



یادِ ایّام

سرگذشتی بی نظیر و آموزنده از سرهنگ حاج ابوالفضل آقامحمدپور
برای نوجوانان تا سالخوردگان

سرشناسه	:	آقامحمدپور، ابوالفضل، ۱۳۲۳ -
عنوان و نام پدیدآور	:	یاد ایام سرگذشتی بی نظیر و آموزنده از سرهنگ حاج ابوالفضل آقامحمدپور برای نوجوانان تا سالخوردگان
مشخصات نشر	:	تهران ایران سبز ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	:	۲۳۶ص. مصور (بخشی رنگی).
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۳۲-۷
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
یادداشت	:	نمایه .
موضوع	:	آقامحمدپور، ابوالفضل، ۱۳۲۳ -
موضوع	:	جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- خاطرات
موضوع	:	Personal -- Iran-Iraq War, 1980-1988 narratives
رده بندی کنگره	:	۱۳۹۶ ۱۶۲۹DSR / ۷۳۳۳/
رده بندی دیویی	:	۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۹۵۹۶۴۷

یاد ایام

نویسنده: سرهنگ ابوالفضل آقامحمدپور

نوبت/سال چاپ: اول/۱۳۹۶

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۱۶-۳۲-۷

شمارگان: ۱۰۰۰

ناشر: انتشارات ایران سبز

قیمت: ۱۴۰۰۰ تومان

مرکز پخش : تلفن ۲۲۴۸۸۷۵۶ نمابر ۲۲۴۸۸۶۵۰

حق چاپ محفوظ است.

"از همه نگارندگان حوادث جنگ و همه کسانی که توان انجام وظیفه در این مهم را دارند، درخواست می‌کنم از ثبت و ضبط جزئیات این دوران غفلت نکنند و این گنجینه تمام‌نشدنی را برای آیندگان به ودیعه بگذارند."

"جنگ تحمیلی شکوه و عظمت ایمان و اسلام را در پنهاور جهان منتشر نمود."

امام خمینی (ره)

"می‌خواهم بگویم که این جنگ یک گنج است. آیا ما خواهیم توانست از این گنج استفاده کنیم؟ آن هشت سال جنگ، بایستی تاریخ ما را تغذیه کند."

"دفاع مقدس مظهر حماسه است، مظهر معنویت و دینداری است، مظهر آرمان‌خواهی، مظهر ایثار و از خودگذشتگی است، مظهر ایستادگی، پایداری و مقاومت است، مظهر تدبیر و حکمت است، روایت آن جهاد نیز مقدس و جهاد است."

مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (مدظله‌العالی)

برای مقابله با دشمنان بلیستی ما چه ارتشی، چه سپاهی و چه بیجی یدواحد و قدرت واحد باشیم.

«شهید سید علی صیاد شیرازی - ۱۳۶۴/۱۱/۲۶»

همکاران:

سرتیپ ۲ نجات علی صادقی گویا

بررسی، آماده سازی، تهیه نمایه، نشر

گروه بان یکم حسین عابدینی

حروف نگاری

حامد خدمتی

صفحه آرایی

معارف جنگ

«معارف جنگ» مجموعه‌ای از یافته‌ها، ذخایر و دست آوردهای جبهه‌های نبرد حق علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاری‌ها، ایثارگری‌ها و برکت خون شهدای والامقام، نصیب رزمندگان اسلام نموده و از سینه‌های جوشان آن‌ها به سینه‌های پاک و تشنه نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می‌گردد.

«هیئت معارف جنگ» از پاییز سال ۱۳۷۳ با همت والای امیر سرافراز ارتش اسلام «شهید سپهبد علی صیادشیرازی» شکل گرفت و در سال ۱۳۷۴ با تصویب کریمانه و حمایت‌های مادی و معنوی حضرت امام خامنه‌ای (مدظله)، مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا، به صورت رسمی این رسالت مهم را با روحیه متعالی بسیجی برعهده گرفته و مفتخر است که با الهام از کلام نورانی خداوند متعال مبنی بر «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»، با صداقت و تلاش دسته جمعی در این وادی مقدس گام نهاده و این رسالت افتخارآمیز را که با گرایش «پژوهشی - فرهنگی - عملیاتی و آموزشی» شکل گرفته است ادامه دهد و در این راه امید به لطف و یاری خداوند متعال دارد.

شیوه کار هیئت معارف جنگ در گردآوری تجارب جبهه‌های نبرد از سال ۷۳ تا سال ۷۸ بدین ترتیب بوده است که براساس زمان و مکان هر عملیات، جمعی از رزمندگان اسلام که در آن عملیات نقش مهمی را برعهده داشته‌اند به منطقه عملیات عزیمت نموده و با یادآوری خاطرات خود در صحنه نبرد و برداشت‌های تحریری، صوتی و تصویری، مجموعه‌ای از حقایق و واقعیت‌های تلخ و شیرین را گردآوری نموده است. هیئت معارف جنگ از سال ۷۸ تا پایان شهریورماه ۹۶ بیش از ۱۴۰ عنوان کتاب مستند درباره وقایع هشت سال دفاع مقدس منتشر نموده است.

آموزش معارف جنگ نیز از سال ۱۳۷۴ به صورت نظری و میدانی برای هر دوره از دانشجویان سال ۳ دانشگاه افسری امام علی (ع) نیروی زمینی و از سال ۱۳۸۲ برای کلیه دانشگاه‌های افسری زمینی، هوایی، دریایی و فارابی ارتش ج.ا.ا به اجرا درآمده و تا پایان شهریورماه ۱۳۹۶ بیش از ۲۷ هزار نفر از فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های مزبور را در دو مرحله نظری و میدانی مورد آموزش داده است. از سال ۱۳۹۴، آموزش معارف جنگ برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه قرارگاه پدافند هوایی خاتم‌الانبیاء (ص) نیز به اجرا درآمد.

هیئت معارف جنگ همچنین از سال ۱۳۸۷ آموزش کارکنان وظیفه در مقاطع تحصیلی فوق‌دیپلم، لیسانس، فوق لیسانس و دکترا در مراکز آموزش وظیفه را پی‌ریزی نمود و این عزیزان در زمان آموزش مقدماتی و قبل از عزیمت به یگان‌های سازمانی خود به مدت ۱۶ ساعت آموزش معارف جنگ را برابر برنامه آموزشی طی نموده که

تا پایان شهریورماه ۱۳۹۶، بیش از ۳۵۰ هزار نفر از کارکنان وظیفه که فارغ التحصیل دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی کشور می‌باشند، آموزش نظری معارف جنگ را فرا گرفته‌اند.

از سال ۱۳۹۰ افسران دوره عالی رسته‌ای، در هر دوره به مدت ۸ ساعت و تا پایان شهریورماه ۹۶ تعداد ۵۶۳۴ نفر آموزش معارف جنگ را طی نموده‌اند.

از بهمن سال ۱۳۹۳ تا پایان شهریورماه ۱۳۹۶، بیش از ۳۰۰ هزار نفر سربازان دیپلم و زیر دیپلم نیز در هر دوره به مدت ۸ ساعت تحت آموزش معارف جنگ قرار گرفته‌اند.

هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیادشیرازی»

فهرست

ده	سخن نویسنده
یازده	مقدمه
۱	تولد
۹	به دنبال نان و زندگی
۱۹	مرگ مادر
۲۸	بازگشت به زادگاه
۳۳	نجات (فاصله ۲۰ کیلومتری)
۴۰	مدرسه
۴۵	مراجعت پدر
۵۰	عزیمت به کربلای معلی
۶۴	بازگشت به وطن
۶۷	فوت پدر
۷۲	کار در نقل پزی عمو
۷۷	به دنبال سرنوشت
۸۳	اعزام به تهران جهت طی دوره
۸۵	پایان دوره و عزیمت به مراغه
۸۸	خدمت در زنجان
۹۶	ازدواج
۱۰۱	انتقال به قزوین
۱۰۴	فوت مادر بزرگ
۱۰۸	قبولی در آموزشگاه افسری
۱۱۷	خدمت افسری
۱۲۷	پیروزی انقلاب
۱۳۰	جنگ تحمیلی
۱۳۲	عملیات رمضان
۱۳۳	توطئه ربودن فرمانده گروهان

۱۳۴	شهادت راننده نوجوان لودر
۱۳۵	وضعیت خانواده
۱۳۵	عملیات والفجر مقدماتی
۱۳۶	پایان مأموریت در لشکر ۷۷
۱۳۸	انتقال به لشکر ۶۴ ارومیه
۱۴۲	دیدار با حضرت امام
۱۴۵	عملیات قادر
۱۵۰	منطقه حاج عمران
۱۵۳	اعزام به مکه
۱۶۲	مراجعت از مکه مکرمه و عملیات ارتفاع ۲۵۱۹
۱۶۷	پذیرش قطعه نامه
۱۶۹	معلولیت و بازنشستگی
۱۷۳	سخنی با خواننده
۱۷۸	ثمره زندگی مشترک ۵۰ ساله
۱۸۵	وصیت نامه
۱۹۳	موقعیت شهرستان بناب در استان آذربایجان شرقی
۲۰۷	نمایه
۲۱۳	تصاویر

تقدیم به:

همسرم، با همه صبوری و بردباری؛
فرزندانم، با همه تلاش و کوشش در راه موفقیت؛

,

شهدای گل کون کفتان مبین اسلامی،
که از نزدیک شاهد جانفشانی های مخلصانه آن عزیزان بودم.

سخن نویسنده

پیش کش به پدران و مادرانی که می دانند همسر گزینی برای چیست و تا پایان عمر در چنین راهی مقدس وفادار می مانند.

پیش کش به آنانی که پس از همسر گزینی نهال عشق و هم بستگی را آبیاری می کنند تا گلھائی به زیبایی گل شقایق پدید آید برای شیرینی یک زندگی با هم نه برهم و درهم.

پیش کش به فرزندانی که از کودکی خود را شناختند و خود را از دره به قله سعادت رساندند و برای ابقای بشریت مفید و کارآمد بار آمدند.

و از همه مهم تر پیشکش به آفریننده لایزال که ما را از نیستی آفرید که با اندیشه خردسالیمان بزرگی و عظمت کبرائی او را دریابیم.

در خاتمه پیش کش به آنانی که در عین نداری دارا بوده و در عین نیاز، بی نیاز از دنیا با نام نیک رفتند و از خود نام نیکی بجا گذاشتند.

با احترام حاج ابوالفضل آقامحمدپور

مقدمه

اردیبهشت سال ۱۳۲۳ پا بر جهان خاکی گذاشتم. تمام سختی و مشقت و کمبودها را تا به حال که مشیت الهی بوده و همه پیشامدهای ناگوار را به خواست خداوند متعال و اراده قلبی از سر گذرانده‌ام. بر تمامی لحظه‌های این زندگی شرافتمندانه افتخار می‌کنم و بر خود می‌بالم که خداوند سبحان منت نهاده و توفیق دیدن و ثبت همه رویدادهای زندگی را برایم فراهم آورده و در عمری بالاتر از هفتاد سالگی عنایتی خاص به این بنده کمترینش عنایت فرموده. تمام دوران زندگی و موفقیت‌های پیش آمده را مدیون آنانی می‌دانم که هر کدام به نحوی نقش تعیین کننده‌ای در آن داشته و در همه سال‌های زندگی راهنمایم بوده‌اند.

جوان مرگی مادر، فقر و درددلی پدر، قناعت، تحمل و فداکاری همسر، کم توقعی فرزندان، همه و همه را شاکر و ممنونم. عنایت پروردگار، همیشه و همه جا و هر زمان حامی و پشتیبان و نقطه اتکای این بنده حقیر بوده و تنها در سایه الطاف و توجهات خداوندی است که از تمام لغزش‌ها و انحرافات به دور بوده‌ام و به راه راست هدایت گشته‌ام که همگی قرین افتخار و موفقیت است. باید گفت که تقدیر هم گاه در شگفت آفرینی‌های معجزه آسای خویش زیبایی و ذوق بسیاری به خرج می‌دهد تا آثاری خلق و به عموم معرفی گردد. بنده نیز در چنین فکری هستم که نگارش این اثر عبرت آموز از مشیت ذات پروردگاری بوده که ممکن است راهنمای آنانی باشد که الطاف خداوندی شامل حال آنان است. نیروی لایزال الهی همیشه و همه حال شامل این بنده کمترین است مرا رهنمون شد که اقلاً راهنمای آنانی باشم که از این طریق بهره خواهند برد و نیک می‌دانم که می‌توانیم آن باشیم که می‌خواهیم.

همیشه و همه جا به درگاه الهی عاجزانه التماس کرده‌ام که آنی از فکر درگاه کبرائی‌اش غافل نگردم. یقین دارم که این کتاب اثر بخش باشد، زیرا آنچه را که خواننده عزیز از نظر می‌گذراند حقیقت محض است و کوچکترین اغراق و گزافه گوئی در آن نیست.

قابل ذکر است که بدانیم ما، در آفرینش خواسته‌هایمان به جز اراده پروردگاری دخالتی نداشته و نداریم و آنچه مشیت الهی در سرنوشت ما مقدور باشد همان خواهد شد و خیر و صلاح ما همیشه از جانب خداوندی است و آنچه را خداوند متعال صلاح بداند حتی در صورت پسند نبودن ما، حتماً به صلاح ماست که این موضوع بارها در زندگی من ثابت شده است. من بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم که اگر فلان کار طور دیگری می‌شد. بهتر می‌بود، ولی بعد از خدای بزرگ طلب عفو و مغفرت کردم که اگر کوچکترین تغییری به جز خواست خدا می‌یافت، آخرش تیرگی بود. باید گفت، خدایا راضی‌ام به رضایت تو و باید با توکل به ذات اقدس خداوندی سعی در عاقبت بخیری داشته باشم.

این زندگی نامه به ما کمک می‌کند تا زندگی را خوب بفهمیم و زندگی هم متقلاً به ما کمک می‌کند تا از زندگی نامه‌ها عبرت بگیریم و آنها را خوب بفهمیم و باید از هر نوع زندگی نامه برای داشتن زندگی

سعادت‌مند، آموزش‌های لازم را کسب کنیم. هیچ زندگی‌نامه‌ای نیست که به ما آموزش ندهد و باعث عبرت ما نگردد. انشاءالله که در زندگی عاقبت بخیر باشیم.

از فرماندهان عزیزی که مشوق اینجانب در این امر خطیر بوده و یاری نمودند که در سایه هدایت آن بزرگواران توانستم نسبت به نشر زندگی‌نامه و خاطرات هشت سال دفاع مقدس تا حد توان اقدام نمایم، نهایت سپاس و قدردانی را می‌نمایم و انشاءالله که توانسته باشم قطره‌ای، جبران محبت‌های آن فرماندهان عزیز و والا مقام را با درج این خاطرات کرده باشم. این فرماندهان عالی‌مقام هستند که همیشه وصایای امام عزیز (ره) و همچنین بیانات رهبر عظیم‌الشأن و فرماندهی کل قوا حضرت امام خامنه‌ای (مدظله‌العالی) را به ما گوشزد و یادآوری می‌فرمایند. انشاءالله بتوانم در تأسی از فرمایشات ایشان در این زمان که جنگ تمام شده است، در جهادی فرهنگی شرکت کرده باشم.

در اینجا لازم می‌دانم با درودی مخصوص به روح پاک آن فرمانده و آن مالک اشتر دوران دفاع مقدس، شهید سپهبد علی صیادشیرازی، که زندگی و حتی شهادت آن بزرگوار الگوی ما ارتشیان است و اینجانب بارها در مناطق عملیاتی موفق به زیارت و استفاده از رهنمودهای ایشان شده، خاطره‌ای ذکر نمایم:

ایشان بارها درباره وحدت ارتش و سپاه و بسیج می‌گفتند: "برای مقابله با دشمنان بایستی ما چه ارتشی، چه سپاهی و چه بسیجی، ید واحده و قدرت واحده باشیم." ایشان شبی را در لولان بعد از عملیات قادر که جهت سرکشی تشریف آورده بودند، روی سنگ‌های کوهستان در حال استراحت بودیم و در آن ساعات ایشان ما را نصیحت و راهنمایی می‌فرمودند.

چه کارهایی که در زمان حیات پربرکت خویش برای ارتش انجام دادند و حال نیز مجموعه عظیم و پرخیر و برکت هیئت معارف جنگ را برای ما به یادگار گذاشتند که ما می‌توانیم خاطرات تلخ و شیرین خود را به گوش و دیده خوانندگان عزیز و آیندگان برسانیم. روحشان شاد.

با نهایت تشکر و سپاس از فرماندهان و اساتید عزیزی که مرا در تهیه و نشر این اثر یاری فرمودند از جمله: امیر سرتیپ ستاد ناصر آراسته، امیر سرتیپ ستاد سید حسام هاشمی، امیر سرتیپ ۲ ستاد وکیل‌زاده، امیر سرتیپ ۲ ستاد صادقی‌گویا که زحمات بررسی، تنظیم و نشر کتاب را بر عهده داشتند و سایر عزیزانی که زحمات کلیه امور کتاب از قبیل حروف‌نگاری، ویراستاری و صفحه‌آرایی را انجام و یا بنده را در این امر یاری نمودند، همچنین از مجموعه سازمان میراث فرهنگی شهرستان، جناب آقای حاج اصغر بالغ که راهنمایی‌های لازم را فرمودند.

تشکر ویژه از همکار بازنشسته جناب سروان بناییان، مدیریت بنر پرهام که در تهیه و نصب تابلو یادمان شهدای کادر بناب نهایت زحمت را متحمل شدند.

حاج ابوالفضل آقا محمدپور

تولد

آدمیان در طول زندگی دارای خاطرات زیادی از پیش آمدهای کم و بیش خوب و ناگوار هستند. ولی آنچه بیشتر از همه بر این فراز و نشیبها در زندگی تأثیر دارد، موقعیت زمان و جغرافیا در آن تأثیرگذار است. بارها به فکر ثبت روی دادهای زندگی پرفرازو نشیب خود بودم. اما فکری از مخیله‌ام می‌گذشت که مگر زندگی من چه تأثیری در دیگران می‌تواند داشته باشد؟ از دهه هفتاد به بالا دیگر نتوانستم خود را قانع کنم که بنویسم دیدم، که نوشتنم به نوعی می‌شود گفت که مقصر خواهم بود، زیرا اولاً زمان چندانی باقی نیست که آن را هم به بنویسم و ننویسم بگذرانم. ثانیاً ممکن است این زندگی نامه و ثبت خاطرات آن، مخصوصاً که خداوند متعال سعادت ۸ سال دفاع مقدس از کیان اسلام و میهن عزیز را نیز نصیب این بنده حقیر نمود، بسا که به درد آیندگان بیاید و ممکن است مورد پسند و استفاده جوانانی که بعد از ما در این جهان زندگی خواهند کرد قرار گرفته و گره‌ای از مشکلات آنان را بگشاید. در این صورت مایه سعادت اخروی من خواهد بود. با خواندن این رویدادها خواننده متوجه خواهد شد که چقدر می‌تواند با توکل به ذات اقدس خداوندی در برابر مشکلات موفق و پیروز باشد. بنابراین ندای درونی‌ام الهام بخش ثبت این خاطرات گردید. اسمی را که بر آن انتخاب کردم فکر می‌کنم بسیار بجا و منطقی می‌باشد زیرا که زندگی من از کجا تا کجاست. بسم الله گفته و شروع نمودم. انشالله مورد قبول خوانندگان عزیز قرار گیرد. قابل ذکر است برای نوشتن چنین خاطراتی اندک نوشته‌هایی از قبل آماده داشتم. تاریخ مسافرتها و انجام عملیات‌های جنگی با تاریخ رمز آن، بقیه را مجبور بودم به گذشته دور از زندگی کودکی به بعد برگردم. از آنجائی که خاطراتم شنیدنی و جالب است، خوشبختانه جزئیات آن زمان هم فراموشم نشده و نخواهد شد. مگر امکان دارد که آدمی چنین فراز و نشیبهای زندگی را به باد فراموشی بسپارد. خداوند متعال نیز در این راه مرا یاری نمود. دوست دارم، خواننده عزیز مخصوصاً جوانان محترم ضمن خواندن آن که می‌دانم حتماً مورد پسند واقع خواهد از زندگی موفقیت‌آمیز گذشتگان درس عبرت فرا گیرند و رهنمودی باشد جهت راهنمایی و ارشاد آنان، بویژه برای آنانی که زندگی پرمشقت و طاقت‌فرسائی را در پیش رو دارند و بدانند که با توکل به ذات اقدس خداوندی حتماً در آینده موفق خواهند شد. زیرا که «پایان شب سیاه سفید است».

نمی‌دانستم از کجا شروع کنم زیرا که شروع آن برایم مشکل بود. پس از اندکی فکر، دیدم بهتر آن است که از بدو تولد شروع کنم که خواننده عزیز در متن یک زندگی از پیدایش آن قرار گیرد. بنده نیز خالصانه با خواننده درد دل کرده باشم و صداقت خود را به خواننده نشان دهم، زیرا که باید با خواننده صادق بود. هر چند ممکن است به نظر آید بعضی مطالب نباید گفته شود ولو آن را که صداقت است، چنین انتقادهائی بی‌جاست.

خانواده مادری‌ام از طبقه پائین و زحمتکش جامعه بودند. پدرش مشهور به محمد چائی‌فروش، به زبان آذری خودمان (چایچی محمد) که چای دارچینی آن موقع‌ها رسم بوده می‌فروخته. وسیله‌ای نیم دایره که آن را با طنابی به شکمش می‌بسته و استکان و قنداق در داخل آن قرار داده می‌شده و در یک دست سماور جوشان و در دست دیگر ذغال و سایر متعلقات را حمل می‌کرد. از اول صبح تا شب با صدای دارچین چائی، در شهرمان بناب، به دنبال مشتری بود. پیاله‌ای ۵ شاهی که تا آخر شب فقط می‌توانست هزینه نان بخور نمیری کاسبی کند. البته روزهای زمستان چون هوا سرد بود و چائی می‌چسبید، بیشتر از تابستان‌ها کاسبی داشت و آدم خوش‌شانسی بود که تنها چای دارچینی فروش شهرمان بود. با این وصف مردم آن قدرها به فکر خوردن چائی نبودند. چون آن موقع‌ها همه به فکر سیر کردن شکم‌های خود با نان خالی بودند که در صفحات بعد بیشتر در این باره صحبت خواهم کرد. چند نفری از تجار و کسبه و اصناف، مشتری دارچین چائی ایشان بودند. همیشه خدا را شاکر بود که می‌تواند نان بخور نمیری برای اهل و عیال فراهم کند. آدمی مومن و با خدایی بود گویا سالی تمام روزها را به جز عید فطر روزه گرفته بود. آن طور که می‌گویند دایم وضو بود با ته ریش ساده، لباس لباده دار بلند، شخصی متین و موقر بود. با توجه به شغلش، اصناف و کسبه برایش احترام قائل بودند و او نیز احترام همه را رعایت می‌کرد. درضمن مهارت عجیبی در درست کردن چای دارچینی داشت که همه از خوردن آن با شیرینی‌های مخصوص که بسیار شیرینی‌های سفت بوده و شیرینی سنگی گفته می‌شد لذت می‌بردند. شخصی ساکت و آرام بود و در نهایت نداری آدمی قانع و خداترس بود.

وقتی که برای اولین بار که می‌خواستند در شهرمان شناسنامه صادر کنند او هم برای اخذ شناسنامه به محل موعد می‌رود که آنجا بسیار شلوغ بود و همه داد و بیداد می‌کردند که زودتر شناسنامه بگیرند. ولی او ساکت در گوشه‌ای می‌ایستد. آخر وقت که مأمور متوجه حضور او می‌گردد و می‌بیند که او از

اول صبح تا آخر وقت بدون سرو صدا، ساکت ایستاده است، سوال می‌کند که عمو تو چرا آنجا ایستاده‌ای؟ می‌گوید: من هم برای گرفتن شناسنامه آمده‌ام. مأمور که از حوصله پیرمرد تعجب می‌کند می‌گوید تو چرا داد و بیداد نمی‌کنی؟ جواب می‌دهد: مگر با داد و بیداد کارها درست می‌شود. مأمور از او خوشش می‌آید و می‌گوید شناسنامه‌ای در خور حوصله و مراعات ادب برایت صادر خواهم کرد و شناسنامه‌ای به نام خضوعی به او می‌دهد. می‌گوید: واقعاً آدم فروتن و متواضعی هستی.

مادرم را در سن ۱۲ سالگی به شوهری می‌دهند که مردی ۵۰ ساله و خشن بود. تا وقتی که مادر را بگیرد ۴ زن عقدی دیگر داشته است. تنها صفت خوبی در او، پولش بوده، آن موقع ۴ راس الاغ داشته و به اصطلاح امروزی‌ها بنگاه حمل و نقل داشت و از این راه پول خوبی به دست می‌آورد. به هر حال پس از ۶ ماه مادرم را به بهانه اینکه نازاست طلاق می‌دهد. مادر دوباره به خانه پدری عودت داده می‌شود. پس از سالی پدرم که آن موقع تنها بود و مادرش هم فوت کرده بود و تا حدودی با خانواده مادریم آشنائی داشتند به خواستگاری مادرم می‌آید و با مادرم ازدواج می‌کند. ناگفته نماند، پدر آهی در بساط نداشت. تنها سرمایه اش جوانی بوده که آن روزها آن هم زیاد به درد نمی‌خورد. البته این را نیز باید بگویم که پدر به خانه مادر می‌آید و در ایوانی که در خانه پدر بزرگ بود زندگی را شروع می‌کنند. مدتی پس از ازدواج بچه‌دار نمی‌شوند. قدیم‌ها نداشتن بچه پس از یکسال ازدواج ایرادی بزرگ بوده و اگر سال اول ازدواج زن و مردی صاحب بچه نمی‌شدند به اجاق کوری متهم می‌شدند. اینان نیز مورد شماتت مردم قرار می‌گیرند که بچه دار نمی‌شوند و شوهر قبلی هم به این علت او را طلاق داده.

مادر بزرگ که در آینده زندگی من نقشی به‌سزا ایفا نموده، از این وضع پیش آمده خیلی ناراحت بود که تنها دخترش از دو شوهر صاحب بچه‌ای نمی‌شود و متوسل به دعا و جادو جنبل می‌شود که هیچکدام کوچک‌ترین اثری نداشت.

مادر بزرگ یک دختر (مادرم) و دو پسر (دایی‌هایم) که بعدها به سرگذشت آنها نیز اشاره خواهد شد داشت. مصادف با عروسی مادر و پدرم، شوهرش یعنی محمد چایچی نیز از دنیا می‌رود و مادر بزرگ با سه سر عیال تنها می‌ماند. آن موقع مردها به علت سختی و مشقت روزگار و کارهای توان فرسا با فشار زندگی و نداری عمر کمتری می‌کردند. پدر بزرگ هم جزء مردان کم درآمد آن روزگار بود و شب و روز در بازار برای فروش چند پیاله چائی دارچین پرسه می‌زد، در سن حدود ۵۵ سالگی دار فانی را وداع

می‌گوید. مادر بزرگ مانند ده‌ها زن بیوه، مخصوصاً محله‌ما که جزء محله‌های فقیرنشین بود و به علت فوت شوهرانشان بیوه بودند، بیوه می‌شود. هر بیوه‌ای دارای چند فرزند کوچک دختر و پسر بود که تأمین مخارج آنان واقعاً مشکل بود. نبود کار، نبود امنیت، قحطی و گرانی همه را به زانو درآورده بود. کسی از کسی نمی‌توانست انتظاری داشته باشد. چون تمامی آن محل، فقیر و در یک سطح زندگی بودند. آن زندگی هم واقعاً مشکلات فراوانی داشت که در خلال نوشته‌هایم به آن اشاره خواهم کرد. مادر بزرگ که بجز غم فقر، غم نداری نوه، نیز اضافه بر گرفتاری‌های موجود بود و خیلی ناراحت بود. مخارج دعا و جن گیر و هزینه زندگی پس از مرگ شوهر، واقعاً از او شیرزنی صبور و مقاوم به وجود آورده بود.

در ماه محرم، خانم‌ها در ایوان مسجد جامع شهرمان یعنی مسجد مهرآباد در مراسم عزاداری امام حسین (ع) جمع می‌شدند. مطابق کتیبه نصب شده در دیوار مسجد در زمان صفویه توسط یکی از نوادگان شاه طهماسب صفوی ساخته شده است. مادر بزرگ نقل می‌کرد که گویا مادر بزرگ او هم از قول قدیمی‌ها به او نقل کرده بوده که شاهد عینی می‌گفته خشت خام ساخت مسجد را از آبیگری به نام (زیوه) آورده‌اند. آن آبیگری تا چند سال پیش موجود بود. می‌گفتند این آبیگری از ساخت خشت‌های مسجد به وجود آمده است. فاصله آن از مسجد حدود یک کیلومتری بود. شب‌ها خشت خام‌های درست شده توسط خانم‌ها دست به دست تا محل مسجد حمل می‌شده و روزها توسط کارگران در ساخت مسجد به کار می‌رفت. باید مسجد را دید و آن وقت متوجه شد که چقدر مصالح خشت و چوب در آن بکار رفته و منبت کاری چوب‌ها نیز بسیار جالب و بر ستون مسجد با ستون دیگر از نظر منبت کاری و نقاشی تفاوت فاحشی دارد. معلوم می‌شود که چقدر در ساخت آن، آن زمان‌ها تنوع به خرج داده شده است. البته من نمی‌خواهم جزئیات ساخت آن را شرح دهم، ولی باید بگویم که آن موقع ساخت چنین مسجدی از عجایب بوده است.

آن روزها تنها مناره موجود شهرمان، مناره همان مسجد بود. در نظر اهالی مکان مقدسی بوده که هنوز هم زیارتگاه اکثر پیرمردان و پیرزنان شهرمان است و از آن تبرک می‌جویند. مسجد جامع مهرآباد و مسجد جامع میدان در تاریخ شهرمان همیشه مبدأ خدانشناسی مومنین شهرمان بوده و می‌توان گفت که اکثر سیاست شهر در این دو مسجد مطرح بوده است. تاریخ شهرمان عجین با این دو مسجد است.

هیئت عزاداران ماه محرم در روز تاسوعا وارد مسجد مهرآباد می‌شود و مادر بزرگ در ایوان مسجد که مخصوص بانوان است حضور داشته است. صدای یا ابوالفضل (ع) عزاداران در مسجد می‌پیچد و زنجیر زنان و سینه زنان شهر همگی صدای یا ابوالفضل العباس علمدار کربلا سر می‌دهند. در این موقع مادر بزرگ که زنی عاشق خاندان نبوت و طهارت بود، دست به سوی آسمان بلند می‌کند و از خدا طلب نوه ای می‌کند که دخترش را از اجاق کوری نجات دهد. از عنایت خداوندی و توجهات ائمه اطهار خداوند متعال همان سال نوه پسری به او عطا می‌فرماید که اسمش را به مبارکی آن روز و توجه خاص علمدار کربلا ابوالفضل می‌گذارند و عهد و پیمان با خدا می‌بندد که تا آخر عمر خادم ابوالفضل (ع) باشد. بنابراین به خواست خداوند متعال و عنایت و توجهات ائمه اطهار تولدم روز بیستم اردیبهشت ماه سال ۱۳۲۳ در خانه ای کوچک و محقر به وقوع می‌پیوندد و پایه زندگی این دنیای پرفراز و نشیب برای من نیز گذاشته می‌شود. فضای خانه کوچک و محقرمان پراز شادی و نشاط می‌گردد. می‌توان گفت که در فقر هم می‌توان جشن گرفت و شاد شد، مخصوصاً که از اجاق کوری دریائی و از شماتت مردم رهایی یابی. تولدم برای پدر و مادر نعمتی بوده که از طرف خداوند به آنها هدیه شده و از اینکه عنایت حضرت ابوالفضل (ع) در آن دخیل بوده همانطور که گفته شد بنده به نام ابوالفضل از پدری به نام علی و مادری به نام سکینه پا به عرصه حیات گذاشتم.

اصل و نسب مادری قبلاً ذکر گردیده و شمه ای از نحوه زندگی آنان گفته شد. پدرم نیز از فردی به نام عبدالله که او نیز از پدری به نام آقامحمد که مبنای فامیلی خانواده مان به نام جدمان آقامحمدپور است گذاشته شد. مادر پدر نیز دختر روحانی بود و پدرش از روحانیون شهر به نام ملا عبدالله بود. حال نیز مسجدی به نام ملا عبدالله در شهرمان وجود دارد که بنیانگذار آن، همان روحانی بود. مادر پدر به نام کلثوم زنی مومن و خداپرست بود که قبل از پدر دو دختر داشت و در زمان زایمان پدر از دنیا رفته بود.

پدرم از زمان بدو تولد روی مادر را ندیده بود. لذا می‌گفتند که تولدش خوش یمن نبوده، زیرا مادرش حین زایمان او فوت نموده است. پدرش عبدالله که فرزند آقامحمد بود. آقامحمد در زمان خود آدمی بسیار ثروتمندی بوده که چندین رأس الاغ داشت و کالای مردم را به شهرهای همجوار حمل می‌نمود. بیشتر نمک دریاچه ارومیه را به شهرهای همجوار حمل می‌نمود و سرپرستی نمک منطقه در دست او بود. در ضمن کارگاهی داشتند که کارگاه صابون سازی بود که به صابونچی ها مشهور

بودند متأسفانه در جنگ دوم جهانی، او هم مانند هزاران نفر سرمایه خود را از دست می‌دهد و در جریان آمدن روس‌ها به ایران که شهرهای زیادی از آنها زیان دیدند مخصوصاً شهرهای آذربایجان، شهر ما نیز خسارت‌های فراوانی می‌بیند. آنها بدون حق و حساب اموال مردم را غارت و چپاول می‌کردند که بسا بعضی خانواده‌ها مورد تعرض قرار می‌گرفتند که به زبان آذری (روس گلدی^۱) مشهور بود. پس از مرگ مادر پدرم، پدرش زنی از شهرستان مراغه انتخاب می‌کند. توجهی به پدرم نمی‌شود، که سرپرستی او را هم عمه‌اش بعهده می‌گیرد.

همانطور که گفته شد در ۲۰ سالگی با مادرم ازدواج که حاصل آن تولد من بوده و از اینکه در سایه عنایت ائمه (ع) خداوند متعال فرزندی به آنان عطا فرموده همیشه شکر گذار و از ارادتمندان مخلص ائمه بودند و من نیز به همین جهت از زمانی که خود را شناختم و زندگی را فهمیدم همیشه و همه حال شکر گذار و از ارادتمندان ائمه معصومین (ع) بوده و هستم. علی‌الخصوص بنا به عهد مادر بزرگ، خادم حضرت ابوالفضل (ع) که ضمن شرکت مستقیم در عزاداری‌های ماه محرم، مدت‌ها به عنوان سقا در مراسم عزاداری محرم، آب تقسیم می‌کردم. بعدها در مراسمات سینه زنی و زنجیرزنی شرکت می‌کردم که این ارادت تا آخر عمر باقی است. همانطور که اشاره کردم در اردیبهشت سال ۱۳۲۳ از پدری به نام علی و مادری به نام سکینه متولد شدم سال‌های تولد همانطور که اشاره شد، مصادف با سال‌های سختی و قحط سالی بود. می‌توان گفت بدترین قحط سالی تاریخ ایران بوده است. به قولی دوران ده تومانی، یعنی آرد منی ده تومان که پیدا کردن چنین پولی در آن دوران بسیار مشکل بود. زیرا که کارگر روزی ۵ قران مزد می‌گرفت. حالا با مقایسه این دستمزد و پول یک من نان می‌توان فهمید که چقدر خرید یک من نان مشکل بود. نبود امنیت، نیز مازاد بر علت بود. شیرازه مملکت از هم پاشیده بود. با وجود قحطی در شهر ما، در شهرهای کردستان گندم به وفور یافت می‌شد. ولی وسیله حمل آن موجود نبود. با وجود فاصله کم شهر ما با شهرهای همجوار، نبود وسیله حمل و نقل و از همه مهم تر امنیت، باعث شده بود که در شهر ما قحطی بیداد کند و هر روز شاهد فوت چندین نفر در اثر گرسنگی باشیم که اکثراً در محله‌ها و کوچه‌ها اجساد فوت شده از گرسنگی به چشم می‌خورد. چیزی که می‌توانم بگویم اگر اغراق نباشد از ۲ یا ۳ سالگی به یاد دارم گرسنگی و یا خوردن نان تلخی که از نبود گندم، بلکه از گیاهی سمی به دست

می‌آمد. که به آن به زبان محلی زوان می‌گفتند که از آفات گندمزارها بود که اصلاً جنبه خوراکی نداشت ولی ما و اکثر مردم ندار مجبور به خوردن آنها بودند. باید گفت که در اکثر نقاط کشور وضع چنین بود. شهر من بناب از توابع آذربایجان شرقی نیز چنین بود. البته آن موقع نباید اسم زادگاهم را شهر گذاشت. محدوده چندین ده نزدیک به هم به نام‌های آغاری، تازه کند، دیزج، پشت قلعه که تحت الشعاع دو محله مهرآباد و گزاوشت بود. مهرآباد با مسجد جامع مهرآباد که تعریف آن گفته شد و گزاوشت با مسجد جامع میدان. چون در میدان شهر قرار گرفته بود به همین نام نامیده می‌شد و چهارراهی که حال میدان امام حسین نامیده می‌شود مابین این دو مسجد مهم قرار گرفته است. می‌توان به آن بین المسجدين گفت. فاصله دو مسجد از هم حدود سیصد متر است. این شهر در طول تاریخ دارای مردمانی متحد و یکدل و صمیمی بوده است. می‌توان گفت آن طور که من ناظر و شاهد بودم، در وقت نداری همه ندار و در وقت دارایی همه دارا، انگار یک روح در دو بدن هستند. اجازه نمی‌دادند در اقصی نقاط شهر کسی ندار باشد و کسی دارا و از حال او خبری نداشته باشد. این روحیه باعث ترقی و رونق شهرمان شد و می‌توان گفت در این مورد روحانیت شهر نقش مهم اجرا نموده اند، زیرا که مردم شهرمان مردمانی مومن، خداپرست و روحانیون شهر را خیلی دوست می‌دارند. رهنمود آنها را مایه سعادت و خوشبختی می‌دانند که به حق چنین است. بنابه شواهد و گفته های موجود، حفظ شهر نیز در سایه روحانیت بوده که در زمان های قدیم که افراد به شهرمان حمله نموده اند، این رهبری روحانیت بوده که شهر را از غارت افراد اشرار نجات داده که اینجا فرصتی برای شرح بیشتر این ماجرا نیست. حتی تلفات انسانی آن در زمان های قحطی و ناآرامی و بلایای طبیعی چون سیل و زلزله از شهرهای همجوار کم بوده است. فراوانی و وفور آب چاه های شهر که از بعضی چاه ها آب جریان داشته و تشکیل قنات های پرآبی می‌داد، سبب شده بود که مردمان زحمتکش کشاورز با پشتکار و دسترنج خود، این شهر را به یک محور کشاورزی تبدیل کنند. متأسفانه حال دیگر چنین وضعی ندارد و خشکسالی مانند هزاران شهر، این شهر را نیز مبتلا کرده است.

سه ساله بودم که خواهری به نام حاجیه نیز به تعداد خانواده اضافه شد. این موقع زندگی برایمان خیلی سخت بود. خانه مستقری نداشتیم و در ایوان خانه مادر بزرگ سکونت داشتیم. پدر با وجود اینکه می‌توانست خوب کار کند، متأسفانه کار نبود و مردم به علت قحط سالی و عدم تغذیه حال و حوصله

کشاورزی نداشتند. کارهای ساختمانی هم به هیچ وجه موجود نبود و اگر هم آلونکی ساخته می‌شد، زن و شوهرها با فرزندان خود کارها را انجام می‌دادند. لذا اغلب مردم بیکار بودند. آن موقع پدرم توتون فروشی می‌کرد. از کردستان توتون را با گونی کول می‌کرد و پای پیاده حمل می‌کرد. چون فروش توتون قاجاق بود، مفتش‌ها که به عنوان پاسبانان آن موقع بودند، توتون فروش را جلب، ضمن مصادره توتون، چنان رشوه ای از آنها می‌گرفتند که هر چه سرمایه داشتند از دست می‌دادند. پدر با چند دفعه گرفتاری هرگز نتوانست از این طریق خرجی خانه را تأمین کند.

به دنبال نان و زندگی

پدر به ناچار جهت پیدا کردن کار و نجات از بدبختی و گرسنگی که گریبانگیر اکثر جامعه که نشأت گرفته از وضع نابسامان کشور بود، به تنهایی خانواده را رها می‌کند و راهی آبادان می‌شود. آن موقع مردها از زور بیکاری، بیشتر به خوزستان مخصوصاً آبادان که تازه نفت کشف شده بود و نسبت به سایر استان‌ها کار زیاد بود می‌رفتند. از آنجائی که بیشتر افراد از آذربایجان می‌رفتند، مانند پدر من زبان بلد نبودند یعنی آشنائی به زبان فارسی نداشتند و کارهای حرفه ای بلد نبودند، بیشتر به شغل ساده فروشندگی، پادویی و یا کارهای پیش پا افتاده ساده مشغول می‌شدند. پدر نیز چون بیکار بود. و به سختی می‌توانست امرار معاش کند، بالاخره با کمک یک همشهری دیگر که زودتر از او در آبادان بود، طبقی جور می‌کند و به شغل طبق چی گری روی می‌آورد که عبارت از طبقی مسطح تخته ای که روی چهارپایه قرار می‌گرفت و در آن مقداری شیرینی اهری، بیسکویت، سیگار، آدامس، کبریت قرار می‌داد و طبق را بالای سر می‌گرفت و در محله ها می‌گشت تا مشتری پیدا شود. و وقتی خسته می‌شد چهارپایه را باز می‌کرد و طبق را روی آن قرار می‌داد، باید مواظب بزه‌های ولگرد در شهر آبادان نیز می‌بود زیرا آنها از خانه ها صبح ها به محله ها رها می‌شدند و همه چیز خور بودند. در صورت غفلت فروشنده، بز روی دو پا بلند می‌شد و با دندان محتویات طبق را روی زمین می‌ریخت. چندین بز کافی بود در اندک زمان سرمایه را از بین ببرند و محتویات طبق را تماماً بخورند. تا طبق چی بیچاره دست و پا کند و آنها را فراری دهد نصف بیشتر سرمایه اش از بین رفته بود. وقتی پدر کار پیدا می‌کند و حال و روزش تا حدودی خوب می‌شود، به یاد زن و بچه اش می‌افتد که آنها را هم به آبادان بیاورد. من و خواهر و مادرم توسط برادر ناتنی پدر که او هم به مسافرت آبادان می‌رفت به آبادان می‌رویم. آن موقع من ۵ ساله بودم و خواهرم دو ساله که به جز خوردن نان تلخ و گرسنگی و زندگی سخت و مشقت بار چیز زیادی به خاطر نمی‌آورم. یکی از شاهدان همسایه که شاهد بدرقه ما از بناب به آبادان بوده نقل می‌کند که در خانه غوغائی بود و مادر بزرگ از هوش می‌رفت که دخترش تا آن روز حتی کوچه را هم ندیده بود، چطور با دو بچه در بغل خواهد توانست تا آبادان با چنین امکانات کم برود. انگار که مادر بزرگ میدانست که این رفتنی برگشتی نخواهد داشت و آخرین دیدار او با دختر و نوه دختری است. این آشنا می‌گوید که شما را تا جلوی مسجد

مهرآباد در حالی که همه گریان بودند و آن آشنا حتی در تعریف حال آن روز متأثر می‌شود بدرقه کردیم. از آنجا شما پشت ماشینی سوار شدید و با عمو رفتید. تا چند روز حال مادر بزرگ خوب نمی‌شود که رفته‌رفته عادت می‌کند.

به یاد دارم که تا آبادان سختی فراوانی در راه متحمل شدیم. مدتی با ماشین، مدتی با الاغ و زمانی پای پیاده، در حالی که از نان تلخ مقداری توشه راه برداشته بودیم. چه شب‌ها که در کوه‌ها و بیابان‌ها می‌خوابیدیم. حال خوب به یاد ندارم دقیقاً محله‌هائی که شب‌ها اتراق می‌کردیم چه نام دارند، ولی میدانم که از راه مراغه، هشت‌رود، میانه، زنجان، همدان، کرمانشاه، اهواز، خود را به آبادان رساندیم. تقریباً مدت یک ماهی طول کشید. این مسافرت برای مادرم خیلی عذاب‌آور بود. ولی چاره نبود زندگی بود و باید می‌ساخت. آن بیچاره با آن قیافه لاغر و زردرنگ بود که انگار خونی در رگ ندارد و هر چه هم داشت خواهر کوچکم می‌مکید. چون مادر مجبور بود با آن حال نزار، خواهرم را شیر دهد. لذا مادر خیلی نحیف و ضعیف شده بود و تنها خوراک همراهان نان تلخی بود که از بناب همراه داشتیم. حال که من حال و روز آن موقع مادر را مجسم می‌کنم می‌فهمم که او چقدر زجر کشید و دم بر نمی‌آورد. مادرم قدی بلند، هیكلی استخوانی، صورت کشیده، گونه‌های فرو رفته و استخوانی داشت. دست‌های استخوانی با انگشتان بلندی داشت. با شانه چوبی که موهایش را شانه می‌زد. من بیشتر محو تماشای موهای بلند مادرم می‌شدم که تا کمر می‌رسید. خیلی دوستش داشتم چون تنها پناهم بود. من که آن موقع هنوز پدر را سیر ندیده بودم. در شهرمان مشغول قاچاق توتون بود که بیشتر شب‌ها و روزها در خانه نبود. حال هم که چند سالی می‌شد که به آبادان رفته بود. نمی‌دانستم چرا مادرم همیشه، کاغذ آبی رنگ که از کاغذ سیگار بابا بود زیر بغل می‌گذاشت. کاغذهای سیگاری که بسته‌ای بود اول و آخرش یک برگ کوچک آبی رنگ داشت که می‌گفتند چرک را بخود جذب می‌کند، با پارچه‌ای کهنه آن را می‌بست. هر وقت که آن را عوض می‌کرد، این کاغذ پر از چرک می‌شد. من معنی این کار را نمی‌فهمیدم و فکر می‌کردم که همه این کار را می‌کنند.

پس از سه روز راه پیمائی، از اهواز به آبادان رسیدیم، یادم است که یک هفته در محله کمپلو اهواز در هوای آزاد استراحت کردیم که آماده رفتن به آبادان شویم. زیرا آنجا مادر قدری مریض شده بود و احتیاج به استراحت داشت. همه تقریباً پوست و استخوان شده بودیم. عمو بیچاره که همراه ما بود از همه

ما بیشتر لاغر و پوست و استخوان شده بود. او توشه ای نداشت، خجالت می کشید از نان تلخ ما استفاده کند که مبادا تمام شود و گرسنه بمانیم. خیلی احترام مادر را داشت و چنان زن داداش می گفت که به مادر روحیه می داد. فقط حال خواهر کوچکم نسبت به ما خوب بود چون یا توسط من یا عمو و بیشتر اوقات در بغل مادر حمل می شد.

وقتی موفق به دیدار پدر شدم، او را نمی شناختم. که مادرم گفت ابوالفضل این پدرت است. آن بیچاره حال و وضع بهتری از ما نداشت. گرمای آبادان، کار طاقت فرسای روزمره پدر، ضمن لاغری، سیاه هم شده بود. مخصوصاً با آن پیراهن بلند، خیلی نحیف و لاغر به نظر می رسید. آلونکی در احمدآباد (لن ۱) که آن موقع در حاشیه شهر بود اجاره کرده بود که بجز خانه به همه چیز شباهت داشت. کاروانسرائی بزرگ که چندین خانواده در آن اسکان داشتند. از برگهای خرما درست شده بود فاصله اتاق ها با برگهای خرما از هم جدا شده بود. ولی هر چه بود، آغوش پر مهر و محبت پدر و از همه مهمتر اینکه همگی در یک جا جمع شده و کانون خانواده ای گرم خواهیم داشت، سختی های بین راه و غم غربت را از یاد می برد. باید بگویم که مادر، پدر را خیلی دوست داشت. مخصوصاً که از شوهر قبلی بی وفائی کشیده بود و ازدواج قبلی توام با شکست بود. در ثانی شوهر قبلی آدم ۵۰ ساله بی ادبی بود. ولی خوب پدر در عنفوان جوانی بود. پدر آدمی مودب بود ولی روزگار چنین بود که با وجود تلاش نمی توانست زندگی را اداره کند. هرگز آدم تن پروری نبود. کما اینکه قبل از او کسی پایش به آبادان نرسیده بود و او می توان گفت اولین بنابی بود که به آبادان رفته بود. آلونک ما در حیاطی مستطیل شکل بود که از لیف خرما دور تا دور درست شده بود. مجبور بودیم سوراخ های آن را برای دور نگهداشتن از دید همسایه با پارچه بپوشانیم. شب اول ورود به آلونک پدر که مدت ۲ ماهی آنجا را از عربی اجاره کرده و کرایه صاحب خانه را نداده بود صاحب آلونک سراغ پدر آمد و خواستار کرایه شد. پدر هم که چنین پولی در بساط نداشت با او شروع به جر و بحث کرد. پدر که زن و بچه اش هم همراه او بودند غیرتی نشان داد با نصفه ترکی و فارسی شکسته و عرب هم بیشتر با زبان عربی گلاویز شدند که دعوائی دیدنی بود. پدر با لهجه ترکی که کمی هم فارسی قاطی آن می کرد و آن مرد هم با لهجه عربی کمی قاطی فارسی با هم دعوائی راه انداختند که موجب خنده ما و تماشاگران شد. پدر در مدت عمر با وجود بودن در آبادان تهران هرگز نتوانست

فارسی صحبت کند. همیشه نیمی ترکی، نیمی فارسی حرف می‌زد. آن روز با وساطت همسایه ها و از اینکه این شخص امروز زن و بچه اش آمده اند و بد است. غائله ختم به خیر شد.

پدر صبح ها خیلی زود از خواب بیدار می‌شد. یعنی قبل از اذان صبح باید خود را به منطقه اعیان‌نشین آبادان (بوارده^۱) و جمشید آباد می‌رساند که تقریباً شرکت نفتی‌ها آنجا خانه‌های سازمانی می‌ساختند و اکثر انگلیسی‌های استعمارگر آنجا ساکن بودند. شاه‌رگ منابع ملی کشور در دست آنها بود و آنها زندگی بسیار مرفهی داشتند، در حالی که آن روزها فقر از در و دیوار آبادان می‌بارید. آنان با غارت منابع ملی کشور با خاندان منفور پهلوی دست به یکی بودند، زندگی طاغوتی داشتند. بقیه مردم آبادان تا آن جا که من به یاد دارم در فقر مطلق به سر می‌بردند. اگر هم شغلی بود، کارگری ساده یا فروشنده‌گی و دوره گردی بود. اکثر کارگران و بالا دستان پالایشگاه هم از آشنایان و هم پالگلی و وابستگان به خاندان پهلوی بودند. بجز مردم فقیر و بیچاره ساکن آبادان، اکثراً کارگران مهاجر بودند که بیشتر از آذربایجان به علت بیکاری برای سیر کردن شکم خود و زن بچه‌شان آمده بودند.

پدر صبح های زود کلوچه‌ای به نام بخصم که نوعی نان کلوچه مخصوصی بود که با چای شیرینی خورده می‌شد و آن موقع قنادی های آبادان درست می‌کردند می فروخت. آبادانی های مرفه آن را برای صبحانه می خریدند. پدر پس از فروش بخصم‌ها نزدیکی‌های ساعت ۹ صبح به خانه بر می‌گشت. من و خواهرم خرده های بخصم را که در طبق می‌ماند می‌خوردیم و کلی لذت می‌بردیم. زیرا خوردن خرده های بخصم پس از نان تلخ بسیار خوشمزه بود. می‌توانم بگویم خواهرم در عمرش غذای درست و حسابی اش همان خرده های بخصم بود که خورد. پدر صبحانه ای سرپا می‌خورد و طبق و وسائل را بر می‌داشت و من نیز همراه پدر جهت حفاظت و دور کردن بزه‌های سرگردان می‌رفتم که محتویات طبق را نریزند. همراه پدر به خیابان ها و کوچه های آبادان جهت فروش محتویات طبق که شامل چند عدد بیسکویت خشک، کبریت، اندکی شکلات، نخودچی و تخمه آفتاب گردان بود می‌رفتیم. زمانی که مدرسه ها باز بود تا حدودی کار و کاسبی ما بد نبود ولی تابستان ها که مدارس تعطیل می‌شد و هوای شرجی آبادان چند درجه بالا بود، به جز رهگذران که بیشتر مشتری کبریت و سیگار بودند، کار و کاسبی چندان خوبی نداشتیم. تا پاسی از شب به این کار ادامه می‌دادیم و ناهاری مختصر مثل نان خالی در سایه می‌خوردیم و

۱. نام محله ای اعیان‌نشین در آبادان

شب خسته به خانه می‌آمدیم. پس از خوردن مختصری شام، چون پدر باید زود سرکار بخشم فروشی می‌رفت می‌خواستیدیم. خواهر کوچکم بیشتر خواب بود. بلکه هفته‌ها نمی‌توانستم او را ببینم. خدا می‌داند چقدر تنها و بی کس بزرگ می‌شد. تنها همدم من مادرم بود. هر روز باید پدر را همراهی می‌کردم این موقع تازه پا به سن ۵ سالگی گذاشته بودم، ولی نسبت به سنم قوی بار آمده بودم و می‌توانستم از عهده حمل چهارپایه زیر طبق بر بیایم. حمل چهارپایه به عهده من بود. وقتی پدر می‌خواست جانی به ایستد من چهارپایه را باز می‌کردم و پدر طبق را از روی سرش بر می‌داشت و روی آن می‌گذاشت. آن وقت باید کاملاً مراقب می‌شدم که بزهای سرگردان طبق را سرنگون نکنند و سرمایه مان از بین نرود. آن حیوانکی‌ها هم گناه نداشتند، همیشه گرسنه بودند. تازه کاغذ و آشغال هم پیدا نمی‌شد که بخورند. انگار که آنها هم چون ما محکوم به این زندگی نکبت بار بودند و چاره‌ای جز این نداشتند.

به هنگام مدارس که بچه‌ها به مدرسه می‌رفتند، من خیلی حسرت می‌خوردم و باور نمی‌کردم با وضعی که دارم من هم بتوانم روزی به مدرسه بروم. مخصوصاً وقتی که در محله‌های اعیان نشین آبادان می‌رفتیم و از دور خانه‌های آنها را می‌دیدم. حسرتم چندین برابر می‌شد. وقتی خانه خود را با آنها مقایسه می‌کردم، زیاد حسرت می‌خوردم. مدارس محله‌های اعیان نشین اغلب توسط انگلیسی‌ها اداره می‌شد. بیشتر فرزندان انگلیسی مشغول در شرکت نفت در آنجا تحصیل می‌کردند. شاگردان وضع بسیار مرتبی داشتند، همه لباس‌های متحدالشکل و فرم می‌پوشیدند. بعضی‌ها با ماشین شخصی یا سرویس شرکت نفت به مدرسه می‌آمدند. زمانی که ما اصلاً معنی ماشین را نمی‌دانستیم. حتی یکی از آشنایان دور پدر که از شهرستان خوی آمده بود و به علت آذری بودن با پدر آشنا بود، راننده شخصی یک مهندس انگلیسی بود. همیشه زن و بچه‌های آنها را با ماشین شرکت جابجا می‌کرد و از نحوه زندگی آنها تعریف‌ها می‌کرد که چقدر حقوق می‌گیرند و چطور خانه‌ای دارند که مجهز به کولر و رادیو می‌باشد. باید گفت که سایر جاها مدارس به آن مرتبی نبود. حتی بعضی جاها مدارس در داخل کپرها قرار داشت که اصلاً قابل مقایسه با مدارس اعیان نشین‌ها نبود. فرق بین فقر و ثروت واقعاً در آن روزهای آبادان نمایان بود. بعضی از روزهای تابستان که ماندن در بیرون طاقت فرسا بود، پدر به خانه می‌رفت که کمی استراحت کند. ظهرها که هوای آبادان شرجی بود، مادر بیچاره برای اینکه پدرساعتی استراحت کند، بالای سر پدر با بادبزن ساعت‌ها پدر را باد می‌زد که بتواند اندکی استراحت کند. من می‌دیدم که مادر چقدر خود را فدا

می‌کند تا پدر بتواند ساعتی استراحت کند. از این بابت خیلی ناراحت می‌شدم که مادر چقدر خود را فدای زندگی پدر می‌کند. مادر تنها برای پدر چنین فداکاری نداشت، بلکه اداره خواهر کوچکم در آن هوا و شرایط زندگی بد همچنین برای مادر کاملاً سخت بود.

همان طور که گفتم مادر زیر بغل غده ای چرکین داشت که بعدها فهمیدم غده ای سرطانی بوده و بیچاره با آن همه زجر و گرمای طاقت فرسای آبادان و فقر و نداری تاجائی که می‌توانست مواظب من و خواهرم بود. چه بسا شب‌ها تا صبح، من یا خواهرم در اثر گرما و پشه‌های مزاحم یا اکثراً مریضی که خواهرم در آن شرایط سخت زود زود مریض می‌شدو نیز هوای آلوده‌ی محله‌ها و مخصوصاً غذاهای آلوده که کاملاً فاقد بهداشت بود، به امراضی چون قی و اسهال دچار می‌شدیم، می‌نشست و از ما مراقبت می‌کرد. این روزها غده زیر بغلش خیلی عود کرده بود، دیگر کاغذ سیگار بابا کفاف چرک را نمی‌داد. بعضی وقت‌ها من می‌دیدم از زیر پیراهن مادر چرک سرازیر می‌شد. خیلی سعی می‌کرد که ما موضوع را نفهمیم. خیلی لاغر و نحیف شده بود. چشم‌های گود رفته و بی فروغ مادر، نشان از درد درون داشت. ولی همچنان به خاطر بابا و ما اصلاً به روی خود نمی‌آورد. همیشه سعی می‌کرد خود را راضی نشان دهد. با چشمان درشت بی فروغ، قدی بلند، قیافه ای لاغر و تکیده با رنگی زرد جلوه ای خاص داشت. این روزها خیلی مواظب بود که نماز را سر وقت ادا کند. وقتی به نماز می‌ایستاد می‌شد فهمید بیشتر از دنیا به آخرت فکر می‌کند. هرگز آن روزهای مادر را فراموش نمی‌کنم. با وجود دردی که می‌کشید همیشه شکرگزار بود. هرگز نمازش ترک نمی‌شد. آن وقت‌ها من زیاد متوجه نبودم، ولی حالا می‌فهمم که بیداری‌های شبانه مادر و گریه او، از ترس خدا بود. همیشه وقتی نمازش تمام می‌شد، بالای سر ما می‌آمد و من و خواهرم را سخت در بغل می‌گرفت و گریه می‌کرد. او هرگز از زندگی شکایتی نداشت. ما خیلی کم غذای گرم داشتیم مگر بعضی مواقع که اردوگاه کوچکی پشت خانه مان بود که سربازان را هر ماهی جهت آموزش به مدت یک هفته آنجا می‌آمدند. بعضی روزها که آنها برنامه غذایی آبگوشت داشتند آب آن اضافی می‌آمد و بین اهالی که از قبل بیرون اردوگاه صف بسته بودند تقسیم می‌کردند. من هم که همیشه در صف حاضر بودم، ملاغه ای آب گوشت نصیب می‌شد که به دست آوردن آن به این راحتی‌ها نبود. بعضی از سربازان موقع تقسیم ما را تنبیه می‌کردند و سینه خیز و کلاغ پریا بشین برپا می‌دادند.

ولی چون آب آبگوشت برایمان لذیذ بود، به تنبیه تن می دادیم. چون شادی آن، وقتی به خانه می رسیدیم و به سفره می رساندیم، به تنبیه آن می ارزید.

روزها همراه پدر به کوچه و خیابان ها می رفتیم. کم کم مستقل می شدم، روی سینی کوچکی من هم زولبیا بامیه می فروختم. مخصوصاً جلوی مدارس که وقتی بچه ها از مدرسه بیرون می آمدند مشتری خوبی داشتم و می توانستم از سود حاصله بسته ای تره برای خواهرم بخرم. چون خواهرم تره را خیلی دوست داشت. وقتی او را شاد می دیدم، من نیز شاد می شدم، بین ما دوتا الفتی خاص بود، انگار که بجز هم پناهی نداریم. او مرا خیلی دوست داشت، این را از نگاه مظلومانه او می شد فهمید و از اینکه کسی هست که اینقدر مرا دوست دارد، بر خود می بالیدم.

روزی در خیابان، بساط طبق برپا بود. یک نفر از آشنایان پیش پدر آمد و گفت پسر خاله مادرم به نام علی اصغر آمده آبادان و الان در گاراژ است، بچه های شلوغ دورش را گرفته و او را هو می کنند او هم آنها را تعقیب می کند ممکن است آزاری به آنها برساند که مایه دردسر شود. پدر فوراً به گاراژی که او آدرس داده بود رفت و علی اصغر، پسر خاله مادر را شناخت. او در کودکی پدرش را از دست داده بود مادرش او را رها کرده بود. البته تقصیر نداشت، چون نمی توانست شکم خود را سیر کند. بیشتر زنان مجبور بودند، پس از فوت شوهرشان که اکثراً در اثر سختی و مشقت کار زود می مردند و زنان در جوانی بیوه می شدند، برای سیر کردن شکم، زود شوهر دیگری اختیار کنند. دیگر کاری به سرنوشت بچه های مانده از شوهر قبلی نداشتند. به هر حال خاله هم او را رها کرده و شوهر کرده بود. او هم که مدتی به تنهایی در محلی بوده و از کودکی تنها بود، به مرض روانی دچار شده بود. سر خود تا تهران پای پیاده از کنار ریل راه آهن آمده بود. از آنجا هم ماشینی او را سوار کرده بود و تا آبادان آورده بود. البته راننده دو تومان از پدرم گرفته بود که برایش غذا داده است.

به هر حال هوای گرم آبادان بیشتر او را روانی کرده بود و کارهای ناشایست از او سر می زد. مادر اصلاً راضی به آمدن او نبود. چون وقتی در خانه بود با کارهای ناشایست خود موجب آزار و شکایت همسایه می شد. پدر هم او را همراه خود می برد. بچه های محل دورش جمع می شدند و او را مسخره می کردند. او هم عصبانی می شد و هر کسی را می گرفت کتک می زد. نیمه شب ها نعره می کشید. همسایه ها به صاحب خانه شکایت کردند، او هم ما را از آلونک احمدآباد بیرون کرد. چون همسایه ها شاکی

بودند. چند بار هم پای پلیس میان کشیده شد بردیم تیمارستان. چون شناسنامه نداشت قبول نکردند. ناچار به حاشیه شهر رفتیم و منزلی اجاره کردیم که دور از دید مردم باشیم و بتوانیم او را کنترل کنیم. من بیشتر مسئول نگه داری از او شده بودم، ولی به هیچ وجه به او زورم نمی‌رسید که کنترل کنم. بعضی وقت‌ها مرا کتک می‌زد. بیچاره مادر درد مریضی را که داشت، این درد هم برایش اضافه شده بود. تنها کسی را که دوست داشت خواهرم بود، او را بغل می‌کرد، می‌برد بیرون، ولی ما می‌ترسیدیم که بلائی سرش بیاورد، چون عقل درست و حسابی نداشت. یکبار دیدم که او را در آگیری که پشت خانه بود می‌شوید که کم مانده بود دختر بیچاره غرق شود. نگهداری او دیگر واقعاً مشکل بود. پدر چاره‌ای نداشت جز اینکه او را به زادگاهش بفرستد. لذا او را به گاراژ برد به ماشینی که به تهران می‌رفت کرایه داد که او را تا تهران ببرد و کرایه تهران تا بناب را هم به او داد که از آنجا او را به بناب بفرستد. متأسفانه او دیگر یک عمر پیدا نشد. آن موقع حدوداً ۱۵ ساله بود ولی کجا رفت و چه شد، خدا می‌داند.

بعدها پدر از راننده‌ای که او را به تهران برده بود پرسید. گفت من نمی‌دانم، من تا تهران بردم و از آنجا به راننده‌ای سپردم که او را تا بناب ببرد. ولی معلوم بود که او در ماشین حالش به هم خورده و راننده هم او را در بیابان‌ها رها کرده و از آن تاریخ از سرنوشت آن بیچاره اطلاعی به دست نیامد. بیچاره خاله مادر و حتی پدرم عمری دنبال او گشتند. تمام تیمارستان‌ها و جاهائی که گمان می‌رفت آنجا باشد اثری از او به دست نیامد و مادرش نیز در غم از دست دادن تنها فرزندش آن قدر گریه کرد که چشم‌هایش کور شد و آخر به رحمت خداوندی رفت.

پدر نامادری داشت که پس از مرگ مادرش پدرش با او ازدواج کرده بود. پس از مرگ پدرش آنها یعنی نامادری همراه ۴ فرزندش جهت امرار معاش به مراغه رفته بودند که آنجا هم نتوانسته بودند کاری پیدا کنند و مجبور به آمدن به آبادان شده بودند. لذا نامادری پدر با فرزندانش که فکر می‌کردند در آبادان کار زیاد است به آبادان آمدند. وقتی پدر فهمید که آنها هم به آبادان می‌آیند ناراحت شد که نباید می‌آمدند. به هر حال در همسایگی خانه ما آنها هم خانه‌ای اجاره کردند. در ضمن نامادری علاوه بر پسرهایش دختر خواهرش را هم که از شوهرش در مراغه طلاق گرفته بود و تقریباً دختری ۱۸ ساله جوان و کمی هم زیبا بود با خود به آبادان آورده بود که بر مشکلات موجود اضافه شده بود. ولی خوشبختانه پدر او را به راننده شرکت نفت که اصلیتش از شهرستان خوی بود شوهر داد و آنها در خانه‌های سازمانی جمشیدیه

در بوارده شمالی که خانه های شیکي داشت ساکن شدند که بعضی وقت ها به خانه آنها می رفتیم که بسیار شیک و زیبا بود. آنها رادیو و پنکه داشتند. برای من که در حاشیه شهر زندگی می کردیم، جالب بود. برادران پدری در مغازه قنادی و دو تای دیگر به شغل دست فروشی لباس اشتغال داشتند. پسر کوچک آنها هم که از گرمای آبادان نتوانست دوام بیاورد در یکی از شبها ناگهان بعلت گرفتگی حنجره گویا گرما زده شده بود دار فانی را وداع گفت. او را در گورستان چسبیده به محله مان در احمدآباد دفن کردند. آنها هم منزلی در احمدآباد داشتند. کم کم وضع زندگی ما بهتر می شد، من هم کمک خرجی پدرم شده بودم. دیگر کم کم ما هم مثل اغلب آبادانی ها، روزهای جمعه جهت تفریح به نخلستان ها می رفتیم و در شط بلم سواری می کردیم. خواهرم چقدر خوشحال می شد و از خوشحالی ما مادر و پدرم نیز خوشحال می شدند. شبی نامادری پدر و عموهایم و آن خانم که بابا شوهر داده بود با شوهرش در خانه ما جهت صرف شام میهمان بودند. مادر حسابی زحمت کشیده بود، سال ها بود که ما مهمان ندیده بودیم و آن شب شوم خیلی خوشحال بودیم که میهمان داریم. برای من و خواهرم خیلی عجیب بود که این همه آدم در خانه ما هستند. مادر کته با تخم مرغ درست کرده بود. یادم است که سفره را باز کردیم چند نان وسط سفره گذاشتیم مادر که کته را پخته بود وسط سفره روی نان ها گذاشت و تخم مرغ پخته را روی آنها قرار داد. بعد از اینکه میهمان ها خوردند سفره را جمع کردیم. چون پدر باید صبح زود به سر کار می رفت میهمان ها زیاد معطل نکردند و از اینکه به ایشان خیلی خوش گذشته و راضی بودند خداحافظی کردند و به خانه های خود رفتند. ولی گویا دست تقدیر رقی دیگر زده بود و آن مهمانی آخر برای مادر بود که دیگر می خواست زندگی به او لبخند بزند. تقدیر او چنین بوده که در آخر عمرش چنین باشد و حسرت این را که تا آخر عمر مهمانی ندیده با خود به گور نبرد. عجب سرنوشتی داشت! از مادرش جدا شده بود سال ها در غربت بود آن موقع ها نامه نوشتن و ارتباط اصلاً معنی نداشت گاهی چندین سال مردم از همدیگر بی خبر بودند. بیچاره مادر از زادگاهش، از مادرش، از برادرانش بریده و حال در شهر غربت آمده آن هم با زخمی چرکین در زیر بغل، با این که اظهار نمی کرد، ولی می دانستم که امان مادر را بریده، زیرا که سیمای بیرون، خبر از سَر درون داشت. البته ناگفته نماند که این روزها تقریباً وضع خوب شده بود. ما هم روزهای جمعه مثل بیشتر آبادانی ها به نخلستان ها می رفتیم، حصیری پهن می کردیم و غذایی که مادر از شب قبل آماده کرده بود با خود می بردیم. نخلستان های آبادان حال و هوایی دیگر داشت خیلی

از مردم جمعه ها آنجا می آمدند. بلم سواری می کردیم که خواهرم چقدر خوشحال می شد ولی متأسفانه طولی نکشید که این عیش ما به هم خورد و شد آنچه که نباید می شد.

حال گاهی با خود می گویم که خداوندا شکرت از آنچه صلاح دانستی و چقدر در حق بندگان صالح خود لطف داری که همه چیز در جای خود و به موقع اتفاق می افتد و آنچه را خود در کتاب مقدس قرآن فرموده ای، اتفاقاتی را شما دوست دارید که به صلاح شما نیست و اتفاقاتی را دوست ندارید که به صلاح شماست. واقعاً ما نمی دانیم و خود بر همه چیز آگاهی و آنچه را صلاح است پیش پای ما می گذاری و حال می بینم که مادر چقدر باید زجر می کشیده و اتفاقی که پیش آمده با وجود تلخی عمر به صلاح بوده است.

مرگ مادر

تابستان بود و هوا گرم. پس از آن که مهمان‌ها رفتند، ما هم مانند اکثر همسایه‌ها که در تابستان‌ها پشت بام می‌خوابیدند، در پشت بام خوابیدیم. من و خواهرم که آن شب شام درست حسابی خورده بودیم خیلی خوشحال بودیم. از خوشحالی خوابمان نمی‌برد، با هم شوخی می‌کردیم که چند بار تذکر داده شده بخوابیم تا پدر بتواند زود بخوابد. نمی‌دانم چه موقع خوابمان برده بود. قبلاً گفتم که مادرم زخمی چرکین زیر بغل داشت و این روزها متأسفانه خیلی عود کرده بود. دیگر کاغذ پاپیروس پدر کفاف چرک را نمی‌داد. اکثر اوقات پیراهن مادر در آن قسمت خیس و چرکین می‌شد، ولی چاره‌ای نبود و مادر تحمل می‌کرد. ما هرگز معنی دکتر و دارو را نمی‌دانستیم، زیرا که مادر هرگز به دکتري مراجعه نکرد. چه قدر زجر می‌کشیده خدا می‌داند ولی هرگز پیش ما شکایتی نداشت.

پدرم هر روز که صبح زود برای بخصم فروشی می‌رفت، تا برگردد، مادر صبحانه را آماده می‌کرد که پدر صبحانه خورده به سر کار بعدی که همان طبق فروشی بود، برود. ولی آن روز شوم وقتی پدر از فروش بخصم بر می‌گردد می‌بیند که مادر هنوز بیدار نشده. من شنیدم که پدر چندین مرتبه صدا زد: سکینه، سکینه. ولی از او خبری نشد. پدر، مادر را تکان داد، ولی او باز هم حرکتی نکرد. من وقتی این صحنه را می‌دیدم، در حال نیمه خواب بودم. پدر دو دستی محکم به سرش زد و گفت وای خانه خراب شدم، پدر با صدای بلند داد می‌زد: وای همسایه‌ها بیایید که خانه خراب شدم، سکینه مرده. من که نیمه خواب بودم، بلند شدم، ولی متوجه چیز زیادی نبودم. خواهرم هم از صدای پدر بیدار شد، ولی او نمی‌فهمید که معنی مردن مادر چیست. همسایه‌ها با شیون پدر از پشت بام‌ها آمدند. عموها هم خبردار شدند، آنها نیز فوری آمدند. من و خواهر فقط با حیرت صحنه را تماشا می‌کردیم، حتی گریه هم بلد نبودیم و نمی‌دانستیم که عمری در حسرت مادر خواهیم سوخت. مدتی بعد دیدم که یک ماشین سیاه رنگ که نعش کش بود در پایین خانمان آمد و مادرم را به کمک عموها و همسایه‌ها پایین آوردند و در داخل ماشین گذاشتند. من و خواهرم هاج و واج صحنه را نظاره گر بودیم، حتی گریه هم بلد نبودیم ولی پدر خیلی گریه می‌کرد. نمی‌دانستیم که این وداعی ابدی است و سرطان کار خود را کرده است که اقلاً مادر را ببوسیم. بلی مادر مرده بود.

من و خواهرم در شهر غربت یتیم شده بودیم. ما را به خانه عمو پیش نامادری پدر بردند و مادر را در قبرستان محله احمدآباد به خاک سپردند. در زمان جنگ تحمیلی که در منطقه شلمچه بودم که بعداً مفصلاً در این باره صحبت خواهم کرد دیدم، قبرستان فوق تبدیل به پارک شده بود. پدر بعدها می‌گفت اذان صبح که من خواستم سر کار بروم، مادر مانند همیشه بیدار شد، رفت پایین وضو گرفت و آمد نمازش را خواند. کوزه آبی که ما شب‌ها بالای سر می‌گذاشتیم، برداشت تا ته سر کشید. هیچ آثاری از مرگ من در او ندیدم. می‌گفت برعکس سایر روزها که او از من خداحافظی نمی‌کرد آن شب گفت: خداحافظ علی به خدا سپردمت، مراقب بچه‌های من باش. گفتم: مگر چه شده؟ چرا این طوری صحبت می‌کنی؟ این کار هر روز من است. می‌روم پس از فروش برمی‌گردم. گفتم: مگر چیزی شده؟ گفت: نه، همین طوری گفتم و در ادامه گفت: یک خواهش هم از تو دارم، این که مرا ببخشی. اگر از من ناراحتی دیدی عفو کن. ضمناً هر وقت راحت به بناب افتاد، به مادرم سلام مرا برسان و بگو سکینه گفت مادر خیلی دوستت دارم، ولی حیف که تو را ندیدم. در ضمن مواظب بچه‌هایم باش. ابوالفضل و حاجیه را به تو سپردم. اگر من نبودم آنها را به بناب ببر و تحویل مادرم بده. به مادرم بگو اینها امانتی‌های سکینه است او خود نتوانست بیاورد. گفتم تو مرا نگران کردی، می‌خواهی بروم؟ گفت: نه برو به کارت برس، من همین طوری گفتم. پدر می‌گفت، من فکر کردم او تحت احساسات، چنین حرف‌هایی به زبان آورده، در صورتی که مادر آن قدر معصوم و زجر کشیده بود که در حال نماز برایش الهام شده بود که این دیدار آخرین است. او از شوهرش خداحافظی کرده و می‌گفت تو و خواهرت را بوسید که این یک وداع ابدی بود.

با وجود فشاری که در زندگی داشتیم، پدر با مادر خیلی مهربان بود. هرگز دعوای زن و شوهری از آنها ندیدم. مادر همیشه شکرگذار بود. می‌گفت، باید در زندگی ساخت، و به آنچه که پیش می‌آید قانع بود. به هر حال وقتی مادر را در ماشین سیاه رنگ نعش کش قرار دادند به ما گفتند مادرت را به زیارت مشهد فرستادیم. چند روز بعد خواهد آمد.

ما به خانه مادر بزرگ، یعنی مادر ناتنی پدر رفتیم و دیگر هرگز روی خانه خود را ندیدیم. چون پدر تا از سر قبر برگشت خانه را که نمی‌توانست بدون زنش در آن باشد، به صاحب خانه تحویل داد و او هم پیش نامادریش آمد که با آنها زندگی کند.

چند روز بعد پدر، من و خواهرم را به سر خاک مادر برد. خواهرم چیزی نمی فهمید، ولی من تا حدودی متوجه امر شده بودم و می فهمیدم که دیگر یتیم شده ام و هرگز محبت مادر را نخواهم دید و عمری در حسرت دیدار مادر خواهم بود و این چنین نیز شد.

حیف است که انسان از کودکی، از مادر یتیم باشد، ولی خوب این خواست خدا بود و کاری نمی شد کرد. بعضی وقت ها از رفتن مادر خوشحال می شدم، چون او را خیلی دوست داشتم، می دانستم از این زندگی فلاکت بار راحت شده و پس از عمری مشقت، حال آسوده در بهشت است. می دانستم مادر آزارش به مورچه هم نرسیده است و عمری پاک و معصوم توأم با درد زندگی کرده و هرگز مرتکب گناهی نشده است و آنی از نماز و روزه غافل نبود. حتی در راه که به آبادان می آمدم، او همیشه به هر نحو نمازش را ادا می کرد و خداوند به خاطر این صبر و شکیبایی او را خواهد بخشید. و بخشید و برد. روحش شاد.

گاهی مادر به خوابم می آمد، سفارش خواهرم را می کرد. روزی به خوابم آمد و گفت تو نمی توانی خواهرت را نگه داری او را پیش خود خواهم برد. من بیدار شدم، خیلی گریستم، پدرم گفت، ترس مادرت خواسته تو بیشتر مواظبتش باشی. خواهرم سه سال بیشتر نداشت، خیلی لاغر و نحیف شده بود، با اینکه هر روز عصرها می آمدم، او را بیرون می بردم و بسته ای تره که خیلی دوست داشت برایش می خریدم و می دادم می خورد، ولی همچنان او خیلی لاغر و نحیف بود و مرا همیشه، مخصوصاً چشم هایش یاد مادر می انداخت. چشم های عمیقی داشت، انگار که آدم به ته اقیانوس نگاه می کند. روز به روز حالش بدتر می شد. تره را که دوست داشت، حالا دو بسته کرده بودم که پیش مادر نرود و مادر ببیند که من از او خوب مراقبت می کنم. خواهرم همیشه آرام بود، حتی گریه هم بلد نبود. فقط با آن چشم های معنی دار مخصوصاً مرا بیشتر تماشا می کرد. هر وقت مرا می دید چشم هایش باز می شد و به من زول می زد که دل آدم ریش ریش می شد. اکثر وقت ها در خواب بود. نامادری پدر توجه زیادی به او نداشت، می گفت: آخر پیری معرکه گیری، این دیگر از کجا آمد که روی دستم ماند. آب و غذا به او کم می داد که مبادا خرابکاری کند. من هم زیاد از این کار سر در نمی آوردم. پدر هم که مشغول کارهای خودش بود و فقط شب ها به خانه می آمد که آن را هم با نامادری اش بگو مگو داشت.

در یکی از روزها هنگام عصر که طبق معمول در پیاده رو در بغلم نشسته بود و به او باز هم تره می خوراندم، هر چه به دهانش می گذاشتم کف سبز رنگی بیرون می داد که من هم مرتب با آستین پیراهنم کف را از دهانش پاک می کردم و به طرز عجیبی که تا آن روز از او ندیده بودم نفس می کشید، انگار که هر لحظه خفه شود. پیرزنی که از پیاده رو رد می شد صحنه را دید و گفت پسر، این دختر جان می کند. من معنی جان کندن را نمی دانستم حاج و واج پیرزن را نگاه می کردم که گفت: خانه تان کجاست؟ این کودک جان می دهد، یعنی می میرد، نمی فهمی؟ آن موقع که من معنی مردن را از مادرم یاد گرفته بودم، فهمیدم که مادر کار خود را کرده و او را از من می گیرد و با خود می برد. من خواهرم را همراه آن پیرزن به خانه بردم، او به نامادری پدر جریان را گفت. نامادری با خونسردی کودک را از من گرفت و روی زمین دراز کرد، من هم بالای سرش نشستم و مرتب می گفتم خواهر پیش مادر نرو، مادر تو را خدا خواهرم را نبر، چشم این دفعه مراقب خواهم بود، تره اش را سه بسته می کنم. مادر اگر او را ببری من تنها خواهم ماند. زن ها در تکاپو و خواهر بیچاره ام خرخر می کرد و کف از دهانش بیرون می آمد. به پدر خبر دادند او هم آمد. در همین موقع خواهرم آرام شده بود سفید مثل برف مانند فرشته ها خوابیده بود. چقدر نورانی بود، حال بیشتر شبیه مادر شده بود. نامادری و پدر تقریباً راحت شده بودند، چون فقط من بودم که های های گریه می کردم، کسی گریه نمی کرد.

چقدر معصومانه مرده بود، خیلی زیبا شده بود. اصلاً نمی خواستم ببرندش ولی حقیقت این بود که او دیگر مرده بود و باید می بردند. فاصله قبرستان تا خانه مان کم بود، او را هم بردند کنار مادر دفن کردند. این بار من هم رفتم و او را به مادر سپردم. چندی بعد مادر به خوابم آمد و من که خود را در مرگ خواهر مقصر می دانستم، گفت: پسرم ناراحت نباش من خواستم خواهرت زیاد ناراحتی نکشد، تو از او به خوبی مواظب بودی، ولی من هم دلم برایش تنگ شده بود، حالا دیگر تو می توانی راحت به کارت برسی. پسرم برای تو دعا می کنم تا در زندگی موفق باشی و همیشه تو را به خدای بزرگ می سپارم. من از تو خیلی راضی ام. من همیشه موفقیت خود را مدیون خداوند متعال و دعای خیر مادرم می دانم.

من در شهر غربت خواهر را نیز از دست دادم. خواهری که تسلائی دلم بود. حال دیگر احساس می کردم که هیچ کس را ندارم که به او دلخوشی داشته باشم. این همه زحمت آمدن به آبادان و زحمت

مادر که با حال نزار خواهر را شیر می‌داد و از او مواظبت می‌کرد همه و همه در آنی بیهوده بود. تا خداوند متعال چه سرنوشتی برایم رقم خواهد زد.

نامادری پدر زیاد میانه خوبی با ما نداشت. پسرهایش هر کدام مشغول کار خود بودند و زندگی برایشان راحت نبود. پدرم هم نامادریش را اصلاً دوست نداشت. همیشه با هم بگو مگو داشتند و مخصوصاً از روزی هم که دخترش هم مرده بود، حال و حوصله خوبی نداشت. می‌گفت که دخترش را او کشته، به او آب و غذا نداده که مبادا جای خود را خیس کند. می‌گفت، می‌ترسم که پسر را هم بکشی، او هم می‌گفت: حالا که می‌ترسی، پیش من نگذار.

پدر در فکر بود که چه کار کند تا این که یک نفر از آشنایان که او هم از آذربایجان آمده بود، به پدر گفت که اربابی از دهات آبادان دنبال شخصی است که در مزرعه اش کار کند. پدر را به مباشر ارباب معرفی کرد. پدر قبول کرد، مخصوصاً که برای من هم کار داشتند. لذا پدر مرا هم برداشت همراه مباشر ارباب پیش ارباب رفتیم و قرار شد که یک سال پیش ارباب کار کنیم و ارباب خوراک و محل خواب ما را تامین کند. پس از یک سال، مزدی برابر دو بیست تومان به پدر بدهد. قرار بود پس از شش ماه صد تومان پرداخت شود. پدر کارهای طاقت فرسای درو باقالی، گندم، جمع آوری علوفه را عهده دار بود. من هم بره‌ها را می‌چراندیم. چرای بره‌ها به عهده من گذاشته شده بود، کار بسیار طاقت فرسایی داشتیم. شب و روز کار می‌کردیم. اکثر شب‌ها من پدر را نمی‌دیدم، چون او به مزرعه‌های دور دست ارباب می‌رفت که گاهی تا هفته‌ها از هم دور بودیم. من هم که چرای بره‌ها را به عهده داشتم، نگهداری آنها مخصوصاً وقتی که صدای مادرشان را می‌شنیدند برایم مشکل می‌شد. نان و ماست و خرمایی به ما می‌دادند و دائماً از طرف مباشر ارباب تحت تعقیب بودیم که مبادا در انجام کارها اهمال شود. در صورت سستی، از طرف مباشر ارباب بازخواست می‌شدیم. ارباب چند پارچه ده داشت، چهار زن عقدی و تعدادی زن صیغه ای داشت. زنان عقدی حال و روز خوبی داشتند، ولی زنان صیغه ای بیشتر تنومند و زشت بودند که اکثر اوقات هم پای ما کار می‌کردند. برای گم شدن بره ای ارباب مرا بازخواست کرد و یک هفته در چادری که در صحرا برپا کرده بودند مرا زندانی کرد. وقتی زندانی می‌شدی از خرما خبری نبود. فقط دوغ و نان بخور نمی‌ری می‌دادند. آخر سر پدر رضایت داد که پول بره از مزد ما کم شود و من از زندان آزاد شدم. کار پدر مورد تأیید مباشر و ارباب بود. چون پدر با جان و دل کار می‌کرد و شب و روز

نمی‌شناخت، همه‌جا زبان زد ارباب بود. او به ظاهر به علت فعالیت شبانه روزی پدر، او را دوست داشت یا چنین می‌گفت. پدر در انجام کارها خبره شده بود و ارباب می‌گفت تا حالا چنین آدم کاری ندیده است. پدر نیز همیشه برای خوش آمد ارباب همیشه از جان مایه می‌گذاشت و به من نیز سپرده بود که در چرای بره‌ها دقت بیشتری انجام دهم. آنجا، ما هم خوراکی برای خوردن داشتیم و هم آب و هوای ده سازگار بود. در مدتی که در ده ارباب بودیم، اتفاقات تلخ و شیرین جالبی روی می‌داد. با توجه به اینکه دهستان دارای کانال و قنات‌های فراوان آب بود، لذا جانوران و حیوانات وحشی زیادی هم در اطراف ده بودند. گاهی به گله دامداران حمله می‌کردند، مخصوصاً گرگ‌های گرسنه که همه‌جا پراکنده بودند. مارهای بزرگ و خطرناکی در ده پراکنده بودند که بعضی وقت‌ها حتی در خانه‌ها هم پیدا می‌شد و چندین نفر توسط آنها و عقرب‌های خطرناک گزیده شده بودند.

روزی پدر که در مزرعه گندم مشغول درو گندم‌ها بود، ناگافل با داسی گردن مار بزرگی را که می‌خواسته او را نیش بزند زده بود که در ده اهالی به تماشای آن ایستاده بودند. ماری بسیار قطور حدود دو متر طول که همه می‌گفتند ابو ابوالفضل او را کشته. آنجا بیشتر، پدرها را با اسم فرزند با گذاشتن ابو یعنی پدر به اول اسم می‌گفتند. من هم کلی پز می‌دادم، از اینکه پدرم توانسته مار به این بزرگی را بکشد.

روزی از روزها نزدیکی‌های غروب هوا یک دفعه تاریک شد و جلو نور خورشید گرفته شد. این عمل هر سال اتفاق می‌افتاد و آن این بود که ملخ‌ها از منطقه‌ای به منطقه‌ای مهاجرت می‌کردند. تعداد ملخ‌های مهاجرت کننده آن قدر بود که باعث گرفتگی تابش نور خورشید به زمین می‌شد. ملخ‌ها در حدود ۵۰ متری آسمان پرواز می‌کردند و به محض تاریک شدن هوا در هر منطقه که اتفاق می‌افتاد پایین می‌آمدند. اگر در مزرعه و باغات بود به کلی ویران می‌کردند. ولی بعضی وقت‌ها دهاتی‌ها شانس می‌آوردند و آنها در زمین‌های خالی اسکان می‌یافتند و تا صبح آنجا تخم‌گذاری می‌کردند و میلیون‌ها ملخ نوزاد از خود باقی می‌گذاشتند. طلوع آفتاب ملخ‌های بالغ منطقه را ترک می‌کردند و نوزادان تا تکامل در آن منطقه باقی می‌ماندند و پس از بلوغ راه مهاجرت را در پیش می‌گرفتند. این کار هر سال ادامه داشت. مباشر ارباب سراغ پدر آمد که با یک نفر کارگر همراه من برویم ملخ جمع‌آوری کنیم و بیاوریم. ما تعداد چهار الاغ با کیسه‌های بزرگ برداشتیم و نصف شب راه افتادیم. حدود ۵ کیلومتری رفته بودیم که به محل تخم‌گذاری ملخ‌ها رسیدیم. خوشبختانه این دفعه در محلی دور از کشتزار فرود

آمده بودند. لای بوته‌ها کوبه‌های ملخ بود که روی هم تلمبار شده بود. من کیسه‌ها را باز می‌کردم پدر و آن کارگر آنها را پر از ملخ می‌کردند. تمام کیسه‌ها پر از ملخ شد. من نمی‌دانستم که با این ملخ‌ها می‌خواهیم چه کار کنیم و برای چه جمع‌آوری کرده‌ایم. وقتی به ده رسیدیم، دیدیم که در حیاط بزرگ ارباب در حالی که روی تختی نشسته و قلیان چاق می‌کند، دیگ‌های بزرگ آب جوش گذاشته‌اند و ما که کیسه‌های بزرگ ملخ را از روی الاغ‌ها پایین آوردیم. آنها در داخل کیسه‌ها در حال جنب و جوش بودند. سریکی یکی گونی‌ها را باز می‌کردیم و زنان با ملاغه‌های بزرگ ملخ‌ها را بر می‌داشتند داخل آب گرم می‌کردند و بعد با کفگیر در حالی که بریان شده بودند در می‌آوردند و روی زمینی صاف پهن و نمک پاشی می‌کردند. پس از خشک شدن در کوزه‌های سفالی بزرگ دهان گشاد می‌ریختند که برای غذای کارگران از آن استفاده می‌شد. من چندتایی خوردم دیدم خیلی خوردنی است، حیف که خواهرم زنده نبود تا او هم بخورد. جایش خالی بود. ملخ را عین کشمش می‌خوردیم فقط پره‌های آنها را می‌کنیدیم و می‌خوردیم. نباید در خوردن آن زیاده روی می‌کردیم چون شور بودند و باعث تشنگی می‌شد.

اواخر پاییز پدرم مزد ۶ ماهه را خواست که ارباب گفته بود آخر سال مزد آنها را پرداخت می‌کنم. ولی پدر گفت که قرار است نصف مزد حالا پرداخت شود.

بگو مگو بالا گرفت که نوکرهای ارباب کتک مفصلی به پدر زدند. من هم کتک خوردم، ولی نه زیاد. بدون مزد و اجرت ما را از ده بیرون کردند. البته این سرنوشت بیشتر افرادی بود که برای ارباب کار می‌کردند. اکثر دهاتی‌ها نوکر ارباب بودند و تمام دسترنج آنها نصیب ارباب می‌شد، جز تعدادی مباشر و یا کارگزار که از افراد خود ارباب بودند. ارباب با رعیت خود چنان رفتار ظالمانه‌ای داشت که قابل توصیف نیست. با دیدن چنین اتفاقاتی، انسان واقعاً دچار حیرت و تعجب می‌شد که چطور یک ارباب شکم‌گنده که دائم وافور و قلیان می‌کشید و دست به سیاه و سفید نمی‌زد، چنین مردم را تحت فرمان خود در آورده بود. این سرنوشت اکثر دهقانان بود که من آن موقع فرق بین ارباب و رعیت را فهمیدم. من به هفت سالگی رسیده بودم که مجدداً پس از بیرون شدن از ده به آبادان برگشتم و چیزی اندوخته نداشتیم فقط نان و ماست و خرما و ملخ خورده بودیم و ۶ ماهی شکم‌گرسنه نبودیم. دیدیم که خانواده نامادری پدر پس از آن که ما به ده رفته‌ایم، عمو کوچک در اثر گرم‌زدگی دارفانی را وداع گفته، یکی از عموها نیز قاچاقچی انسان شده و به کویت و عراق قاچاق انسان می‌برد. یکی از عموها هم دستفروشی می‌کند

و لباس دست دوم می فروشد. فقط عموی بزرگ که در مغازه نقل پزی کار می کرد، نقل پزی یاد گرفته و با نامادری دوباره به مراغه برگشته اند. چند روزی بود که پدر به فکر بازسازی چهارپایه و طبق بود که دوباره شغل قبلی را از سر بگیرد. شخصی پیش پدر آمد و گفت برادر خانمت آمده در گاراژ است، چون کرایه ماشین را نداده راننده ولش نمی کند. برو کرایه ماشین او را از تهران تا آبادان بده و با خودت بیاور. به گاراژ رفتیم اسم گاراژ یرن بود، دیدم دایی تنها با یک پالتو پاره تا کف پا و پابرهنه با یک پیت حلبی که آن زمان ها افراد فقیر از آن به عنوان چمدان مسافرتی استفاده می کردند آنجا ایستاده و مردم دورش جمع شده اند که چه کاره است، پدر او را شناخت، کرایه ماشین راننده را داد و او را با خود آوردیم. با شنیدن خبر مرگ خواهر و خواهرزاده اش خیلی غمگین شد، چون نمی دانست که آنها مرده اند. فکر می کرد که هنوز زنده هستند و آمده بود که خبری از آنها بگیرد. دلش برای خواهرش تنگ شده بود، آن موقع دایی تقریباً ۱۵ ساله بود، با هم سر قبر آنها رفتیم و او کلی گریه کرد. وقتی پدر علت این وضع آمدن را از دایی پرسید، او گفت، دلم برای خواهرم خیلی تنگ شده بود، لذا در غیاب مادر بزرگ هر چه وسایل خانه بود، به یک سمساری فروخته و در تهران کت و شلواری مرتب می خرد و می پوشد و سوار ماشین می شود که به آبادان بیاید. با یک نفر هم صندلی بوده، نزدیکی های همدان ماشین خراب می شود و راننده اعلام می کند که ساعتی تعمیر ماشین طول خواهد کشید، هر کس کاری دارد انجام دهد. شخص همسفر دایی به او می گوید، من اینجا خواهری دارم که باید او را ببینم، ولی با این وضع خوب نیست که پیش او بروم، تو کت و شلوار و کفش هایت را به من بده من تا یک ساعتی بروم و آنها را ببینم و بیایم و تو هم می توانی این پالتوی مرا بپوشی که من بر می گردم، این هم قبول می کند، هر چه پول هم داشته در جیب لباس هایش بوده، لباس ها را عوض می کنند و او دیگر برای همیشه می رود و لباس هایش برای دایی می ماند.

پدر از برادرش که لباس دست دوم می فروخت لباس و کفش آبرومندی تهیه کرد. پس از زیارت قبر مادر در مسافرخانه ای ساکن شدیم. از روزهای بعد من با دایی که زبان فارسی بلد نبود، سینی زولبیا و بامیه را برمی داشتیم و با هم به فروش آنها مشغول می شدیم. چون دایی فارسی بلد نبود، بیشتر بچه ها سر به سرش می گذاشتند و او را مسخره می کردند و دایی هم با آنها گلاویز می شد و که همیشه گرفتاری پیش می آمد. پدر هم که دیگر از همه جا مأیوس و دل زده شده بود، مخصوصاً که زن و بچه اش را هم از دست داده بود، عصبی بود، با کوچکترین بهانه ای از کوره در می رفت، نه می توانست آنجا کاری کند و

نه روی برگشت داشت. می‌گفت بروم به مادرزنم چه بگویم؟ بگویم که دخترت را کشتم، نوه ات را کشتم. خودم هم دست خالی برگشتم. اگر تو نباشی من به کویت می‌روم. آنجا نفت تازه کشف شده بود و کارهای ساختمانی زیاد بود مزد خوبی می‌دادند. قاچاقچی‌ها هم که با لنج و بلم به آن طرف آبها نفت و گازوئیل می‌بردند و می‌آمدند، به پدر تعریف می‌کردند که آنجا بروی کار خوب می‌توانی دست و پا کنی و یک ساله پولدار می‌شوی. پدر هم وسوسه شده بود که به کویت برود. فقط من مزاحم رفتنش بودم. می‌گفت اگر تو را پیش مادر بزرگت بفرستم، راحت می‌شوم، من هم می‌روم کویت، پولی به دست می‌آورم و پیش شما می‌آیم. دیدم که مزاحم کار پدر هستم و دایی هم می‌گفت که مادر بزرگ خیلی دلش می‌خواهد که مرا ببیند راضی شدم که به شهر زادگاهم برگردم. دایی گفت من کاری با شوهر خواهرم ندارم. من هم هرگز روی رفتن به خانه را ندارم. چون همه چیز را در غیاب مادر فروخته‌ام و نمی‌توانم آنجا بروم. من هم به دنبال سرنوشت خود می‌روم. پدر هم که هرگز نمی‌خواست دایی را با خود ببرد می‌گفت مسئله‌ای پیش می‌آید آن وقت مادر بزرگ می‌گوید آن از دختر و نوه‌ام و این هم از پسر که علی‌همه را به کشتن داد و باعث مرگ آنها شد. دایی هم رضایت داد که هرگز با او نرود و خود در آبادان بماند تا خدا چه می‌خواهد. تنها من مانده بودم که بعد از این همه دربدری در اوان کودکی با اینکه این همه راه را از زادگاهم تا آنجا پای پیاده طی کرده بودم، مهم‌تر از همه مرگ مادر جوان خود را به چشم دیده بودم، مرگ خواهر نشکفته را نظاره‌گر بودم، شاهد کتک خوردن پدر توسط مباشران ارباب بودم و در این مدت هیچ خوشی ندیده و همه در حسرت گذشته بود و شاهد تمام فقر و فلاکت بودم. حال که دایی می‌گوید، مادر بزرگ بی‌تابی می‌کند و من هم مزاحم پدرم هستم، حق هم دارد چون از زمان فوت زن و دخترش به هر دری می‌زند نمی‌شود، انگار که خواست خداوند است که پس از مرگ آن عزیزان چنین سرنوشتی پیدا کند. من هم راضی شدم به وسیله‌ای به زادگاهم پیش مادر بزرگ برگردم تا خدا چه می‌خواهد. می‌دانستم که در این راه مشکلات فراوانی برابرم است، ولی گفتم خدایا توکل به ذات اقدس و هر چه را درباره من صلاح بدانی همان کن، هر چه پیش‌آید خوش‌آید. و با وجود تمام مشکلات و مصایب که برایم پیش‌آمد که در صفحات بعد ملاحظه خواهید فرمود، الحمدلله راضیم به رضای خداوند متعال. دیدم رفتن پیش مادر بزرگ و زادگاهم با همه مشکلات، بهتر از ماندن در غربت است. لذا راضی به برگشتن بودم.

بازگشت به زادگاه

پدر آشنایی پیدا کرد که پس از سال‌ها که در آبادان حلوا فروش بود، می‌خواست به زادگاه خود بناب برگردد. آن موقع‌ها به دلیل کمبود شغل، در شهرهایی مثل بناب، اکثر اهالی برای پیدا کردن کار به تمام نقاط ایران سفر می‌کردند، مخصوصاً که آبادان زبان زد مردم شده بود و فکر می‌کردند که آنجا خبری است. همان‌طور که گفتم آنجا هم وضع خوبی به جز برای تعدادی که کارهای فنی بلد بودند و در شرکت نفت بودند، مناسب نبود. بسا سال‌ها در آنجا می‌ماندند و آخر سر هم با دست خالی به زادگاه خود بر می‌گشتند. او هم یکی از چنین افرادی بود. چون در تابستان‌ها حلوا آب می‌شد و کسی نمی‌خورد لذا کار و کاسبی خوبی نداشت و مجبور شد که برگردد. پدر مرا به او سپرد که به شهر خودمان پیش مادر بزرگ بیاورد. دایی می‌گفت، خیلی غصه دختر و نوه‌اش را می‌خورد. پدر کرایه ماشین را تا مقصد به آن شخص داد و یک اسکناس پنج تومانی پشت پیراهن زیرم دوخت که در مواقع اضطراری و در صورت لزوم پول داشته باشم. به هر حال صبح زود پدر در گاراژ، من را به آشنایش سپرد. دایی نیز برای بدرقه من آمده بود و من پس از ۴ سال زندگی مشقت بار در غربت و از دست دادن مادر و خواهر از آخرین پناهگاه خود یعنی پدر جدا می‌شدم و به زادگاه خود بر می‌گشتم.

روز قبل از آمدن، با مادر و خواهر خداحافظی کردم. سه روز بود که اشک چشمانم خشک نمی‌شد، عجب سرنوشتی، عجب زندگی! خدایا مرا چقدر دوست داری که از عنفوان جوانی چنین سرنوشتی نصیب شده، ولی آن چه بود عنایت خداوندی شامل حالم بود. اگر مادر، خواهر و حال پدر را از من می‌گرفت، خود حافظ من بود و آن را که خدا حافظ او باشد دنیا هم نمی‌تواند برایش خطری باشد و حال می‌دانم که:

گر نگه‌دار من آن است که من می‌دانم شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد

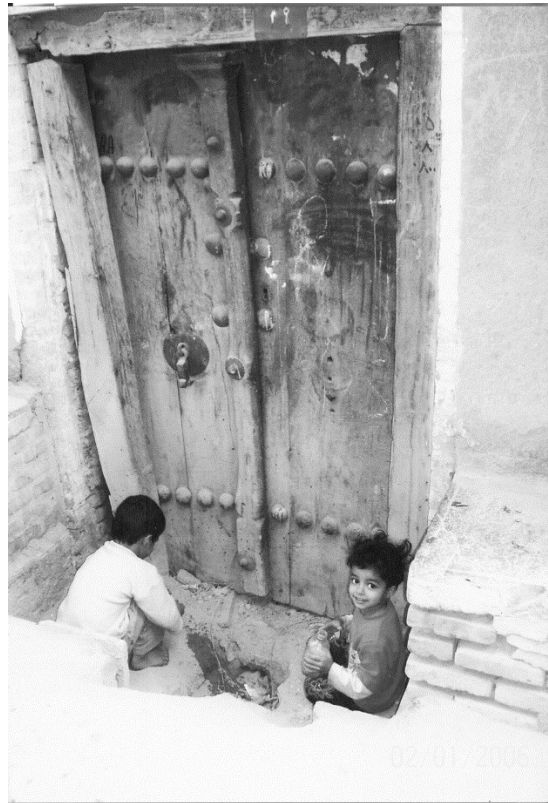
پس از خداحافظی از پدر و دایی، تا تهران گریه کردم. پس از رفتن من، پدر بدون اطلاع دایی با یک قاچاقچی انسان به کویت می‌رود. ترتیب رفتن آنها به کویت چنین بوده که قاچاقچی‌های انسان در قهوه‌خانه‌های لب بندر جمع بودند به اصطلاح پاتوق آنها بود. آن‌هایی که می‌خواستند بروند اگر پول نقد داشتند، نقداً حق الزحمه آنها را پرداخت می‌کردند و اگر نداشتند آشنایی در آبادان ضمانت می‌کرد که

در اولین فرصت قرض خود را شخصاً یا به وسیله ی کسانی که می‌آمدند پرداخت کند. آنها هم مسافران خود را مدتی با کشتی های مخصوص، بلم ها تا جایی که می‌توانستند در معرض دید شرطه های عرب نباشند می‌بردند و سپس آنها را دور از ساحل پیاده می‌کردند و بعضی وقت‌ها از ترس شرطه های عرب مسافران خود را در آبهای عمیق خلیج فارس پیاده می‌کردند. آن‌هایی که شنا خوب بلد نبودند غرق می‌شدند. خوشبختانه پدر شناگر ماهری بود. بعدها می‌گفت اگر مسافت زیادی نمی‌توانستم شنا کنم، من هم غرق شده بودم، چون چندین نفر از همراهان آنها غرق شده بودند. ناگفته نماند که پدر هم ضمانتی رفته بود و بعد پول مسافرتش را توسط برادرش که او هم قاچاقچی انسان بود فرستاده بود. به هر حال سالم خود را به آن طرف آبها رسانده و نصف شب بوده، شرطه ها آنها را ندیده بودند. آنجا هم دلال‌ها بودند، فوراً اینها را از منطقه دور می‌کردند و به پیمانکارها می‌فروختند. بعضی وقت‌ها هم قاچاقچی‌ها دستگیر می‌شدند و بلم‌هایشان مصادره می‌شد و خودشان مدت‌ها در زندان‌های کویت می‌ماندند. چون اکثر کارگرها بدون اطلاع دولت کویت در کمپ‌های کارگری بودند فاقد آب آشامیدنی و بهداشت بودند که اکثراً به امراض مختلفی دچار می‌شدند و حتی عده ای تلف می‌شدند و کسی از سرنوشت آنها اطلاعی نداشت. پدر در شرکتی ساختمانی مشغول به کار می‌شود که پس از ۶ ماه نامه ای از او به دستمان رسید که مشغول کار است و سالم. دایی هم مدتی در آبادان سرگردان می‌ماند تا این که او هم توسط برادر پدر که به عراق قاچاقی از طریق شلمچه می‌برده، او را هم با خود تا بصره می‌برد. رفتن به عراق راحت تر از کویت بود. از عرض کم رودخانه اروند رود می‌شدی و پا در خاک بصره می‌گذاری. در جریان جنگ تحمیلی که بعدها خواهد آمد، من آن قسمت‌ها را در گشت‌های شبانه دیدم. دایی پس از رسیدن به بصره از آنجا راهی بغداد می‌شود.

پس از حدود یک هفته به مراغه رسیدیم، شخص همراه من، به جای اینکه مرا به بناب بیست کیلومتری مراغه ببرد، برای هرچه زودتر خلاص شدن از دست من، در مراغه به خانه عمویم برد. مادر ناتنی پدر که از خواهرم در آبادان دل خوشی نداشت و می‌گفت که او را خیلی اذیت کرده و حالا برادر او را آورده بودند از پذیرش من خودداری می‌کرد و می‌گفت چرا دست از سرم برنمی‌داری، مگر من ضامن یتیم‌های علی هستم. ولی همراه من برای اینکه هر چه زودتر از دست من رهایی یابد، مرا گذاشت و خود رفت. عمو که مغازه نقل پزی باز کرده بود، از این که شاگردی مفت گیرش آمده، مادرش را راضی کرد که

من همانجا بمانم و در مغازه نقل پزی کار کنم. با این وضع حال و روز من معلوم بود که باید چه قدر بیگاری کنم که هم عمو و هم نامادری از من راضی شود.

مغازه نقل پزی عمو در کاروانسرای بود که کاروانسرای کریم پسوه‌ای می‌گفتند و حال توسط شهرداری تخریب و میدان مسلم مراغه در آنجا ساخته شده است.



عکس دوران کودکی‌ام (سال سوم ابتدایی) در سال ۱۳۳۱

من سمت چپ و پسرخاله‌ام سمت راست

آن موقع‌ها مراغه آب لوله‌کشی نداشت چاه آبی در خیابان هشت‌رود حدود یک کیلومتری مغازه عمو قرار داشت. باید با پیت‌های آب^۱ را از چاه با طناب می‌کشیدم و به مغازه حمل می‌کردم و خم‌های بزرگ را پر می‌کردم. برای شیرینی پزی نقل، آب زیاد مصرف می‌شود تا شکر خوب پیزد و تبدیل به شیرینی

۱. گالن‌های نفتی

شود. در کارهای سخت که از سن و سال من بعید بود، باید به عمو کمک می‌کردم. آن‌هایی که در نقل پزی قدیم که همه چیز با دست انجام می‌گرفت کار می‌کردند، می‌دانند من که می‌گویم چقدر کار طاقت فرسایی بود، بارها به علت این که زورم نمی‌رسید پیت پر از آب را از چاه در بیاورم، خود به چاه می‌افتادم که آن موقع رهگذران از چاه در می‌آوردند.

یادم است یک بار تا ظهر در چاه ماندم که عمویم نگران شد و آمد مرا از چاه نجات داد. اتفاقاً توسط عمو حسابی تنبیه شدم که چرا مواظب خود نبوده‌ام و تبلی کردم. دست‌هایم در اثر کشیدن آب از چاه با طناب، پینه بسته بود. از جاهای پینه بسته خون در می‌آمد. وضع جسمانی خوبی نداشتم، غذا به اندازه کافی در دسترس نبود. از بس کار می‌کردم، مجال غذا خوردن نداشتم. بعضی از روزها با صبحانه تا شب سر می‌کردم. عمویم هم همیشه از طرف نامادری پدر سرزنش می‌شد و مورد شماتت بود که اگر او بچه خوبی بود، مادرش را از دست نمی‌داد. همیشه با سخنان طعنه‌آمیز مرا مورد خطاب قرار می‌داد. با این وصف شاد بودم که جایی برای خوابیدن و مختصر غذایی برای خوردن دارم. حدود دو ماهی بود که از زندگی مشقت بار من در خانه عمو سپری شده بود و من کم‌کم به چنین زندگی مشقت بار داشتم عادت می‌کردم. به خیال اینکه زندگی من چنین خواهد بود، امید بازگشت پدر را داشتم که مرا از این زندگی نجات دهد. از آنجایی که در آبادان زجر زیادی کشیده بودم مرگ مادر، مرگ خواهر، دوری از پدر، نداشتن پناهگاه امن در این سن و سال، منتظر روزه‌ی امیدی بودم. ولی بارها با خود فکر می‌کردم که چه روزه‌ی امیدی، مگر من کسی را دارم که روزه‌ی امیدی برایم باز کند و مرا از این بدبختی و فلاکت نجات دهد. من دیگر محکوم شده‌ام که چنین زندگی سرنوشت‌م باشد. شبی در خواب مادرم را دیدم، خواهرم را بغل کرده بود، مادر چقدر خوشحال بود. گفتم، مادر خوش به حالت با خواهر رفتی و راحت شدی، گفت، فرزندم ترس، تو هم این روزها خوشحال خواهی شد. گفتم، چطور، گفت به این زودی‌ها مادرم سراغت می‌آید تو را با خود می‌برد. گفتم یعنی پیش تو می‌آورد، گفت نه پسر، تو را جایی می‌برد که راحت باشی و آن‌طور که دوست داری زندگی کنی پس از بیداری چقدر گریه کردم ولی به کسی نگفتم. این اتفاق عجیب را مادر بزرگم نیز بعدها تعریف می‌کرد که روزی مادرت به خوابم آمد که شما آن موقع آبادان بودید، ولی او آن وقت نمی‌دانست که مادرم مرده و من در مراغه هستم و گفت چرا نمی‌روی ابوالفضل را پیش خودت بیاوری؟ او خیلی عذاب می‌کشد. می‌گوید، دخترم، مگر ابوالفضل با شما

نیست؟ وقتی شما آمدید او هم با شما می‌آید. می‌گویید، نه مادر، او به تو نزدیک تر از من است، مادر بزرگ سراسیمه از خواب بیدار می‌شود و تا صبح گریه می‌کرد. من هم برابر خوابی که مادر را دیده بودم، منتظر نجات دهنده خود بودم که نجات یابم.

با تمام مشکلاتی که در پیش عمویم داشتم، با همه بهانه گیری های نامادری پدر، ولی همیشه دلم روشن بود که روزی از این وضع نجات خواهم یافت و چون سایر بچه ها به مدرسه خواهم رفت و کسی خواهد بود که مرا دوست داشته باشد و این زندگی چنین ادامه نخواهد داشت. شب‌ها خواب های امیدوار کننده ای می‌دیدم. مخصوصاً مادرم بیشتر از همه به خوابم می‌آمد و می‌گفت از این وضعی که برایم پیش آمده خیلی ناراحت است. می‌گفتم مادر ناراحت نباش، من طاقت سنگین تر از این کارها را هم دارم. ولی روزی گفت، فرزندم به زودی نجات دهنده ای از راه خواهد رسید، حتماً با او هر جا که خواست برو و از قول من به او بگو که تو تنها یادگار سکینه ای و از تو خوب مواظبت کند و همان شد که مادر برایم گفت.

نجات (فاصله ۲۰ کیلومتری)

اواسط تابستان بود من در پستی در حیاط می خوابیدم. هر وقت در زده می شد، من وظیفه داشتم در را باز کنم. شخصی به نام اسماعیل مشهور به صوفی اسماعیل که مرا به خانه عمو تحویل داده بود و بعدها در بناب حلوا ارده می فروخت و سال ها پیش فوت کرد، خدا بیامرز دش. روزی در بناب در قهوه خانه ای تعریف می کند که فرزند علی را که زنش و دخترش مرده و خودش می خواست به کویت برود، آوردم و تحویل عمویش در مراغه دادم و از دستش راحت شدم. نامادری علی او را قبول نمی کرد و من به هزار مکافات گذاشتم و فرار کردم. می گفت: از هر جا آورده ای ببر همان جا. ولی عمویش که شاگرد مجانی دید، حرفی نزد. خدا می داند که بیچاره بچه آنجا چه حال و روزی خواهد داشت. خوشبختانه این حرف را آشنایی به گوش مادر بزرگم می رساند که فلانی این طوری می گفت. گویا دختر و نوه ات حاجیه مرده اند و ابوالفضل را هم آورده و در خانه عمویش گذاشته. بیچاره مادر بزرگ که از مرگ دختر و نوه اش آگاه می شود، کلی شیون و فریاد و گریه و زاری می کند و پیش صوفی اسماعیل می رود و از او ماجرا را می پرسد و او هم جریان را به مادر بزرگ می گوید. مادر بزرگ می گوید چرا او را نزد من نیاورده ای؟ اسماعیل می گوید: ترسیدم قبول نکنی، آنها چطور قبول کردند که تو قبول کنی. مانده بود دستم. گناه کردم که از اول قبول کردم. به خاطر او چقدر سرزنش ها شنیدم. به من چه مربوط است، خودتان میدانید چه کار کنید. مادر بزرگ آدرس خانه عمو را از او می پرسد، می گوید من نمی دانم، جایی را نمی شناسم. این بار از ترس این که شاگرد مفت عمو را از دستش بگیرند و عمو از او دلخور شود، آدرس خانه عمو را به مادر بزرگ نمی دهد. در برابر اصرار مادر بزرگ می گوید که من اصلاً چیزی نمی دانم، غلط کردیم، عجب گیری افتادیم و مادر بزرگ را از خود می راند. مادر بزرگ نصف شب با چوبداران که آن موقع ها خیار و انگور به مراغه می آوردند، پای پیاده همراه آنها به مراغه می آید و صبح قبل از طلوع آفتاب به مراغه می رسد. زن بیچاره که در مراغه جایی را نمی شناخته و برای اولین بار بوده به مراغه آمده بود، تا شب به تمام خانه های مراغه سر می زند، هر خانه ای که می رفته سراغ خانه عمو را می گرفته و جواب رد می شنیده. آن موقع خانه عمو در محله (یئددی بوروق) یعنی هفت پیچ مراغه قرار داشت که نسبتاً برای افراد غریبه پیدا کردن آنجا کاری بسیار سخت و دشوار بود. همانطور که از اسمش پیداست محلی

پرت در مراغه بود. من در پستوی خانه نشسته بودم که در زده شد طبق معمول همیشه من برای باز کردن رفتم. وقتی در را باز کردم، پیرزنی با قدی بلند، قیافه استخوانی، چانه ای دراز عین چانه مادرم، دستانی زبر روبرو شدم. او به محض دیدن من که دیدم دقیق مرا نگاه می کند، یکباره مرا محکم بغل کرد، گریه سرداد و از حال رفت. من با دیدن چنین صحنه ای ترسیدم، با شنیدن صدا، عمو و نامادری فوراً به طرف در آمدند، آن موقع نامادری گفت: وای این عدیله مادر بزرگت است، چطور اینجا را پیدا کرده و چطور تو را شناخته، مادر بزرگ بعدها می گفت تو را از چانه و چشمهای شناخته که عین مادرت هستی. آنها احترام خاصی برای مادر بزرگ قائل بودند. به کمک آنها مادر بزرگ را به داخل اتاق آوردیم تا ساعتی بعد که به هوش آمد شروع به شیون و زاری کرد و مرا بغل کرده و می گفت: این تنها یادگار دخترم سکینه است. خدایا شکرت که اگر دخترم را از من گرفتی، عوضش این را به من دادی. من که مدت ها آغوش مهر و محبت ندیده بودم دگرگون شدم و احساس کردم که دیگر ناجی خود را پیدا کردم و از این ساعت زندگی برایم طوری دیگر رقم خواهد خورد. دیگر روزهای بدبختی به سر آمده بود.

او پیرزنی بلند قد، قیافه ای مردانه داشت از بس کار کرده بود، دستانش زمخت و پینه بسته بود. فشار روزگار و مرگ دخترش طوری در او تأثیر گذاشته بود که از قیافه اش کاملاً مشهود بود. او سخت برای زندگی کوشیده بود، همه کار از دستش برمی آمد. کارهای سخت کشاورزی، نانواپی، کار در خانه های مردم. می توان گفت همه فن حریف بود. دو پسر و یک دختر داشت، دخترش که مادر من بود مرده بود، پسر کوچکش همان طور که قبلاً اشاره شد پس از فروش کلیه لوازم خانه فراری شده و حال در عراق بود. پسر بزرگش هم زمانی که ما به شهرمان می آمدیم به آبادان رفته بود و ما که آنجا نبودیم او هم جهت کار به کویت رفته بود. ولی با همه این اوصاف معلوم بود که قلبی سرشار از محبت دارد و زنی از خود گذشته و ایثارگر است که بعدها برایم ثابت شد. همان طور که گفتم، آنها احترام خاصی برای مادر بزرگ قائل بودند، ولی آنها نمی دانستند که او برای بردن من آمده است. فکر می کردند مرا می بیند و می رود. چون دیگر من هم در کارهای عمو خبره شده بودم و نوکری مفت گیر آورده بودند، نمی خواستند مرا از دست بدهند.

پس از صرف شامی مختصر که پاسی از شب گذشته بود، مادر بزرگ گفت: من نوه ام را می برم. هر چه گفتند که تا صبح صبر کند و صبح برود او قبول نکرد. گفت: نمی شود، همین الان نوه ام را بر می دارم

و می‌روم. مرا چنان در بغل گرفته بود که انگار از دستش خواهند گرفت و من چه قدر احساس لذت می‌کردم. آن موقع خواب چند شب پیش مادرم به یادم افتاد و فهمیدم آن چه مادرم در خواب گفت، همین است. عمو دید که او اصرار به بردن من دارد گفت: خانوم این طوری که نمی‌شود. من برای او لباس خریده‌ام که کاملاً دروغ بود. چون لباس‌هایی که تنم بود، همان لباس‌هایی بودند که از آبادان پوشیده و آمده بودم، غذا داده‌ام که این راست بود، ولی نگفتم که چقدر از او کار کشیده‌ام، اگر خواستی ببری باید مخارج مرا بدهی. پیرزن بیچاره که پولی در بساط نداشت، گفت بعداً پول شما را می‌فرستم ولی آنها قبول نمی‌کردند. حالا جالب بود که نامادری پدر هم از رفتن من راضی نبود. زنی که همیشه مرا شمات می‌کرد و چشم دیدن مرا نداشت، حالا که ناجی پیدا کرده بودم، متأسفانه او هم مخالفت می‌کرد که خواهرش را هم من تر و خشک کردم و چه قدر برایش زحمت کشیدم ولی مرد. نیمه‌اشکی هم ریخت تا باور کنیم، ولی هر که نمی‌دانست من که می‌دانستم دروغ می‌گوید. عمو گفت، هر وقت پول داشتی که مخارج مرا بدهی بیا و ببر، در ضمن پدرش او را به ما سپرده و پیش ما فرستاده است که این هم دروغ بود. چون پدر به آشنای همراه من گفته بود که او را در بناب به مادر بزرگش تحویل بده. مادر بزرگ درمانده بود که چه کار کند، آن موقع من به یاد پنج تومانی که از آبادان پشت پیراهنم توسط پدر دوخته شده بود. که آن را در آورده بودم و در حیاط چال کرده بودم، افتادم. آن را آوردم و به مادر بزرگ دادم که به آنها بدهد تا مرا رها کنند. چون همان طور که گفتم من به محض دیدن این پیرزن شجاع، فهمیدم که او ناجی من خواهد بود و خیلی مایل بودم که با او بیایم و در ضمن او خیلی شبیه مادرم بود.

اصرار مادر بزرگ و پنج تومانی کار خودش را کرد. در ضمن مادر بزرگ جرأتی پیدا کرد و گفت الان داد می‌زنم و تمام همسایه‌ها را جمع می‌کنم و می‌گویم که جریان چیست. بالاخره از ترس راضی شدند، مرا تحویل مادر بزرگ بدهند و او همان شبانه که حدود نصف شب بود مرا برداشت و از خانه‌ی عمو به راه افتادیم. ترسید که صبح شود و آنها پشیمان شوند. پای پیاده به طرف بناب حرکت کردیم. آن موقع‌ها مراغه این چنین نبود. از خیابان ارمنستان آن موقع که به طرف بناب می‌آمدی، در کنار رودخانه صوفی چای، شهر تمام می‌شد و کوچه‌های مراغه شروع می‌شد. تقریباً خیابانی بود به عرض ۵ یا ۶ متر که اطراف آن را درختان تنومند تبریزی باغات فرا گرفته بودند تا دهکده پهرآباد که ده بسیار کوچکی بود. بعد از آن، پادگان امام رضا (ع) فعلی که تازه در دست ساخت بود و قبل از آن سربازخانه‌ای بسیار کوچک

بود. در اطراف رودخانه صوفی چای پس از طی مسافتی به تپه ای به نام ناولو رسیدیم که الان دیگر آثاری از آن نیست و به جای آن شهرک دیزج قرار گرفته است. دیزج سابق دور از همان تپه بود. بعدها پس از خرابی سیل، اهالی، دیزج فعلی را به جای آن بنا کردند. نزدیکی های اذان صبح که از مسجد دهکده دیزج پخش می شد به تپه ناولو رسیدیم. این تپه در بناب برای خودش تاریخی داشت، اکثر مردم در آن زمان ها که می خواستند به مکه مشرف شوند یا به زیارت مشهد و کربلا نائل می شدند تا آن تپه بدرقه می شدند که فاصله آن از شهرمان حدود ۵ کیلومتر بود. در زمان هایی که بارندگی کم می شد و قهر طبیعت شهرمان را فرا می گرفت، در آنجا نماز باران خوانده می شد که واقعاً هم لطفی از جانب خداوند می شد و در همان ساعات بارانی می آمد. به هر حال ما آنجا آتش روشن کردیم. مادر بزرگ با تیمم نمازش را خواند، سفره همراه خود را باز کرد و نان ته مانده سفره را با اشتهای تمام خوردم. مادر بزرگ گفت: بخور، نترس. دیگر از نان تلخ که در کودکی خورده بودم و فکر می کردم این هم آن طور باشد، خبری نبود. کمی استراحت کردیم. با روشن شدن هوا به راه افتادیم و با طلوع آفتاب ما نیز به خانه رسیدیم. مثل اینکه همسایه ها نیز می دانستند که ما می آییم، چون اکثراً بیرون خانه جمع شده بودند. مخصوصاً آنانی که رفتن ما را به آبادان شاهد بودند. شیونی برپا شد، مادر بزرگ سرو صورت خود را خراش می داد و می گفت:

آهای مردم بیایید یادگار سکینه دخترم آمده، دخترم و نوه ام مرده و این تنها بازمانده دخترم هست که آمده.

همسایه ها جمع شدند. مجلس ترحیمی که در آبادان حین فوت مادرم نداشتیم، اینجا به همت همسایه ها با شکوه تمام برگزار شد. من هم که تا آن موقع در مرگ مادر و خواهر درست و حسابی نگریسته بودم گریه کردم. گویا صبر کرده بودم تا فرصتی مناسب به دست آید و من هم دق دلی خالی کنم. حال آن فرصت به دست آمده و عقده چندین ساله را یک جا خالی کردم. احساس سبکی می کردم. من بعد از سال ها، لذت آغوش مادر را در آغوش مادر بزرگ حس می کردم. او هم مرا در آغوش می گرفت و هر دو گریه می کردیم. شرکت کنندگان در مجلس ترحیم با مشاهده این وضع گریه می کردند. در ضمن آنها نیز احترام خاصی برای مادر بزرگ قائل بودند و مادرم را خیلی دوست می داشته اند.

خانه مادر بزرگ در انتهای کوچه قرار داشت که دیگر بعد از آن خانه ای نبود و دیوار کوتاه خانه به زمین های کشاورزی و به آبگیر زیوه که از خاک آن برای درست کردن خشت مسجد مهرآباد استفاده

می شد ختم می شد. در ضمن در حال حاضر هم بعد از خانه ما یک کوره آجرپزی بود که از خاک آن برای تهیه آجرهای سفالی استفاده می شد. آنجا نیز تبدیل به یک آبرگیر بزرگ شده بود که چسبیده به خانه ما قرار داشت. مردم، از آنجا برای شنا و آب تنی استفاده می کردند. مادر بزرگ در قسمت شمال خانه، بیشه زاری نیز از پس انداز دسترنج خود خریداری کرده بود. مساحت خانه به چهار هزار متر مربع می رسید. ولی قسمت مسکونی خانه ما شامل یک دهلیز و یک اتاق بود که اتاق پنجره نداشت و از بالا به روزنه ای ختم می شد. در قسمت دیگر حیاط هم یک انباری بود که تنور داشت و در مواقع لزوم در آنجا نان پخت می کردیم. بیشتر اوقات همسایه ها از آن، جهت امورات نان پزی و یا وقت گذرانی استفاده می کردند. تنور را آتش می کردند و جمع می شدند. بعضی وقت ها هم به نوبت لباسهایمان را در تنور که گرم بود می تکاندند که شپش ها کشته شوند. در اکثر خانه ها ساس و شپش بیداد می کرد. حیاطمان با آن همه بزرگی دیوار درست حسابی نداشت آنجا هم که دیوار بود، خیلی کوتاه بود. با وجودی که بعضی شبها از گورستان چند صد متری، گرگ ها به خانه می آمدند، ولی مادر بزرگ اصلاً ترسی نداشت. من ندیدم که مادر بزرگ در عمرش اصلاً معنی ترس را فهمیده باشد، زنی بسیار ترس بود. هنگام دروی گندم، برای این که زودتر از سایرین سر مزرعه برسد و ته مانده ی خوشه های گندم را بیشتر جمع آوری کند، با نداشتن ساعت، ندانسته نصف شب راه می افتاد و تا اذان صبح چند کیلومتری از مسیر را طی می کرد تا به گندم زار برسد و پشت سر دروکننده ها اولین نفر باشد که خوشه های به جا مانده گندم را جمع آوری کند. سپس آنها را نزدیکی های غروب در توبره ای بزرگ می ریخت و می آورد. با چوبی کلفت می کوبید تا گندم آنها را در بیاورد و آنگاه با آسیاب دستی آسیاب می کرد و از آرد به دست آمده نوعی غذا به نام حریره می پخت، یا در تنور نان می پخت. و باز هم روز از نو، روزی از نو. او به راحتی می توانست در باغ برادرش کار کند که به گفته کارگران مرد، او بهتر از آنها در امر کشاورزی وارد بود. از خصوصیت مادر بزرگ در فصل های آینده بیشتر خواهم گفت تا اینجا به این مقدار بسنده می کنم که انشاءالله در فصل های بعد به زندگی او بیشتر خواهم پرداخت.

زندگی سراسر کار و کوششی که حقیقتاً از پیرزنی با آن سن و سال که نابسامانی های فراوانی در زندگی کشیده بود بعید به نظر می رسید. همان طور که قبلاً نیز اشاره شد، شوهری بسیار آرام داشت و تقریباً تا آنجایی که معلوم بود شخصی بوده که زیاد کاری از دستش بر نمی آمده و چایی دارجینی می

فروخته که درآمد چندانی نداشته، در عوض این مادر بزرگ همه فن حریف، زنی زرنگ و کاری بود. دخل و خرج خانه آن روزها به عهده او بود. قبلاً حیاطمان خیلی کوچک و شامل همان یک اتاق و دهلیز بود. ولی بعدها که بیشه زار چسبیده به خانه را آن موقع می‌خواستند اند بفرشند، به شوهرش می‌گویند که برو و آنجا را بخرد. شوهرش می‌گوید زن خیلی گران است آنجا را شانزده تومان می‌فروشند که من در عمرم چنین پولی ندیده‌ام. مادر بزرگ می‌گوید عیبی ندارد تو مشتری شو من پولش را می‌دهم. بابا بزرگ تعجب می‌کند و باور نمی‌کند چنین اتفاقی بیفتد. می‌گویند او حتماً شوخی می‌کند، می‌گویند اگر مشتری شوم آبرویم می‌رود. مادر بزرگ خود پیش صاحب ملک می‌رود و آنجا را می‌خرد و به بابا بزرگ می‌گوید که سند را انگشت بزنی که این بیشه زار از آن ما شده. برادری داشت که به خدمت سربازی می‌رود همه اش یک من پنبه دانه داشته که آن موقع ها در خانه ها پنبه را از غوره با دستگاهی که کار با آن خیلی مشکل بود جدا می‌کردند. پنبه دانه دایی را می‌فروشد و با آن باغی کوچک برایش می‌خرد. در طول دو سالی که برادرش اصلاً به مرخصی نمی‌آید باغ او را سه برابر می‌کند. برادرش پس از بازگشت سربازی تعجب می‌کند و از آنجا گره کارش باز می‌شود که بعدها جریان حاجی شدن او و دیدارش با دایی کوچک را شرح خواهیم داد.

برادرش تا آخر عمر می‌گفت که من نجات یافته خواهرم هستم. اگر مدیریت او نبود، حال من در چنین جایی نبودم. مادر بزرگ واقعاً خیرخواه همه بود، مخصوصاً به هنگام گرفتاری ها و عروسی ها. بد نیست نمونه ای از شوهر دادن دختران دم بخت که دهها نمونه این چنین بود، ذکر شود:

دختر دم بختی را که سن و سالی حدود ۳۰ سال داشت، برای جمع آوری سنجد به بیشه زار آورده بود. من با چوب، سنجد ها را تکان می‌دادم که بیفتد و مادر بزرگ و آن دختر جمع کند. دیدم مادر بزرگ روسری او را عقب می‌کشد و او مقاومت می‌کند که عدیله ننه، کاری با روسری ام نداشته باش. او هم می‌گوید، دختر روسری برای که، اینجا که کسی نیست. ابوالفضل هم کودک است. نگو به پیردامادی گفته که او هم از دیوار بیشه زار دید بزنی و دختر را ببیند. الحمدلله معامله سرگرفت و آنها صاحب ۴ فرزند پسر و دو دختر شدند که یکی از فرزندان شان در جنگ تحمیلی به درجه رفیع شهادت نائل آمد. پیرداماد هم به رحمت ایزدی پیوست. همان طور که گفتم این فقط یک نمونه بسیار جزئی بود که برایتان ذکر کردم. آنها تا آخر عمر خود را پسر و عروس مادر بزرگ و بچه هایشان را نوه مادر بزرگ می‌دانستند.

همانطور که گفتم برای سروسامان یافتن جوانان و مردانی که سنی از آنها گذشته بود و نتوانسته بودند تأهل اختیار کنند، راهنمای خوبی بود که چندین نفر را می‌توان ذکر کرد. مادر بزرگ باعث و بانی ازدواج آنان بود. برای نمونه شخصی را که از پدر و مادر یتیم بود و تنها فرزند بود، پس از فوت آنها مادر بزرگ سرپرستی او را به عهده گرفته بود و در پستوی حیاط‌مان اتاقی برایش درست کرده بود به خواستگاریش رفت و دختری نجیب برایش خواستگاری کرد، اول خانواده دختر مخالف بودند و می‌گفتند او یتیم است و امکاناتی ندارد، مادر بزرگ تمام مخارج و مهریه عروس را متقبل شده و عروسی به خوشی سرگرفت. آنها نیز خوشبخت بودند. اتفاقاً یکی از پسرهایشان در جنگ تحمیلی که جزو ابواب جمعی گردان من بود شهید و مفقود الاثر و باعث افتخار شد. خداوند روحش را شاد فرماید. چندی پیش نیز پدرش به رحمت ایزدی پیوست. البته اینها نمونه‌های بسیار کوچکی از اتفاقات این چنینی بود که ذکر کردم و اگر بخواهم نمونه‌هایی را ذکر کنم، سخن به درازا خواهد کشید که از حوصله خواننده عزیز خارج است.

مدرسه

اواخر مهر سال ۱۳۳۱ بود که مادر بزرگ به سراغ من آمد و مرا به مدرسه بناب آورد تا ثبت نام کنم. ولی گفتند این ۸ ساله است و دیر آورده اید، الان وقت ثبت نام نیست. مادر بزرگ که فصل انگور چینی بود مزد یک روز خود را به جای پول، یک سبد انگور گرفت و آن را به خادم مدرسه هدیه داد و مرا ثبت نام کردند. برایم پیراهن و شلوار دوخت و کت دایی کوچکم را کمی دستکاری کرد و برایم کت درست کرد و یک جفت کفش هم برایم تهیه کرد. کلاهی از ریزه های پارچه برایم دوخت و مرا با وضع آبرومندی در آن موقع که اکثر پسر ثروتمندان و حاجی ها به مدرسه نمی رفتند، به مدرسه فرستاد. یادم نمی رود آن روزی که مادر بزرگ خود همراه من به مدرسه آمد و مرا به ناظم سپرد، من از آن همه بی مهری های قبلی و مهر این چنین گیج شده بودم. چون زبان فارسی را خیلی خوب صحبت می کردم و به آن آشنایی داشتم، لذا خوب درس خواندم. همه معلمین تعجب می کردند که من اینقدر خوب درس می خوانم و این قدر خوب فارسی صحبت می کنم. همیشه سرآمد بچه های کلاس بودم. بعضی وقت ها من که شاگرد کلاس دوم بودم می بردند سوالات کلاس چهارم را جواب می دادم. معلمین و مدیر مدرسه هم به خاطر اینکه شاگرد زرنگی بودم و وضع مرا نیز می دانستند خیلی مواظب من بودند و از من خیلی خوششان می آمد. الحق که خدا روح همه شان را شاد کند و من همیشه مدیون محبت ها و آموزش آنها هستم. البته این بزرگواران تنها با من چنین رفتاری نداشتند، برای تمامی دانش آموزان این چنین بودند. چه قدر دلسوز، چه قدر مهربان و چه قدر از جان و دل مایه می گذاشتند که ما بچه های درس خوانی باشیم و همیشه و همه جا ما را به راه راست و خداپسندانه هدایت می کردند، علی الخصوص معلمین دوران ابتدایی. آنانی که با من بودند و هستند شاهد چنین مسائلی هستند. جا دارد از چندین نفر از آنان ذکر کنم و برای شادی روح آن بزرگواران فاتحه ای نثار شود. آقایان مشایخی، پندجو، خیراللهی، ترابی، سلمانی و بزاز بنایی که در دوران ابتدایی زحمات زیادی را متحمل می شدند و آن چه را که می دادم حاصل زحمات آن بزرگواران است. آنان برای ما، هم معلم بودند، هم پدر، هم طبیب، هم راهنما، هر چه از صفات نیک آنان گفته شود، باز هم کم است.

مادربزرگ خیلی از پیشرفت و خبرهای موفقیت آمیز من خوشحال بود. من عکس کتابهای درسی ام را به او نشان می‌دادم و او که در عمرش اصلاً کتابی ندیده بود، خیلی خوشحال می‌شد. همه وقت و همه جا ورد زبان مادربزرگ بودم. خلاصه این که کاملاً مواظب من بود و می‌گفت: خدا به جای دخترم و دو پسرم فقط این را به من داده و همیشه شکرگذار بود که با بودن من، همه را فراموش کرده و به من دلبسته شده. انگار که من برای او نعمت خیلی بزرگی بودم. هر وقت شب‌ها از خواب بیدار می‌شدم، می‌دیدم او بالای سرم نشسته و مرا تماشا می‌کند و گریه می‌کند. روزی گفتم: پس چرا گریه می‌کنی؟ گفت: اشک شوق است، خداوند عوض دخترم تو را به من هدیه داده است. از پسرهایش هم سال‌ها خبری نبود و به ندرت از پسر بزرگش که در کویت بود، نامه ای می‌رسید. ولی پسر کوچکش اصلاً نامه ای هم نمی‌فرستاد.

به هر حال پس از سال‌ها مشقت و مرارت، زندگی خوبی کنار مادربزرگ داشتم. البته از وسایل اولیه زندگی چیزی نداشتیم، یک اتاق نیمه مخروبه با اندکی وسایل اولیه، یک حصیر و تشک پاره و یک جاجیم. وقتی مهمان می‌آمد آن را روی حصیر پهن می‌کردیم. دستگاه ریس مادربزرگ را خیلی دوست داشتم او با آن پنبه می‌آورد و از آن نخ می‌بافت. با دستگاه ریسندگی وقتی کار می‌کرد، آوازی محزون می‌خواند که با صدای دستگاه ریس به هم آمیخته می‌شد. او بیشتر برای دخترش لالایی می‌خواند که ترانه ی دل انگیزی بود. وقتی پنبه ها کلاف می‌شد به صاحب اصلی بر می‌گرداند و مزد کارش را می‌گرفت. من هم تابستان‌ها و مواقع تعطیلی مدارس کار می‌کردم. مخصوصاً در کوره آجرپزی که پشت حیاط خانمان بود. نسبت به هم سن و سالان خود هیکل خوبی داشتم و فشار زندگی مرا خوب ساخته بود. می‌توانستم بهتر کار کنم. با وجود کارگر زیاد، تا می‌خواستم سر کار باشم مرا زود می‌بردند. همان طور که گفتم کوره آجر پزی مشتری دائمی مان بود. اغلب با بچه های محل آنجا مشغول کار بودیم. از جمع کردن علف هرز باغات، وجین و انگورچینی در فصول تابستان، فروشندگی و دوره گردی که به موقع به آنها پرداخته خواهد شد و از همه مهمتر به خواندن درس مشغول بودم.

جا دارد که در این قسمت خاطره ای را برای فراغت خواننده عزیز تعریف کنم که کمی باعث انبساط خاطر شود. روزی، زیردست کارگری معتاد مشغول جمع آوری علف های هرز در باغی بودم. ارباب باغ با اسب برای سرکشی و اینکه کارگرها تتبلی نکنند به باغ آمده بود. در چنین موقعی همه کارگرها سر از

پا نمی شناختند و تند تند کار می کردند که مبادا ارباب بیرونشان کند یا از فردا سرکار نیاورد. او هم سریع داشت بیل کاری می کرد که در این موقع با بیل انگشت مرا از ناخن قطع کرد و سر انگشتم با بیل کنده شد. ولی من از ترس اینکه حال، ارباب می بیند و مرا اخراج می کند، انگشت را محکم کف دستم فشردم و زود زود مشغول کار شدم. ارباب که از نتیجه کار راضی شد سراسب را برگرداند و به باغ دیگرش رفت. این موقع، که کارگرها توانستند نفس بکشند، دیدند که همه جا پر از خون است. گفتم چیزی نیست، انگشت من است که با بیل زخمی شده، فوراً پارچه ای پیدا کردند و محکم بستند تا جلوی خونریزی گرفته شد. این چنین بود حال و روز کارگری در آن روزها. و حال جای آن زخم در انگشت مایه عبرت من است.

تابستان ها بیشتر در کوره خانه آجرپزی کار می کردیم. صاحب کوره، خانه باغی داشت که درختان سیب فراوان داشت و به کوره خانه چسبیده بود، ولی کارگران کاملاً قدغن بودند که دست به آنها بزنند. البته حق هم داشت، چون اگر هر کارگری سیبی می چید، دیگر سیبی در باغ نمی ماند. ما همه از چاه چسبیده به استخر که پر از کرم و زالو بود آب می خوردیم. ولی صاحب باغ خود از چاه آخر باغ آب می خورد. روزی به من گفت بیا و این آفتابه را ببر از چاه ته باغ پر کن و بیاور. او به من اطمینان داشت که دست به سیب ها نمی زنم ولی من که در راه می رفتم هوس کردم سیبی از درخت چیدم و آن را درسته در دهان گذاشتم. پس ماند سیب در گلویم گیر کرد و هر آن کم مانده بود که خفه شوم. صاحب باغ که وضع را چنین دید، ترسید که خفه شوم، گفت، چرا این طوری شدی؟ از ترس گفتم هیچی از استخر آب خوردم، زالو رفته گلویم را گرفته، صاحب کوره خانه از ترس این که حال خفه می شوم و خونم به گردن او می افتد، فوری گفت بیا این دو ریال مزد امروزت، زود برو خانه تان. اینجا کار نمی کردی من اصلاً امروز تو را ندیده ام. من هم که با دیدن دو ریال مزد خودم این وقت روز که هنوز ظهر نشده بود راضی شدم، فوراً به خانه، که چسبیده به کوره خانه بود، رفتم. تا مادر بزرگ وضع را دید هول شد. گفتم ترس سیب خورده ام و پس مانده های آن در گلویم گیر کرده است. مادر بزرگ که انگشتان درازی داشت دست برد توی گلویم و ته مانده های سیب را بیرون کشید و راحت شدم. ولی تا شب دیگر بیرون نرفتم مبادا صاحب کوره خانه مرا ببیند و باز هم مرا به کار بکشد. حال اگر ناشکری پیش آید، انگشت بریده دستم و جریان سیب مانده در گلو یادم می افتد و خدا را شاکرم.

ناگفته نماند که مادر بزرگ طبابت هم می‌کرد، هر کس دچار گلو درد و آئزین می‌شد، پیش مادر بزرگ می‌آوردند و او هم انگشت دراز خود را در حلق مریض بیچاره می‌کرد و لوزه‌های او را به چپ و راست فشار می‌داد، مریض بیچاره خوب می‌شد. حال از نظر علم پزشکی چه حکمتی بود، نمی‌دانم که من خود بارها این چنین توسط او معالجه شدم. شکر خدا طیب حاذق پیشم بود و زحمت دکتر رفتن نه تنها من، بلکه همسایه‌ها نیز نداشتیم.

همان طور که گفتم مادر بزرگ در عین بی‌سوادی، خیلی دوست داشت که من باسواد شوم. می‌گفت، تو باید درس بخوانی. علاوه بر اینکه مرا به مدرسه گذاشته بود تا درس بخوانم، به پیرزنی قرآن خوان که در همسایگی ما بود هدیه می‌داد تا قرآن خواندن را به من بیاموزد. من روزهای پنج‌شنبه پیش او می‌رفتم تا قرآن یاد بگیرم. مادر بزرگ خیلی دوست داشت که برای شادی روح مردگانش یس و الرحمن بخوانم، برای این کار مرا تشویق می‌کرد و پول می‌داد، من هم هر پنجشنبه شب، چندین یس و الرحمن می‌خواندم و تحویل مادر بزرگ می‌دادم و او آنها را منصفانه بین اموات دور و نزدیک خود تقسیم می‌کرد و اگر اضافه می‌آمد به همسایگان و بی‌وارثان می‌داد. مقداری هم برای خود نگه می‌داشت. ماه‌های محرم برای من که نذر کرده ابوالفضل (ع) بودم، پیراهن مشکی تهیه می‌کرد. زنجیر هم داشتم و در دستجات بیشتر زنجیر زنی می‌کردم. برای ائمه علیهم السلام احترام خاصی قائل بود. می‌گفت، هر چه دارم از آنها دارم، تو نذر کرده‌اند و خدا به خاطر احترام ائمه تو را به من رسانده. زمانی که من درس می‌خواندم، اکثر بچه‌های ثروتمندان یا پادو مغازه‌ها بودند یا پیش پدرشان کار می‌کردند و خبری از درس و مدرسه نبود، ولی مادر بزرگ به من گفت، تو باید درس بخوانی و در این راه شماتت خیلی‌ها را به جان می‌خرید، از جمله برادرش که حاجی بود و هیچ کدام از بچه‌هایش معنی مدرسه را نمی‌فهمیدند و یا خواهرش. او هرگز زیر بار این حرف‌ها نرفت و سعی می‌کرد که من به هر نحوی درس بخوانم. او خیلی مقید به مسائل مذهبی بود هرگز نماز و روزه اش ترک نمی‌شد و اکثراً با دهان روزه به گندم زارها جهت جمع‌آوری خوشه می‌رفت، یا در باغات، انگورچینی می‌کرد، یا در خانه‌های مردم کمک حال آنها می‌شد. مخصوصاً ماه‌های رمضان منزل ما حال و هوایی دیگر داشت. ما خود رادیو نداشتیم، ولی آن‌هایی که رادیو داشتند با بلندگو دعای سحر پخش می‌کردند که برای ما خیلی حالت روحانی داشت. به محض افطار فوراً به مسجد می‌رفتیم و تا پاسی از شب با مادر بزرگ راز و نیاز می‌کردیم.

با وجود نداری، چنان برنامه ای تنظیم کرده بود که از بیشتر افراد ثروتمند زندگی خوب و مرفه ای داشتیم. با وجودی که اکثر خانواده ها، آن موقع محتاج نان شب خود بودند، ما هرگز از این نظر مشکل نداشتیم. مادر بزرگ به بیشتر خانواده های نیازمند کمک های مالی و غذایی می کرد. وقتی می گفتم که ما خود محتاج این صدقه هایی که می دهیم هستیم، می گفت، نه پسر، احسان برکت را زیاد می کند و این گذران زندگی راحت ما در سایه همین بذل و بخشش هاست که مورد قبول خداوند است.

مراجعت پدر

کلاس چهارم ابتدایی بودم که پدر در سال ۱۳۳۳ پس از سال‌ها از کویت برگشت و چون جایی را نداشت یکراست به خانه مادر بزرگ آمد. مثل اینکه از کویت مقداری پول آورده بود. مادر بزرگ به خاطر من خیلی به او احترام می‌گذاشت و از او پذیرایی می‌کرد و دو تایی با هم در غم از دست دادن مادر و خواهرم گریه و زاری کردند. من برای اولین بار گریه پدر را می‌دیدم که چه طور از مرگ مادر اظهار دلتنگی می‌کند و چه طور می‌گوید که از مرگ زنش متأسف است و از روزی که او مرده، روز خوشی ندیده است و در مرگ او تقصیری نداشته، که راست می‌گفت. من شاهد بودم که چه طور پدر حال مادر را مراعات می‌کرد. برای من و مادر بزرگ سوغاتی آورده بود.

پس از چند روز به مادر بزرگ گفتم: باید سهم الارث زن مرا از زمین خانه - که خانه مادر بزرگ زمین بزرگی داشت - بدهی تا من آنجا خانه ای بسازم و برایم زن بگیرم. مادر بزرگ اول سخت مخالفت کرد و گفت: تو سهمی نداری، اگر هم سهمی باشد مال نوه ام است و در ثانی به جای دختر من، زن دیگر جلوی چشم من بیاوری و هر روز درد مرا تازه کنی، ممکن نیست. ولی پدر خوب می‌دانست که نقطه ضعف مادر بزرگ کجاست و محبت او را نسبت به من تشخیص داده بود و خوب می‌دانست چه طور او را بترساند تا راضی شود. گفت: آن وقت باید پسر مرا به من بازگردانی. می‌خواهم او را پیش عمویش ببرم. مادر بزرگ خیلی گریه کرد، ولی فایده نداشت یا باید زمینی به او می‌داد که خانه بسازد و برایش زنی می‌گرفت، یا باید نوه اش را تحویل پدرش می‌داد. مادر بزرگ که تهدید را جدی دید، با وجودی که داغدار دخترش بود، قبول کرد زمینی به پدر بدهد و خودش برای خواستگاری پدر آستین بالا بزند. بالاخره زمینی جهت ساخت خانه به پدر داده شد و او در آن خانه ای ساخت که معمار ناشی چنان خانه ای ساخت که چند سال پیشتر دوام نیاورد. در حالی که او می‌توانست با همان پول ساخت، خانه ای بهتر خریداری نماید. بعد از اتمام کارهای ساختمانی، مادر بزرگ دست به کار شد و به خواستگاری رفت و من آشکارا دیدم که مادر بزرگ همه این کارها را برای خاطر من که از دست ندهد، انجام می‌دهد. از این کار اکراه دارد که به جای دختر مرده اش، زنی برای پدر بگیرد.

بالاخره زنی که شوهر سابقش مرده بود و دختری داشت گرفت. مراسم عروسی پدر یادم نمی‌رود که مادر بزرگ در خانه برای دختر از دست داده اش مراسم تعزیه برپا کرده بود. هر کس کار خودش را می‌کرد. من آن موقع کلاس پنجم بودم و همچنان خوب درس می‌خواندم. با مادر بزرگ زندگی خوبی داشتیم. پدر هم در خانه خود با خانمش. مثل اینکه از کویت پول خوبی آورده بود، چون بعضی وقت‌ها مهمانی می‌داد و قوم و خویش خانمش را دعوت می‌کرد. نامادری ام از خانواده ی مذهبی بود که آدم‌های خوب و مهربانی بودند. مخصوصاً مادر نامادری ام که زنی بسیار مؤمن و قرآن‌خوان بود و خیلی خانم خداترسی بود و مرا همیشه به دخترش می‌سپرد که مبادا خدای نکرده مرا اذیت کند، ولی من با آنها زندگی نمی‌کردم. از دور به هم محبت داشتیم. سال اول که خواهری برایم به دنیا آورد من بعضی وقت‌ها برای دیدن خواهرم به خانه شان می‌رفتم. پدر هم به کارهای کشاورزی مشغول بود، با اینکه سخت کار می‌کرد کارها زیاد بر وفق مراد نبود و کم‌کم پس اندازش تمام شد. او یک بار هم نامادری را تنها گذاشت و به کویت رفت. ولی موقع ورود به کویت گویا بلم خراب می‌شود و آنها را شرطه‌ها می‌گیرند. چند ماهی در کویت زندانی بود که بعداً تحویل ایران می‌دهند که از آبادان دوباره به شهرمان برگشت. من آن موقع کلاس پنجم ابتدایی را تمام کرده و در کلاس ششم ثبت نام کرده بودم. ناگفته نماند وقتی پدر در کویت زندانی بود، مادر بزرگ هر روز به خانه نامادری سر می‌زد و هر کمکی که از دستش بر می‌آمد در حق آنها دریغ نمی‌کرد. آنها هم از مادر بزرگ خیلی راضی بودند و او را دوست داشتند. اواسط شهریور ماه، پدر مرا به خانه دعوت کرد. وقتی به خانه رفتم گفت: باید با هم برای دیدار عمو برویم. گفتم بروم به مادر بزرگ خبر بدهم که نگران نباشد. گفت لازم نیست زود بر می‌گردیم. با هم به مراغه رفتیم. مغازه عمو همان محل قبلی بود. بعد از احوال‌پرسی و نصیحت عمو که آدم باید حرف پدرش را گوش کند و هر چه او گفت انجام دهد، تو دیگر درس خواندن به درد نمی‌خورد، بیا شغلی یاد بگیر، هم مزد بگیری هم کار یاد بگیری، تو باید با من باشی. من بی‌خبر از همه‌جا که او مقدمه چینی می‌کند و پدر مرا به مدت یک سال به شاگردی عمو داده. با وجود گریه من که می‌خواهم بروم، من امسال باید کلاس ششم باشم و التماس به پدر که مرا با خود ببر، مادر بزرگ غصه می‌خورد به خرج پدر نرفت.

پدر مرا گذاشت و خود برگشت و به او سپرد که نگذارد از آنجا فرار کنم. وقتی شب هنگام مادر بزرگ می‌بیند که من نیامده‌ام به خانه پدر می‌رود و سراغ مرا می‌گیرد. او می‌گوید که من او را در ازای دریافت

پنجاه تومان به مدت یک سال، پیش عمویش به شاگردی گذاشته ام و او دیگر نمی‌تواند بیاید. مادر بزرگ گریه و زاری می‌کند و قراری که با هم گذاشته بودند را یادآور می‌شود که در مقابل دریافت زمین و اینکه مادر بزرگ برایش زن گرفته، نباید این کار را بکند به خرج پدر نمی‌رود، بیچاره مادر بزرگ با مشکلات فراوان، مبلغ پنجاه تومان پدر را که مقداری از پس انداز خودش و مقداری قرض کرده بود جمع می‌کند و به پدر می‌دهد که او به عمو بدهد و مرا دوباره برگرداند تا من به درس ادامه دهم، ولی پس از گذشت چند روز باز هم از نوه اش خبری نمی‌شود. مدارس کم کم باز می‌شود و مادر بزرگ باز به پدر متوسل می‌شود. پدر می‌گوید خبر داده ام اما عمویش نمی‌گذارد. عصر آن روز بیچاره مادر بزرگ در مغازه عمو بود و به محض دیدن من داد و بیداد راه انداخت. همسایه های مغازه همه جمع شدند عمو را شماتت کردند. او گفت: من مزد یک ساله اش را به پدرش داده ام. مادر بزرگ گفت این حرف سرم نمی‌شود یا مغازه ات را به هم می‌ریزم یا خود را به کوره ی شیرینی پزی می‌اندازم، یا باید نوه ام را همین حالا به من تحویل دهی. عمو از ترس آبروریزی و وساطت همسایه ها قبول کرد. گفت امشب را در خانه من مهمان باشید فردا صبح حرکت کنید. مادر بزرگ از ترس پشیمانی و این که دل خوشی از آنها نداشت قبول نکرد. ما شبانه از مراغه حرکت کردیم و من صبح زود بعد عازم مدرسه شدم و در کلاس ششم ابتدایی مشغول تحصیل شدم. خدایا! مرز معلم، آقای حسن بزاز بنابی و مدیر مدرسه مان آقای رضایی چه قدر انسان های شریفی بودند، انسانیت و دلسوزی آنان هرگز فراموشم نمی‌شود.

همان طور که قبلاً نیز اشاره کردم، مادر بزرگ دارای دو پسر بود که پسر کوچکش هفت سال پیش که ما در آبادان بودیم، وسایل خانه را فروخته و به آبادان آمد و از آنجا به عراق رفت. در این مدت مادر بزرگ هیچ خبری از فرزندش نداشت. فقط من می‌دانستم که دایی به عراق رفته و هر چه قدر به مادر بزرگ می‌گفتم، او می‌گفت شما دروغ می‌گویید. او هم مثل علی اصغر پسر خواهرش نمی‌دانم کجا مرده است. آن زمان حاجی ها که به مکه مشرف می‌شدند، پس از انجام مناسک حج به هنگام مراجعت، از طریق خاک عراق پس از زیارت آرامگاه امامان علیه السلام از طریق خانقین و خسروی به ایران بر می‌گشتند. برادر مادر بزرگ، یعنی دایی مادر که به مکه مشرف شده بود، هنگام مراجعت در کاظمین والور خوراک پزی اش خراب می‌شود و جهت تعمیر به مغازه تعمیرات می‌رود. از قضا والور ساز هم از اهالی ک بود. وقتی آنجا با صدای بلندی با او ترکی صحبت می‌کند، دایی هم بغل مغازه والور ساز نانوايي داشته،

صدای دایی خود را می شنود و به مغازه والورسازی می آید. آنجا همدیگر را می بینند باهم خوش و بش و روبوسی می کنند که از معجزات خداوندی بوده که در سایه محبت مادر بزرگ خداوند به او عطا کرده بود که چنین پیش آمدی روی دهد.

دایی از حال مادرش می پرسد، می گوید که حال مادرت خیلی خوب است و نوه اش هم با اوست و به مدرسه می رود. دایی پولی به همراه یک نامه به او می دهد و می گوید این خرج سفرشان، به عراق بیایند. خواهرزاده ام را هم بیاورند. اینجا مدرسه ایرانی است او می تواند اینجا هم ادامه تحصیل دهد.

وقتی حاج آقا دایی به شهرستان آمد، مادر بزرگ که خواهر بزرگترش بود برایش پیراهنی سفید دوخته بود. البته پیراهن با دست دوخته شده بود، چون ما چرخ خیاطی نداشتیم. آن زمان ها اکثر لباسها با دست دوخته می شد و چرخ خیاطی فقط در بعضی خیاطی ها بود. ما که پیش از رسیدن حاج آقا دایی تا ارتفاع ناولو رفته بودیم، وقتی حاجی ها رسیدند، همه صلوات فرستادیم. آن موقع رسم بر این بود که حاجی ها را با صلوات و تکبیر تا خانه شان بدرقه می کردند. مادر بزرگ پیراهن حاجی آقا را داد که از روی لباس هایش بیوشد که اکثراً رسم بود، چون لباس هایش چرکین می شد. هنگام روبوسی در گوشش گفته بود خواهر خبر خوبی از غلام برایت دارم، او را در کاظمین دیده ام و چون روبوسی سایرین مجال بیش از این نداده بود، به همین مختصر بسنده کرده بود. تا اینکه نیمه های شب که حاج آقا سرشان قدری خلوت شد و مادر بزرگ هم که بی تاب می کرد و حرف حاج آقا را خوب متوجه نشده بود و باور نمی کرد پس از هفت سال دوری و بی خبری، حال چنین چیزی امکان پذیر باشد. ولی من امیدوار بودم، چون می دانستم که او در عراق است.

حاج آقا جریان خراب شدن والور خوراک پزی، نامه و پول را مفصلاً شرح داد. وقتی سوغاتی ها باز شد، نامه و پول را به مادر بزرگ داد، این موقع دیگر باور کرد و شروع به گریه و زاری کرد. انگار خود پسرش را می بیند، از این همه رنج و مشقت و جدایی که نصیب مادر بزرگ می شد، دلم می سوخت که یک زن چقدر باید زجر بکشد. ولی آنچه بود خدا با او بود و او همیشه پاداش صبر و استقامت خود را می گرفت.

دایی گفت: ماشاالله غلام بزرگ شده در کاظمین نزدیک حرم مغازه نانواپی دارد و نان دولتی می پزد، برو و بیایی دارد که نگو. والورساز می گفت اینجا همه او را دوست دارند و به نام تُرکه مشهور است و

به همه کمک می‌کند. مخصوصاً راهنمای بیشتر زوار اعزامی از ایران است. خیلی درستکار و متین و همیشه کمک حال ایرانیان در مانده است. دیگر می‌توانستم نامه بخوانم نامه را باز کردم. خواندم مادر بزرگ از این که می‌توانم نامه بخوانم پیش آنها افتخار می‌کرد و خوشحال تر از خبر پیدا شدن پسرش شد که نتیجه زحماتش به بار نشست و حضار نیز تعجب می‌کردند که من می‌توانم نامه بخوانم.

دایی ضمن سفارش به حاجی آقا در نامه هم نوشته بود که حتماً با این پول، پاسپورت و ویزا بگیرید به زیارت اماکن مقدس بیایید که هم دیداری باشد و هم زیارتی. در ضمن اشاره کرده بود که خواهر زاده ام مدارک تحصیلی را از مدرسه و اداره بگیرد با خود بیاورد تا اینجا ثبت نام کنیم. چون شما باید مدتی اینجا بمانید. اگر نیاید من سال‌ها به وطن نخواهم آمد، منتظر آمدن شما هستم که پس از مدتی با هم به وطن برگردیم. آن زمان ها، مخصوصاً برای ما، تهیه مقدمات سفر از جمله پاسپورت و ویزا مشکل بود. ما جایی را بلد نبودیم با راهنمایی آشنایان توانستیم مقدمات سفر را فراهم کنیم و با زائرین که عازم زیارت کربلا بودند، هم سفر شویم.

در ضمن مدارک تحصیلی با کمک معلم مهربانم آقای بزاز بنایی از مدرسه و آموزش و پرورش تهیه شد و با این که آنان راضی به رفتن من در آن موقع سال نبودند. می‌گفتند که تو اینقدر خوب درس می‌خوانی حیف است که نیمه کاره رها شود، ولی از آنجایی که می‌دانستند می‌توانم در آنجا هم مشغول تحصیل شوم، مانع رفتن نشدند.

می‌دانستم اگر مادر بزرگ تنها برود و من بمانم ممکن است، باز هم در غیاب مادر بزرگ، پدر مرا به شاگردی عمو بسپارد و نتوانم ادامه تحصیل دهم. پدر هم با رفتنم مخالفت کرد ولی نتوانست از عهده مادر بزرگ بر بیاید. خانواده نامادری هم که انسان‌های مومنی بودند و زیارت را دوست داشتند، گفتند که نمی‌توانی جواب ائمه را که او را برای زیارت خود خواسته، بدهی. بگذار برود. او هم راضی شد و دیگر مخالفتی نکرد. عنایتی بود که خداوند متعال شامل حالم کرده بود که زیارت کربلا نصیبم شود. این زیارت نصیب بندگان صالح خداوند می‌شود پس حتماً عنایت خداوندی در کار بوده که مخصوص من و مادر بزرگ شده که شب و روز نداشت.

عزیمت به کربلای معلی

همان سال (۱۳۳۴)، اوایل بهمن ماه که امتحانات ثلث اول را داده بودیم ویزای ما آماده شد و ما همراه کاروانی عازم زیارت و دیدار دایی شدیم. مدارک ثبت نام در مدرسه را خدایامرز آقای حسن بزاز بنابی روحش شاد آماده نموده بود. از آن جهت که عازم زیارت بودم خوشحال بود، چون ارادت خاصی به معصومین (ع) داشت. با قطار راهی تهران شدیم. متأسفانه از کاروان اعزامی کسی در قید حیات نیست، جز یک نفر که دسترسی به او ندارم. همگی به رحمت خدا رفته‌اند. پس از دو روز ماندن در مسافرخانه دلگشا در چهارراه حسن آباد تهران، راهی بغداد شدیم. اتوبوس کرایه‌ای که حدود چهل و پنج نفر بودیم از شرکت نرن بود از نوع موتور جلوبی، برای من صندلی در نظر گرفته نشده بود. من مجبور بودم روی موتور ماشین که همیشه گرم و داغ بود بنشینم. بعضی وقت‌ها هم کف ماشین که خنک‌تر بود می‌نشستم نزدیکی‌های عصر به شهر مقدس قم رسیدیم. در مسافرخانه آذربایجانی‌ها که اصالت بنابی داشتند منزل گرفتیم. سپس جهت زیارت حضرت معصومه سلام الله علیها به حرم مقدس شرفیاب شدیم. این اولین زیارت ما تا کربلا بود که چه قدر دلچسب و نورانی بود، مخصوصاً مادر بزرگ که شکرگذار تمام موهبت‌های الهی که نصیبش شده بود. او تمام درد دل هایش را به آن حضرت گفت که چطور دخترش را در جوانی از دست داده است.

پس از اقامه نماز ظهر و شب، فردا صبح به طرف کرمانشاه حرکت کردیم. ماشین چنان که باید نمی‌توانست راه برود، زود زود خراب می‌شد و ما سه روز تمام نزدیکی‌های آوج، اسدآباد همدان سرگردان بودیم، ماشین خراب، جاده‌های خراب ولی هر چه بود از شوق زیارت و دیدار دایی سر از پا نمی‌شناختیم. متأسفانه وقتی به کرمانشاه رسیدیم مادر بزرگ سخت مریض شد و حالش کاملاً به هم خورد و دیگر ادامه مسیر برای ما ممکن نبود. ما مجبور شدیم جدای از کاروان کرمانشاه در مسافرخانه کارون چند روزی بمانیم و بقیه کاروان به راه خود ادامه داد. آدرس دایی را به رئیس کاروان دادیم که در کاظمین دایی را خبر کند. بعدها می‌گفت، فراموش کرده به دایی بگوید.

پس از حدود یک هفته که حال مادر بزرگ خوب شد، می‌گفت، من می‌دانم حضرت ما را در شهر غربت تنها نمی‌گذارد چون ما زوار آقا هستیم کم‌کم می‌کند که به مقصد برسیم. هیچ وقت زوار آقا

در راه نمانده و آقا خود شفیع و ناجی ما خواهد بود. به هر حال بعد از یک هفته با ماشینی تا مرز خسروی رفتیم و آنجا وسایل همراه که مادر بزرگ کلی سوغاتی برای پسرش می برد بازرسی شد، در مرز خسروی اتفاق جالبی رخ داد و آن این که شخصی استخوان های پدرش را که مرده بود، کوییده و در توبره ای قرار داده بود که جهت تبرک او را در کربلا دفن کند. چون اگر با تابوت یا قوطی حمل می کرد باید عوارض پرداخت می نمود. به هنگام بازدید که توبره در ماشین بالای صندلی جا مانده بود، مسافری از قبل سوار ماشین می شود و به خیال اینکه نان خشک است مقداری برداشته و می خورد. این هنگام صاحب میت رسید و بگو مگویی در گرفت. از ترس بازرسان گمرک، صدایش را درنیامورد و از خیر پدر خورده شده گذشت و الحمدلله ماجرا ختم به خیر شد. از مرز خسروی تا خانتقین نیز با اتوبوس های عراقی که صندلی چوبی داشتند رفتیم. در خانتقین در مسجدی بزرگ اتراق کردیم تا ماشینی به کاظمین پیدا شود و برویم.

فردای آن روز، همراه کاروانی که از شهرستان همدان عازم کربلا بودند نزدیکی های ظهر عازم کاظمین شدیم. خوشبختانه ماشین درست جلوی نانوائی دایی توقف کرده بود که از آنجا مدرسه ایرانیان هم مشخص بود. با دیدن گلدسته حضرت موسی بن جعفر (ع) و امام محمدتقی (ع) همه صلوات فرستادیم. پس از پیاده شدن از ماشین انگار که به دایی هم الهام شده بود که ما در این ماشین باشیم، او هم پای ماشین آمده بود. من فوراً دایی را دیدم و شناختم ولی مادر بزرگ هنوز گیج بود. گفتم دایی پای ماشین است، باور نمی کرد تا پیاده شدیم.

مادر و پسر پس از سال های متمادی در آغوش هم قرار گرفتند. آن دایی که من در آبادان دیده بودم با این دایی خیلی فرق داشت. آن موقع من او را با لباس پاره و مندرس دیده بودم، ولی حالا جوانی بلندقد با دیش داشه ای سفید و چفیه ای عربی بر سر که او را خیلی جذاب و جوان نشان می داد. مادر بزرگ مگر رضایت می داد که از پای ماشین کنار برود حق هم داشت، هر کس جای او بود چنین حالتی داشت. پس از سال ها فرزندش را می دید. او را کشان کشان تا مغازه دایی بردیم. از هوش می رفت و تا به هوش می آمد و چشمش به پسرش می افتاد، باز بی هوش می شد. آشنایان دایی جمع شده بودند. منظره جالبی بود. وقتی دایی گفت، برویم خانه. مادر بزرگ گفت، نمی شود، من باید اول بروم آقا را زیارت کنم، چون این همه لطف در حق من در سایه توجهات امامان بزرگوار است، حال اول باید به زیارت آقا نائل شوم.

همان طور که گفتم، مادر بزرگ در عین بی سوادى، ارادتى خاص به ائمه اطهار داشت و مى گفت هر چه دارم از برکت وجود آقایان است. دایى مجبور شد وسایل همراه ما را در مغازه بگذارد و ما را به حرم مقدس امام موسى بن جعفر (ع) و امام محمدتقى (ع) ببرد.

خداوند نعمتى بزرگ در برابر صبر و بردبارى مادر بزرگ به او عطا فرموده بود. او به چیزى که مى خواست رسیده بود. زیارت ائمه و دیدار فرزند چندین سال ندیده خود، از این همه لطف و عنایتى که ائمه در حق او روا داشته بودند، شکرگذاری مى کرد. مادر بزرگ چنان به ضریح چسبیده بود و چنان غرق زیارت شده بود که حتى فرزند ندیده خود را نیز از یاد برده بود. پس از خواندن زیارت نامه، قرائت قرآن و به جا آوردن دو رکعت نماز زیارت، آنجا را به مقصد منزل ترک کردیم که از فردا مرتب به زیارت آقایان نائل شویم. من آنجا نیز دیدم که مدرسه ایرانیان چسبیده به حرم مطهر است. دایى خانه اى برایمان اجاره کرده بود که نزدیک حرم بود. مادر بزرگ پس از این همه زحمت و مشقت، حال به زندگى ایده ال خود رسیده بود. هم به آن که دوست داشت زیارت رسیده بود و هم فرزند چندین سال ندیده خود را مى دید. فردا دایى مرا برای ثبت نام با مدارک به مدرسه ایرانیان که مدیر آن به نظرم حالا به رحمت ایزدى رفته باشد، روحش شاد آقای عرفانى بود، برد. آنان با دیدن نمرات من مرا با آغوش باز پذیرفتند و من بقیه سال تحصیلى را آنجا مشغول تحصیل شدم. مادر بزرگ هم در کمترین زمان با محبتهاى خود بین همسایه ها و صاحب خانه احترامى خاصى پیدا نمود. سوغاتى هاى که از شهرستان برده بود، مخصوصاً بادام و کشکمش را بین همسایه ها تقسیم کرد. حتى برای کارگزاران حرم مى برد. اندک زمانى بعد، او را اکثراً شناختند. دایى هم خیلی خوشحال به کار خود در همان نانوایى مشغول بود و ما همیشه نان تازه داشتیم. یک هفته بعد از رسیدن ما به کاظمین، ماه مبارک رمضان شروع شد. برای اینکه روزه خود را کامل بگیریم، مدت یک ماه، مبارک رمضان در کاظمین بودیم و مرتب به فیض زیارت مرقد مطهر امام موسى بن جعفر (ع) و امام محمد تقى (ع) مى شدیم. وقتى من هم در مدرسه بودم، مادر بزرگ تنهایی به حرم مى رفت. او را در حرم مى شناختند و برایش احترام قائل بودند. بعضى وقت ها با دایى مى رفت. به آنها انعامى مى داد که خشنود بودند، من هم که دیگر زیارت نامه خوان قابلى شده بودم، اکثر اوقات وقت خود را در حرم مى گذراندم و غیر از خودمان برای سایر زوار که تشریف مى آوردند زیارت نامه مى خواندم، اگر نذرى مى دادند به خادمین حرمین مى دادم، آنها هم مرا خیلی دوست داشتند. بیشتر در نمازهاى جماعت

شرکت می‌کردم. مسجد جامعی بزرگ چسبیده به حرم مطهر اکثر پاتوق من بود که آنجا به قرائت قرآن مشغول بودم و بیشتر وقت‌ها هم درس‌های کلاس را آنجا مرور می‌کردم.

آن موقع در کاظمین، نزدیکی‌های سحر با طبل و دهل روزه بگیران را بیدار می‌کردند که با آهنگی خوش همه را به بیداری سحری دعوت می‌کردند و ما هرگز برای سحری خواب نمی‌ماندیم. آنها روز عید فطر، با همان طبل و دهل ضمن جشن عید فطر، نذری خود را دریافت می‌کردند. شهر آن روزها واقعاً فضای معنوی داشت، تا صبح باز بود. ما بیشتر اوقات با مادر بزرگ تا نزدیکی سحر در حرم بودیم. همان طور که گفتم، مادر بزرگ به خادمین حرم انعام می‌داد و آنها او را می‌شناختند و برایش احترام قائل بودند. کاظمین آن روزها، با بغداد فاصله ای ده کیلومتری داشت. شهرکی بسیار کوچک با کوچه‌های تنگ و باریک، فقط دارای یک بازار سرپوشیده از چهار راه اصلی تا حرم بود. مدرسه ایرانیان نیز در نبش چهار راه اصلی شهر قرار داشت و مغازه نانوائی دایی نیز در چهار راه قرار داشت. ایرانیان زیادی مقیم آنجا بودند که به شغل‌هایی چون لحاف و تشک دوزی تا فروش آب با مشک‌هایی که در پشت حمل می‌نمودند مبادرت می‌کردند. رودخانه نسبتاً پراپی، خارج شهر بود که بیشتر برای شنا و آب‌تنی از آن استفاده می‌کردیم. روزهای جمعه اکثراً به بغداد برای گشت و تفریح می‌رفتیم.

پس از ماه مبارک رمضان عازم زیارت کربلا شدیم. از مدرسه اجازه گرفته بودم. مدیر مدرسه خیلی هوای مرا داشت و می‌گفت راحت به زیارت برس، نگران مدرسه نباش، من ترتیب کارها را خواهم داد. چون همیشه از مغازه دایی نان تهیه می‌کرد، مرا خوب می‌شناخت. دایی با ما تا کربلا نیامد. در سفرهای به یکی از دوستان خود از اهالی عجب‌شیر نمود که سال‌ها در کربلا بود و مغازه مهر و تسبیح فروشی داشت جنب حرم حضرت ابوالفضل (ع) داشت. آن موقع در کربلا ایرانیان زیادی که مقیم آنجا بودند. اکثراً کارهای فروشندگی مهر و تسبیح، پارچه و خواربارفروشی داشتند. محیط برای آنان مخصوصاً زمان فیصل آرام بود. چون فیصل با شاه ایرانیان میانه خوبی داشت. با کودتای عبدالکریم قاسم که بعداً خواهم گفت، وضع عوض شد و زندگی برای ایرانیان دشوار شد. آنان را می‌گرفتند و گروه‌گروه را بدون دارایی و دسترنج چندساله خودشان به ایران، از مرز خسروی رها می‌کردند. اینان به نام معاودین مشهور بودند. به علت خرابی جاده مابین کاظمین - کربلا که از میان دشت‌های بی‌آب و علف‌لم‌یزرع می‌گذشت و اکثر جاها شن و ماسه، وسط جاده تلنبار می‌شد که گذر از آن مشکل می‌شد، نزدیکی‌های غروب به

کربلا رسیدیم. وقتی از دور پرچم سرخ شهادت بر بالای گنبد ملکوتی حضرت سیدالشهدا نمایان شد، همه صلوات فرستادیم. وقتی به گاراژی که در بین الحرمین که گاراژ کهنه و فرسوده بود رسیدیم، آقا قربان آشنای دایی آنجا منتظر ما بود. آن موقع بین الحرمین خیابانی باریک بود که دو طرف آن پر از فروشگاههای مهر و تسبیح و سوغاتی بود که از حرم حضرت ابوالفضل (ع) شروع و تا حرم امام حسین (ع) امتداد داشت و آخر آن به تل زینبیه و بازار سرپوشیده ختم می‌شد. ولی بعدها که مجدداً زیارت آقا نصیب شد، دیدم خیابانی پهن شده و اطراف همه خانه ها و مغازه های کهنه مخصوصاً اطراف حرم ابوالفضل (ع) را که خانه های خرابه بود برداشته اند. در بین الحرمین هتل هایی مجلل مخصوصاً آذربایجانی ها بنا شده که چهره آن قسمت را واقعاً عوض نموده اند.

آقا قربان با خانمش پای ماشین بودند. مادر بزرگ با خانمش روبوسی کرد. پس از آشنایی و خوش و بش، آقا قربان گفت: برویم منزل، دیروقت است. انشالله از فردا زیارت را شروع می‌کنیم شما هم خسته اید و راه آمده اید. مادر بزرگ گفت: اصلاً تا من نروم آقا امام حسین (ع) و حضرت ابوالفضل را زیارت نکنم، آرام نمی‌گیرم. آقا قربان و خانمش که وضع را چنین دیدند، راضی شدند اول به حرم های مطهر سر بزنیم و پس از زیارت به خانه برویم.

وقتی وارد حرم شدیم، من که زیارت نامه با خود داشتم، زیارت آقا را خواندم و وارد صحن مبارک شدیم. مادر بزرگ با دیدن قبر شش گوشه آقا ابا عبدالله الحسین (ع) در حالی که حضرت علی اکبر (ع) و حضرت علی اصغر (ع) در هر گوشه قبر وی بودند، از حال رفت. خانم آقا قربان، دست پاچه شد و خادمین حرم با مشاهده این وضع دست و پای خود را گم کردند. آنها که آقا قربان را خوب می‌شناختند، علت را جویا شدند. گفتیم ناراحت نباشید، از شوق زیارت آفاست. مادر بزرگ را به هوش آوردیم و او خود را به ضریح مقدس چسبانیده بود و چنان راز و نیاز می‌کرد که دل همه به حال او سوخت. پس از زیارت قبر شش گوشه آقا و قتلگاه مقدس، برای زیارت آرامگاه حضرت ابوالفضل (ع) که خانه آقا قربان هم پشت آن آرامگاه در کوچه ای قرار داشت رفتیم. غروب آفتاب به حرم حضرت ابوالفضل (ع) رسیدیم که فاصله چند صد متری از هم قرار دارند. زیارت مرقد آن حضرت واقعاً دنیایی از معنویت بود. اینک که من دوباره به احوال آن پیرزن آن در موقع فکر می‌کنم، می‌فهمم که او چه قدر ارادتی خاص به اینان داشته که خداوند چنان صبر و حوصله ای به او داده بود. پس از خواندن زیارت نامه باب الحوائج حضرت

ابوالفضل (ع) که واقعاً به قول مادر برای او باب الحوائج بود، مادر بزرگ حسابی درد دل خود را به آقا گفت. او چسبیده بود به ضریح آقا، من می شنیدم که او آشکارا انگار در برابر آن حضرت قرار گرفته باشد او شمرده شمرده تمام الطاف آقا را نسبت به خود از درخواست خود از آقا در روز تاسوعا برای نوه ای که حال خدمت او آورده، از مرگ دخترش و دوری فرزندان و حال که خداوند عنایت فرموده و در خدمت آقا است برای موفقیت من از آقا طلب یاری می کرد و این که مرا نیز برگرفته از اسم مقدس آقا، ابوالفضل نامیده و عمری آرزوی خدمت به آقا را داشته است. مادر بزرگ حسابی درد دلش باز شده بود، هر چه داشت به آقا گفت. زیرا که می دانست آقا باب الحوائج است و در حرم دری به همین نام داشت که درب حاجات گفته می شود و اعراب حتی شنی ها هم به آقا ارادت خاصی دارند و روی درب حاجات آقا به عنوان تبرک حنا، مخصوصاً در ماه مبارک رمضان می مالند که نذرشان پذیرفته شود. گویا دیگر چنین جانبندان نیست، ولی خود درب در قسمت غرب حرم موجود است. مادر بزرگ گفت: آقا نوه ام را به پابوسی تو آورده ام، انشاءالله او را به غلامی خود قبول کنی و او را در پناه خود بگیری. ای آقا، کاش ذره ای از اقیانوس غیرت تو در بندگان خدا باشد، ای کاش ذره ای از وفاداری تو نسبت به برادرت و اهل بیت و این که خود را فدای اسلام و اهل بیت کردی در ما انسان ها باشد. دیدم که واقعاً چنان دارد توصیف آقا را می کند که انگار برای او الهام شده است. من که نظاره گر چنین صحنه ای بودم، فقط اشک ریختم چیزی برای گفتن نداشتم، هر چه بود او می گفت. وقتی از شهرمان قصد زیارت کربلا داشتیم، عده ای التماس دعاگویمان، نامه و بعضی ها پول نذری، حتی دانه جهت کبوتران داده بودند. نامه و پول ها را به ضریح آقا جهت تبرک و برآورده شدن حاجات التماس گویان انداختیم و دانه ها را به کبوتران حرم پاشیدیم. آن شب دیگر با چنین زیارت مختصر و پس از خواندن نماز به خانه رفتیم که بعداً زیارت مفصلی خواهیم کرد. اتاقی را آقا قربان در خانه خود که حیاطی بزرگ داشت و پشت حرم حضرت ابوالفضل (ع) بود، برای اقامت ما در نظر گرفته بود که وسایل و امکانات زندگی در آن فراهم بود و واقعاً خانم ایشان پذیرایی را از حد گذرانده بود. ما چقدر خوشحال بودیم که پس از مدت ها می توانیم با آنها راحت ترکی صحبت کنیم. آنها هم از بودن ما خیلی اظهار خوشحالی می کردند.

آقا قربان می گفت، غلام، پسر مادر بزرگ در گردن من حق دارد، او به من کمک های زیادی کرده است و شما کاملاً راحت باشید. خانواده آقا قربان خیلی آدم های خوبی بودن. مخصوصاً مادر آقا قربان

زنی بسیار مومن و نمازخوان بود که سال‌ها پیش شوهرش را در کربلا از دست داده و ما در وادی رحمت به دیدار قبر او هم رفتیم. من آن موقع آنجا را قبرستانی بسیار بزرگ دیدم که مشاهیر و علمای زیادی آنجا دفن بودند، روحشان شاد. او زنی قرآن‌خوان و با تقوی بود. سال‌ها پیش در زمانی که سیل، روستای شیشوان از توابع عجب‌شیر را ویران می‌کند، او با شوهرش و دو پسر و یک دخترش به کربلا می‌روند و آنجا ماندگار می‌شوند. پدر بعدها مغازه مهر و تسبیح فروشی راه می‌اندازد و پس از مرگش به پسر بزرگش آقا قربان می‌رسد. یکی دیگر از پسرهای در نجف اشرف مغازه مهر و تسبیح فروشی دایر می‌کند. دخترش را هم در سامرا شوهر می‌دهد. مادر هم پیش آقا قربان در کربلا می‌ماند. در کربلا هم آقا قربان با دختری از اهالی عجب‌شیر ازدواج می‌کند. آنان در آن زمان دو دختر و یک پسر داشتند. عیال آقا قربان احترام خاصی به مادرشوهرش قائل بود و مادر بزرگ بیشتر وقت‌ها با مادر آقا قربان به زیارت می‌رفت. او همه‌جا را می‌شناخت. ضمناً آقا قربان دختر بزرگتر را در کربلا به یکی از ایرانیان اهل ارومیه که ساکن کربلا بود، شوهر داده بود. داماد جزو خادمین حضرت ابوالفضل (ع) بود. با وجود جوانی، خیلی مومن و دوستدار اهل بیت و نسبت به سرور و مولای خود ارادتی خاص داشت. آقا قربان هم خود همیشه در نماز حرمین شرکت می‌کرد. زندگی بسیار پاک و راحتی داشتند و خدمتگزار زوار آقا بود، مخصوصاً به ما محبتی خاص داشت.

صدام معدوم که از نفوذ ایرانیان، مخصوصاً بعد از انقلاب، از حضرت امام رضوان‌الله علیه خوف داشت، اکثر ایرانیان را از عراق بیرون کرد. آقا قربان را هم پس از مصادره کلیه اموال و دارایی‌اش همراه خانمش از عراق بیرون می‌کند و جزو معاودین بودند. تقریباً چند سال پیش در عجب‌شیر خود و خانمش فوت کردند. در ضمن مادر آقا قربان چندی پس از مراجعت ما از کربلا فوت می‌کند و دختر و پسرش در عراق می‌مانند. این اواخر وقتی به کربلا رفتم دیدم که مغازه بزازی داشت و چون شناسنامه عراقی داشت، کاری به کارش نداشتند. الحمدلله وضع خوبی داشت.

مادر بزرگ هر روز با مادر آقا قربان از صبح زود قبل از اذان به زیارت می‌رفتند و اکثر اوقات با او در حرم بود. غصه شام و ناهار نبود، چون خانم آقا قربان زحمت آن را می‌کشید و آنها حسابی زیارت می‌کردند. کربلای آن موقع زیاد شهر بزرگی نبود و به راحتی می‌شد همه‌جای آن را گشت. زندگی آرامی داشتند و بیشتر مردم به کار خرید و فروش و تا حدودی در اطراف، به کشاورزی مشغول بودند.

اکثراً درآمد آنها از طریق زوار یا راهنمای زوار و فروش سوغاتی تامین می‌شد. دستفروشی در آن رونق زیادی داشت. ایرانیان با همدیگر خیلی مهربان و صمیمی بودند. می‌شود گفت که آن موقع اقتصاد آن جا بیشتر در دست ایرانیان بود. در زمان حکومت البکر و صدام وضع دگرگون شده بود.

مگر می‌شود که انسان در کربلا باشد و در جوار حرمین شریفین، شاد نباشد. نوعی حالت روحانیت به انسان دست می‌دهد که تا انسان خود نبیند، نمی‌تواند چنین حالتی را تجسم نماید. کربلا سرتاسر رد پای امامان بزرگوار و شهدای گرانقدر است. حرم شش گوشه آقا ابا عبدالله (ع) در حالی که حضرت علی اکبر (ع) و حضرت علی اصغر (ع) را در کنار خود دارد، نشانگر ایثار و فداکاری آن حضرت است که در راه خدا و تشیع و عالم بشریت از تمام زندگی خود مایه گذاشته اند. چند متر آن طرف‌تر، قتلگاه است که کمی از ضریح مقدس فاصله دارد. این همه فداکاری در راه خدا و اسلام اصلاً برای بشری عادی قابل فهم نیست. جان فشانی یاران آن حضرت، چون حبیب بن مظاهر، مسلم بن عوسجه و سایر هفتاد و دو تن از یاران باوفای آن حضرت که همگی در رکاب آن حضرت در راه خدا و مولای خود از سر گذشتند، چیست؟ یاران آن حضرت خود را سپر امام کردند که امام نماز ظهر عاشورا را به جماعت بخواند تا اهمیت نماز به آنان که در راه آن حضرت از جان می‌گذرند معلوم گردد. البته گوشه‌ای از چنین فداکاری‌ها در جنگ هشت ساله دفاع مقدس به جهانیان ثابت شد که چه طور در اجرای اوامر امام و رهبر خود در برابر دشمن پایداری می‌کردند که در صفحات بعد مفصلاً در این باره نوشته خواهد شد. خوشا به حال آنان که اسوه شهادت و فداکاری برای رزمندگان اسلام شدند. در بیرون حرم در ورودی بازار چند پله که بالا می‌روی تل زینیه است که حضرت زینب از آنجا تماشاگر صحنه های ایثار و فداکاری برادران و یاران آنها بودند. چه طور شاهد شهادت یادگاران پیامبر (ص) بوده و شاهد جنایت بشریت و پیروزی حق بر باطل بوده، زیرا که شهادت آن عزیز اثبات حق بر باطل است. ما هر چه بر این جنایت اشک بریزیم کم است. به فاصله چندصد متر در قسمت شرق بین الحرمین، حرم حضرت ابوالفضل (ع) آن اسوه شجاعت و علمدار کربلا قرار دارد که فداکاری و ایثار او در برابر برادر و اهل بیت زبانزد شیعیان و حتی سُنی‌هاست. همان طور که گفته شد به باب الحوائج مشهور است. وقتی وارد حرم آن حضرت می‌شوی خوفی مقدس انسان را فرا می‌گیرد که حتی سُنی‌ها نیز به چنین حالتی اذعان دارند. فداکاری‌های آن حضرت از محل قطع شدن دست‌های آن حضرت که دست راست در مقامی در کوچه‌ای قرار دارد و

دست چپ آن حضرت نیز در کوچه دیگر به فاصله زیادی از آن کوچه قرار دارد و هیکل مبارک آقا دلیل بر جان فشانی‌های آقا بوده که چقدر مقاومت کرده و با وجود قطع هر دو دست باز هم می‌خواسته مشک آب را به اهل بیت تشنه برساند. از اینجاست که آن حضرت را سرور جانبازان در راه جهاد می‌دانیم. در فاصله حدود یک کیلومتری از حرمین شریفین محل خیمه گاه وجود دارد که مشرف به تل زینبیه است که یادآور حضرت قاسم (ع) فرزند امام دوم شیعیان است که در کربلا به شهادت رسید. یادآور شهادت جوانانی است که در دفاع مقدس خود را آماج گلوله‌های دشمن قرار می‌دادند که میهن اسلامی از شر دشمنان محفوظ باشد. یادشان بخیر و روحشان شاد باد. واقعاً چه قدر تحسین برانگیز است که حضرت زینب گاهی نگاه به خیمه گاه که در آتش می‌سوخته داشته و گاهی میدان نبرد را که عزیزانش یکی پس از دیگری در راه خدا به شهادت نائل می‌شدند. این کار فقط از شیرزنی چون زینب بر می‌آید که فرزند حضرت فاطمه الزهرا (ع) اسوه شجاعت و فداکاری بود. بنده هرگز در توانی نیستم که بتوانم توصیف گر این مکان‌های مقدس و فداکاری و از جان گذشتگی چنین مقاماتی باشم. به زیارت حضرت حر (ع) آن آزادمرد کربلا که در دهی نزدیک کربلا واقع است و اتوبوس‌های صندلی تخته مسافرها را با دو فلس یعنی دو ریال که آن موقع‌ها فلس ۱ ریال بود می‌بردند. به راستی حر پهلوان بوده و آزاده ای که در آخرین لحظه تصمیم به سعادت ابدیت می‌گیرد و راه خود را از کفار جدا می‌کند. حال به جز لعن و نفرین چیزی نصیب آن کفار نمی‌شود. مقبره ای دارد در ده در داخل مسجدی بزرگ که زیارتگاه حتی سنی‌های منطقه است و سنی‌ها نیز از او طلب حاجت می‌کنند.

همان طور که گفتم یکی از دختران آقا قربان همراه همسرش در سامرا ساکن بود. شوهرش آنجا به شغل پارچه فروشی اشتغال داشت پس از ۲۰ روز از کربلا به سامرا رفتیم. نزدیکی‌های ظهر به خانه دختر آقا قربان رسیدیم، از ما استقبال خوبی کرد. خانه‌شان پشت حرم عسکرین قرار داشت. پس از گذاشتن وسایل، راهی حرم حضرت امام علی النقی (ع) و امام حسن عسگری (ع) شدیم. نزدیکی‌های ظهر که نماز جماعت در آن برقرار بود شیعیان در سمت حرم و سنی‌ها در سمت چپ حرم مشغول انجام فرایض نماز بودند. ما هم پس از خواندن نماز جماعت در صف شیعیان مشغول زیارت شدیم. زیارت نامه مخصوص را خواندم و مادر بزرگ و مادر آقا قربان و من با خلوص نیت زیارت کردیم. مادر بزرگ به مظلومیت آقایان حسرت می‌خورد. چون مقبره آن امامان بزرگوار رونق کربلا را نداشت. ولی بعدها که

من رفتم، الحمدلله ضریح در خور امامان آنجا نصب شده بود و مناره شان طلا کاری شده بود که آن موقع کاشی بود. پس از زیارت، به مسجدی که می‌گویند حضرت قائم علیه السلام در آنجا غیبت فرموده اند رفتیم. سردابه ای بود که مشهور بود حضرت از آن قسمت غیبت فرموده اند و حتی تا مدت‌ها گویا حکومت وقت در درب طرفین سرداب نگهبان گذاشته بود که پس از ظهور حضرت از آن محل، ایشان را به شهادت برسانند. عربی در زیر سرداب، خاک تبرکی به یک درهم یعنی یک تومان می‌داد. در سرداب پس از قرائت زیارت نامه و خواندن دو رکعت نماز، بیرون آمدیم. مسجد بزرگی که به نام مسجد حضرت خضر مشهور بود نیز زیارت کردیم. در حیاط آن مسجد چاه آبی بود که بعدها دیگر ندیدم. روی چاه تور کشیده بودند. وقتی به ته چاه نگاه می‌کردی چون ستاره می‌درخشید. نمی‌دانم، می‌گفتند قطره‌ای از خون حضرت مریم در آن چکیده و این چنین مثل ستاره می‌درخشد. آنجا چنین تعریف می‌کردند که ممکن است زمان ظهور حضرت آقا که می‌گویند حضرت عیسی (ع) نیز با او ظهور خواهد کرد و پشت سر ایشان نماز خواهد خواند، مصداق چنین ستاره‌ای باشد.

پس از دو شب اقامت در سامرا، با مینی بوس به کربلا برگشتیم. در راه سامرا به کربلا محل زیارتی است به نام سید محمد از اولاد امام موسی بن جعفر که آرامگاه بزرگی دارد که دور تا دور حُجره است و مورد احترام شیعیان و سُنی‌هاست. هر کس که بخواهد به سامرا برود یا برگردد آنجا را زیارت می‌کند. در حُجره‌ها همه نوع وسایل و امکانات فراهم بود. از چراغ خوراک‌پزی گرفته تا وسایل خواب و ظروف، لحاف و تشک، حتی برای ماندن در شب. همیشه هم شلوغ از شیعیان سُنی‌ها هستند که نذری می‌آورند و هر روز چند قربانی در آنجا جهت برآورده شدن حاجات و نیازهایشان سَر می‌بُرند. روزی که ما آنجا برای زیارت رفتیم، حدود چهل گوسفند قربانی کرده بودند. منت آدم را می‌کشیدند که نذری شان را قبول کنی. در حیاط بزرگ غوغایی بود، اعراب اطراف جهت بردن گوشت‌های نذری صف کشیده بودند. ما هم پس از زیارت آقا که مقبره کوچک و روحانی دارد، نزدیک ظهر بود بساط را پهن کردیم که ناهار را آنجا صرف کنیم که سیل نذری سرازیر شد چون دیدند ایرانی هستیم و برای زیارت آمده‌ایم خیلی برایمان احترام قائل شدند. ناهار را خوردیم و پس از زیارت و خواندن نماز مجدداً ماشینی آماده رفتن شد. گویا هر روز کار راننده‌های ماشین این بود که ناهار را آنجا مجانی صرف کنند و کلی گوشت به خانه هایشان ببرند. روایتی هم بود می‌گفتند اگر از وسایل آقا حتی یک قاشق چای خوری در داخل وسایل زوار بماند،

ماشین از حرکت می ایستد. البته در ماشین ما چیزی جا نمانده بود. ولی راننده می گفت چند روز قبل ماشینی بعد از چند متر حرکت ایستاد و ما گشتیم از داخل وسایل یک زوار، قاشقی در آمد. بردیم سر جایش گذاشتیم و ماشین شروع به حرکت کرد. نزدیکی های غروب به کربلا رسیدیم، ماشین های سامرا صبح اول وقت می رفتند و شب هنگام غروب فقط یک سرویس بر می گشتند و اکثراً مینی بوس بودند. روز بعد به زیارت حرمین شریفین رفتیم و مادر بزرگ وداع جانانه ای به عمل آورد، دل نمی کند. مقداری سوغاتی نیز از آقا قربان خریدیم و در حرم ها تبرک کردیم. سبدهای دایره ماندی بود که در داشت و در آن مهر و تسبیح و کفن قرار می دادند. برای تبرک به ضریح می مالیدند. روز بعد دایی هم که مغازه را چند روزی تعطیل کرده بود، آمد و با چشمانی گریان کربلا را به سوی نجف اشرف ترک کردیم. این بار دایی نیز با ما بود با این که در نجف هم آشنایی داشت، ولی گفت باید خودم شما را همراهی کنم. کربلا تا نجف هم تقریباً اندازه فاصله کاظمین تا کربلاست. همان طور از زمین های شوره زار و ماسه ای می گذشت. جاده خوب نبود، توفان، شن و ماسه را در بعضی جاها در وسط جاده تلمبار کرده بود و ماشین به سختی از آنها رد می شد. به هر حال نزدیکی های غروب به نجف اشرف رسیدیم.

نجف اشرف از همه نظر شریف است. حضرت مولی الموحیدین حضرت علی (ع) در آنجا و به روایتی در جوار حضرت نوح نبی آرمیده است. گویای معنی عمیقی است که حضرت پس از شهادت محل دفن خود را تعیین می فرماید و حمل تابوت ایشان در مکان فعلی از حرکت باز می ایستد و معلوم می شود که باید اینجا دفن شوند. آن مکان از اول هم مکان مقدسی بوده است. پس از اجاره منزلی در آخر بازار ماهی فروشان که مشرف به حرم بود و حرم در انتهای بازار قرار داشت آماده رفتن به زیارت شدیم. وارد حرم که شدیم نماز به جماعت خوانده می شد، پس از اقامه نماز وارد صحن ضریح آقا شدیم. مادر بزرگ حال و هوایی دیگر داشت و منتظر چنین زمانی بود که خود را به امام اول شیعیان برساند و درد دل کند. پس از قرائت زیارت نامه و خواندن دو رکعت نماز زیارت به منزل برگشتیم که از فردا راحت تر به زیارت آقا نائل شویم. با شنیدن اذان ملکوتی صبح از مناره ها که آن موقع صبح، رفتن به حرم حال و هوایی دیگر داشت، برای اقامه نماز جماعت و زیارت به حرم می رفتیم. در پای منابر آقایان وعاظ که در حیاط برگزار می شد، پس از نماز ظهر و عصر حاضر می شدیم و آقایان که به زبان های عربی و فارسی بعضی وقت ها به زبان ترکی موعظه می فرمودند.

پس از ده روز زیارت و ماندن در نجف اشرف، از آنجا راهی کوفه مقرر حکومت مولای متقیان شدیم. شهری در کنار دجله که مسجدی بزرگ به نام مسجد کوفه پایگاه حکومت تشیع و محل شهادت حضرت علی (ع) در آن قرار دارد. پس از مسجد پیغمبر (ص) در مدینه منوره دومین مسجد از نظر اهمیت و تاریخ تشیع می باشد. این مسجد جایگاه های ویژه و مقام های مقدسی دارد که هر مقام دو رکعت نماز و زیارت مخصوص به خود را دارد و هر کدام دارای ارزش و ویژگی های بخصوصی است. نزدیکی های ظهر که به آنجا رسیده بودیم به علت گرمای هوا پاهایم تاول زده مراسم مخصوص آن مسجد را به جا آوردیم.

محراب خونین حضرت به رنگ سرخ شهادت رنگ آمیزی شده و منبری سنگی در جوار آن به جای منبر اصلی قرار داده شده بود. اگر کمی حالت روحانی دست دهد فکر می کنی که در پای منبر آن حضرت نشسته ای و آن حضرت با کلمات نهج البلاغه برای موعظه می کند. مقبره هانی بن عمره در قسمت آخر مسجد قرار داشت که انگار آن بزرگوار را با محاسن سفید و نورانی در مقابل خود می بینی. مقام حضرت نوح که آخرین توقفگاه کشتی و به روایتی نسل آینده بشریت و جانداران بود، همه و همه به انسان احساس خدایی دست می دادند.

خانه مقدس آن حضرت که با کمی فاصله مسجد از قرار دارد، چاه آبی که حضرت را با آن غسل داده اند و برای تبرک از آب آن می آشامند، کتابخانه امام حسن (ع) و امام حسین (ع) که با دیدن آن همه زندگی ساده و بی پیرایه، انسان به عظمت و کبرائی مقام آن حضرات پی می برد و شیفته زندگی ساده و خدایی این رهروان حقیقت می گردد. اینجاست که با خواندن نهج البلاغه که حضرت در خطبه ای می فرمایند من دنیا را طلاق داده ام می فهمد که طلاق دنیا و چسبیدن به خدا یعنی چه. این چنین است زندگی بانوی اول جهان اسلام حضرت فاطمه سلام الله علیها که در پیش پروردگار متعال بالاترین مقام زنان از آن اوست و او دخت پیامبر همسر علی بن ابیطالب این چنین زندگی ساده و خدایی داشته.

در کنار منزل آن حضرت با فاصله کمی بارگاه ابن زیاد با آن عظمت و شوکت آن روزگاران که از جانب یزید حاکم کوفه بود و به خرابه ای تبدیل شده و لانه سگها و حیوانات وحشی شده دیده می شود. آنجاست که آدم واقعاً معنی جاء الحق و زهق الباطل را می فهمد. عظمت و شوکت پوچ و خالی آن وقت ها را که چنین حال شده است آینه عبرتی می گردد برای بینندگان.

پس از سه روز زیارت و گشتن در کوفه، در ساحل رودخانه دجله، نقاشی بزرگ از بلعیده شدن حضرت یونس توسط ماهی و زیارت مسجدی دیگر که گویا ابن زیاد در آن منبر می‌رفته، به طرف نجف اشرف برگشتیم و پس از دو روز مجدداً از نجف اشرف به کاظمین آمدیم.

از فردا صبح مجدداً به مدرسه رفتم و سوغاتی که از کربلا برای مدیران آقای عرفانی و معلم عزیزم آقای حیدری آورده بودم دادم و کلی آنها را خوشحال کرد که تبرک کربلا و نجف است. سعی در جبران درس‌ها داشتم و توانستم به خوبی از عهده امتحانات آخر سال در بیایم و با نمره خوبی قبول شدم. با پایان مدارس و شروع تعطیلات تابستانی بود که کودتای عراق علیه حکومت شاه عراق یعنی فیصل، شبانه توسط شخصی به نام عبدالکریم قاسم به وقوع پیوست. حکومت نظامی برقرار شد و کسی حق بیرون رفتن از خانه را نداشت. شاه و و دایی اش، با خانواده شان کشته شده بودند. به ایرانیان نیز دستور داده شد که عراق را ترک کنند. وضع شهر خیلی آشفته بود. دولت کودتا هم نمی‌توانست شهر را اداره کند همه جا صدای شلیک اسلحه بود، ولی دایی که مغازه نانوائی داشت می‌توانست برای تهیه نان اهالی به کارش ادامه دهد، می‌آمد و اخبار شهر را می‌گفت. گویا عبدالکریم قاسم که یک افسر ارتش بود با یگان امر خود به مأموریتی اعزام می‌شود و او به پرسنل زیردست خود می‌گوید که اینها ما را برای کشته شدن می‌فرستند، چه بهتر که برگردیم و این‌ها را یعنی شاه و دایی اش را بکشیم. لذا شبانه به پایتخت می‌ریزند و شاه و دایی و خانواده اش را به قتل می‌رسانند. عبدالکریم قاسم از طریق رادیو اعلام حکومت جمهوری می‌کند. جنازه شاه و دایی اش به مردم عراق نشان داده شد. رادیوها مارش نظامی می‌زدند. سه روز بعد که شهر دوباره زندگی را از سر گرفت، در قهوه خانه ها و خیابان ها صدای موزیک شادی بود که انقلاب پیروز شده و حال مملکت به ریاست عبدالکریم قاسم رو به پیشرفت و آبادانی خواهد بود. مردم از ظلم و ستم شاه و دیگران که سرسپرده انگلیس بودند رهایی یافته اند. ولی طولی نکشید که عبدالکریم قاسم نیز خود قربانی توطئه معاون خود عبدالسلام عارف شد. او هم سر بریده قاسم را از تلویزیون نشان داد و دوباره وضع متشنج شد. در کودتای بعدی حسن البکر به همراه صدام که آدمی شرور، باج بگیر در بغداد بود روی کار آمدند. حسن البکر تقریباً بازیچه دست صدام بود که ما ایرانیان بخوبی به روحیات جنگ طلبانه این شخص که پس از مدتی البکر را نیز از میان برداشت بود و خود بر

اریکه قدرت تکیه زد، آشنا هستیم. چطور یک جنگ ۸ ساله را به میهن عزیز اسلامی ما به امید واهی
تحمیل کرد و سرانجام با خفت و خواری که همگان شاهدند معدوم شد.

بازگشت به وطن

مدرسه ایرانیان را تخریب کردند، معلمین را به ایران برگرداندند. خیابان ها نا امن و هیچ کسی نمی‌توانست از خانه خارج شود. آن موقع در عراق خرید و فروش اسلحه آزاد بود و اکثر مردم مسلح بودند. پس از چند روزی که اوضاع نسبتاً آرام شد و کودتا بازی تقریباً تمام شد، ما توانستیم بیرون برویم. ولی وضع برای ایرانیان همچنان نا امن بود. محیط برای جوانان ایرانی بیشتر ناامن شده بود. لذا در سال ۱۳۳۶، دایی از ترس اینکه بلایی سرم بیاید، توسط آشنایی که به ایران می‌آمد و از اهالی تهران بود، قبل از اینکه دستگیر و به ایران فرستاده شود و در بغداد مغازه بزازی داشت، هر چه بود نصف قیمت وسایلش را فروخت و با زن و بچه خود به ایران آمد. من نیز به همراه او به تهران آمدم و پس از دو روز که در تهران مهمان پدر او بودم من نیز با ماشین تا تبریز و از تبریز به بناب آمدم. آشنایان نامادری همان طور که گفتم، آدم های بسیار مؤمن و خداشناس بودند و ارادتی خاص به اهل بیت داشتند. به محض اطلاع که من از کربلا آمده ام، مرا با احترامی تمام استقبال کردند و دید و بازدید شروع شد. من که کربلائی شده بودم اگر خدا قبول می‌کرد از من تبرک می جستند. من هم سوغاتی مُهر و تسبیح و لباس آورده بودم. حال که خواهرم هم دو تا شده بود، بین آنها تقسیم کردم. پدر در خانه نبود باز هم جهت کار به کویت رفته بود. نامادری خیلی مهربان بود، از این که مردی به خانه آمده بود و در غیاب پدر کارهای خانه را انجام خواهد داد، خوشحال بودند. من در مهر ماه در کلاس هفتم ثبت نام کردم. معلم هایم که خیلی خوشحال بودند که من دوباره برگشته‌ام، روزی دسته جمعی با چند نفر از همکلاسی های سابقم به دیدنم آمدند. مهر و تسبیح که به عنوان تبرک سوغاتی آورده بودم بین آنها تقسیم کردم. مهر کربلا ارج و قربی بالا داشت که باعث خوشحالی آنان گردید.

سال تحصیلی تمام شد و من شاگرد اول کلاس بودم. آشنائی از کویت آمده بود و می‌گفت پدرت شنیده که تو برگشته‌ای و در خانه هستی خوشحال است. فکرش از بابت زن و بچه آسوده شده، پدرت در شرکت ساختمانی کار می‌کند و حالش خوب است. تقریباً با پول به وطن بر می‌گردد. سفارش کرده تو بیشتر مراقب نامادری و خواهرات باشی. من هم سخت کار می‌کردم و مزد خوبی می‌گرفتم. نامادری از من خیلی راضی بود. بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم که واقعاً مادرم زنده شده.

وضع عراق روز به روز بدتر می‌شد و ایرانیان را در هر جا می‌گرفتند بدون دارائی و اموال به ایران بر می‌گرداندند. مادر بزرگ از ترس نمی‌توانسته زیاد به زیارت برود، دایی، به نصف قیمت مغازه را می‌فروشد و با مادر بزرگ به ایران بر می‌گردند. وقتی رسیدند. همه خوشحال شدند. به پیشواز مادر بزرگ رفتیم. و آنها که از کربلا می‌آمدند واقعاً کربلائی بودند. مادر بزرگ مدت ۲ سال در کربلا بود. با صلوات آنان را به خانه آوردیم. من خانه را با کمک نامادری از همه نظر آماده کرده بودم. یعنی حسابی آب و جارو کرده بودیم. شکر خدا شیشه‌ای نداشت که تمیز کنیم. ولی خیلی خوب همه‌جا را آب پاشی کرده بودیم. کربلائی‌ها همراه پیشوازانندگان وارد شدند. آن موقع رفتن به زیارت و برگشتن حال و هوایی دیگر داشت. حتی زیارت مشهد آرزوی همه بود، چه برسد به زیارت کربلا.

چند روزی خانه‌مان بیا و بروئی داشت. مخصوصاً که دایی هم پس از ۹ سال دوری از خانه به وطن برگشته بود. بعضی‌ها تا او را می‌دیدند می‌شناختند، ولی بعضی‌ها توضیح لازم بود تا بشناسند که این همان غلام است که ۹ سال پیش دارائی عمده خانه مادر بزرگ را فروخته رفته و حال پس از کربلائی شدن برگشته. قیافه اش به قول رفقا کاملاً عوض شده بود. حالا دیگر عربی و فارسی را قاطی ترکی می‌کرد و صحبت می‌کرد. من چون نمی‌توانستم نامادری و خواهرهایم را تنها بگذارم، صلاح بود تا آمدن پدر از کویت، با نامادری باشم. او هم میانه‌اش با مادر بزرگ خوب بود. مادر بزرگ هم او را عین دختر جوانمرگش دوست داشت. برایشان کلی سوغات آورده بود. حتی برای پدر هم سوغاتی آورده بود. بواسط سال تحصیلی پدر از کویت برگشت. من هم دیگر پیش مادر بزرگ رفتم، چون بی تاب می‌کرد و راضی نبود من آنجا باشم. می‌گفت نامادری هر چه باشد تو را اذیت می‌کند. البته چنین نبود، من بجز محبت از او چیزی ندیدم. صلاح بود که برگردم، دایی هم با ما بود و دنبال کار می‌گشت، ولی آن موقع کار در شهر ما بسیار کم بود مخصوصاً برای او که به قول خودش کار آبرومندی می‌خواست، برای این که دوباره برنگردد، به اصرار مادر بزرگ که انشاءالله کار بعداً پیدا می‌شود زن گرفت. درحالی که چیزی در بساط نبود. مادر بزرگ از خانواده‌ای برایش خواستگاری کرد. با اینکه بیچاره دایی می‌گفت، مادر چیزی ندارم، گفت خدا بزرگ است. انشاءالله کار هم پیدا می‌شود. با عروسی مختصری، عروس که از خانواده متوسط بود به خانه آمد. اتاق در اختیار عروس و داماد گذاشته شد و من و مادر بزرگ در اتاق انتهایی حیاط ساکن شدیم. مادر بزرگ با عروزش میانه خوبی داشت و او را خیلی دوست می‌داشت از اینکه پسرش را

نگهداشته و نمی‌گذارد جانی برود شاد بود. ولی دایی‌ام دوام نیاورد با همه این اوصاف چون کار پیدا نکرد خانمش را که حامله بود گذاشت و خود برای پیدا کردن کار به آبادان رفت. پس از چند ماه رفتن او خانمش زایمان کرد و دختری به دنیا آورد. اینان نیز وبال گردن مادر بزرگ شدند و من و مادر بزرگ باید سخت کار می‌کردیم تا بتوانیم خرجی خود و آنها را دریاوریم. الحق زن دایی، خانم بسیار قانعی بود و کارهای خانه را در غیاب مادر بزرگ انجام می‌داد. مادر بزرگ هم از او خیلی راضی بود. ولی این وضع پیش آمده باعث افت تحصیلی من شده بود و ناخواسته در زندگی ما تأثیر گذاشته بود.

دایی متأسفانه غیباً خانمش را طلاق داد و هر چه اصرار مادر بزرگ و آشنایان بود قبول نکرد. او هم دخترش را برداشت و به خانه پدرش رفت. من بعضی وقت‌ها سراغشان می‌رفتم و دختر را به خانه می‌آوردم، دختری زیبا و دوست داشتنی. دایی هم پس از مدتی برگشت، ولی هر چه گفتیم که خانمش را بیاوریم قبول نکرد. او دوباره به آبادان برگشت، آنجا باز هم نتوانست کاری پیدا کند، مجدداً به عراق رفت و در آنجا مشغول کار نانوائی شد که به موقع چگونگی برگشت دوباره خانمش و بیرون کردنش از عراق را به اطلاع خواهیم رساند.

باید گفت بیشترین ضرر این کار و پیش آمد برای من بود که دیگر نتوانستم چون سابق ادامه تحصیل بدهم و این اتفاق می‌توان گفت که روحیه همه را متزلزل کرد. حتی مادر بزرگ که خود این کار را کرده بود. از همه بیشتر روحیه سرزنده قبلی را از دست داد. می‌گفت که تقصیر من است که خواستم پسر با وجود عدم آمادگی برایش زن بگیرم، درحالی که او اصلاً آمادگی این کار را نداشت. حتی موقع طلاق، مهریه زنش را هم، برادرش که مجرد بود به عهده گرفت. تنها حاصل این ازدواج دختری معصوم بود که باید بدون محبت پدر، بزرگ می‌شد. البته شکر خدا بعدها این زندگی دوباره از سر گرفته شد. آنها دوباره با هم زندگی کردند. خوشبختانه زندگی خوبی هم داشتند. بیشترین ضرر کننده این وضع، من بودم که دیگر نمی‌توانستم ادامه تحصیل دهم و زندگی آن طور که قبلاً ادامه داشت نبود.

باید حتماً چاره‌ای برای خود می‌کردم، نه امکان زندگی در خانه پدری بود و نه امکان زندگی سابق.

فوت پدر

متأسفانه زندگی، طور دیگری برایم رقم خورد. در اردیبهشت سال ۱۳۴۱ که در کلاس نهم مشغول تحصیل بودم، پدر سخت مریض شد. آشنایان نامادری او را جهت معالجه به تهران بردند. دکترها گفته بودند که روده بزرگ پدر در اثر گرد و غبار سیمان در کویت که در ساختمان‌ها کار می‌کرده در روده او اثر گذاشته و باید عمل شود. من حال می‌فهمم که او سرطان روده بزرگ داشته که باعث شده بود پدر خیلی لاغر و نحیف شود، چون نمی‌توانست چیزی بخورد. به هر حال پدر عمل شد. وقتی او را به خانه آوردند، به هیچ وجه بهبودی نیافت و دو روز بعد پدر فوت کرد، در حالی که خانمش برای سومین دختر باردار بود. مختصری پس انداز هم که بود، برای معالجه پدر خرج شده بود، درحالی که آهی در بساط نبود، پدر به دنیای باقی شتافت. در مدرسه بودم که اطلاع یافتم پدرم فوت کرده، فوری اجازه گرفتم و به خانه آمدم دیدم، آب گرم تهیه شده میز مرده شورخانه آورده شده و تابوت دم در است که پدر را برای دفن آماده کنند. غلغله‌ای بود، تمام همسایگان و آشنایان، عموهای ساکن مراغه، بستگان نامادری پدر همه آمده بودند. افرادی که تا آن روز ندیده بودم، ولی می‌گفتند قوم و خویش پدرت هستیم. خدا امواتشان را بیامرزد، چون دیدند چیزی در بساط نیست، همان سر قبر نیست شدند و من دیگر آثاری از آنان ندیدم! من نیز چون سایرین گریه و زاری سر دادم. نامادری و خواهر بزرگتر بیشتر از همه گریه می‌کردند. تابوت پدر را روی شانه‌ها تا قبرستان حمل کردیم. چیزی از پدر نمانده بود فقط سنگینی تابوت بود. چون پدر فقط پوست و استخوان شده بود، باز هم خداوند قوم و خویش نامادری را بیامرزد، البته مادر بزرگ هم خیلی نقش داشت. به هر حال پدر مرد و مرا با نامادری و دو دختر در بیرون و دختر سومی در شکم مادر تنها گذارد. خانه مسکونی را هم خانه‌ای را که بنای ناشی چنان ساخته بود که پس از حدود پنج سال رو به خرابی می‌رفت. یکی از اتاق‌ها که تیرک‌ها شکسته و ریخته بود و همه در یک اتاق جمع بودیم. پدر از این زندگی پر فراز و نشیب خود که با دربه‌داری در شهرهای آبادان و دهات کویت سرکرده بود راحت شد.

از خصوصیات بارز پدر این بود که او در کودکی چون من مادر خود را از دست می‌دهد و یگانه فرزند پدرش بود. پدرش زن دیگری می‌گیرد و توجه زیادی به او نمی‌شود. من خوشبختانه حامی بزرگی مثل مادر بزرگ داشتم ولی او کسی را نداشت. پدرش که چوپدار بوده و نمک دریاچه ارومیه را به مراغه جهت

فروش می‌برده با زنش به مراغه می‌رود و از او ۴ فرزند به دنیا می‌آید پس از اندک زمانی فوت می‌کند و نامادری پدر با ۴ فرزند تقریباً خردسال بیوه می‌شود که آمدن آنها به آبادان را شرح دادم. پدر در عنوان جوانی بود و در بناب کسب و کار درست و حسابی نداشته با مادرم که آشنائی دوری با خانواده داشته اند ازدواج می‌کند و مادر بزرگ هم که بیوه شده بود و دایی هایم کوچک بودند او را به خانه به عنوان داماد سرخانه می‌آورند. پدر با آنها زندگی می‌کند که پس از تولد من همانطور که ذکر شد، به آبادان می‌رود، پدر آدمی فعال و کارکنی بود و باید گفت که تقریباً اولین ایرانی بود پایش به کویت باز شد. می‌توانست کار چند نفر را به تهائی انجام دهد. ولی متأسفانه روزگار با او سازگار نبود. تقریباً نزدیکی‌های مرگ مادر، داشت کارو بارش خوب می‌شد که متأسفانه زنش مرد و متأسفانه. با مرگ زنش دربردار شد. در اولین برگشتن از کویت با خود پولی پس انداز داشت، اما متأسفانه راه خرج آن را بلد نبود اگر چنانچه مادر بزرگ را تهدید نمی‌کرد و از او زمین نمی‌گرفت که بنائی ناشی سرش کلاه بگذارد و و برایش خانه بسازد می‌توانست خانه ای آماده و آبرومندی با آن پول تهیه کند. ولی معمار ناشی هر چه پول داشت از دستش گرفت و آخر سر خانه ای برایش ساخت که پنج سال بیشتر دوام نیاورد. تنها دارائی که از او باقی ماند ۳۰ تومان پولی بود که از فروش تیرک و درب و پنجره به یک نجار عاید ما شد. روزهای آخر عمرش هم در بناب پس از آن همه کارگری و کشت خیار و خربزه که متأسفانه فقط توانست نان خالی خانواده را چون هزاران نفر دیگر تأمین کند، مغازه شیرینی پزی دایر کرده بود که اجل امانش را نداد و در ۵۰ سالگی دارفانی را وداع گفت. من هم چون پدر مرده بود، به خانه خودمان آمدم، تا نامادری و خواهرهایم تنها نباشند. آن موقع کلاس دهم بودم. ضمن خواندن درس، سخت کار می‌کردم از فروشندگی تا کارگری.

باغ انگور را اجاره می‌کردم که انگور آن را چیده و در قوطی که آن موقع رسم بود می‌گذاشتم و به تبریز می‌فرستادم. کم کم کار من رونق گرفت، حتی انگور دهکده جوان قلعه عجب‌شیر را که باغ اربابی بود اجاره کردم و آن سال سود خوبی از فروش انگور در تبریز کردم. بعضی وقت‌ها نصف شب‌ها از باغاتی که اجاره کرده بودم سبد انگور را در پشت حمل می‌کردم و صبح اول وقت در بازار، بیشتر در جلو کاروانسرای گندم فروشان به بوجارها که دستمزد خوبی می‌گرفتند و پولدار بودند، به قیمت گران تر از سایر وقت‌ها کیلویی ۳ ریال می‌فروختم. چهار ماه بعد خواهر سوم به دنیا آمد که روی پدر را ندید.

البته، خانواده نامادری، انسان های مؤمن و خداشناس بودند و بیشترین زحمت گذران زندگی به دوش آنان بود. مادر بزرگ، نامادری را که انگار دختر خودش بود دوست داشت. به خواهرهایم رسیدگی می کرد و می گفت، این ها هیچ فرقی با ابوالفضل من ندارند. حاجیه نوه از دنیا رفته اش را می گفت حالا شده سه تا، این ها هم نوه من هستند و مرا تشویق می کرد که همیشه مراقب آنها باشم. نامادری هم از وضع پیش آمده راضی بود، ولی بیشتر وقت ها می دیدم که دخترهایش را جمع کرده و در سوگ پدر گریه می کند. من هم ناراحت می شدم، تا مرا می دید بساط گریه و زاری را ترک می کرد. خواهرها چه قدر مرا دوست داشتند، خدا می داند. دایی هایشان خیلی به آنها سر میزدند. مادر نامادری هم که زنی بسیار مؤمن و قرآن خوان بود، اکثراً با آنها بود. همان طور که گفتم خانه تازه ساخت پدر به علت عدم رعایت مسائل خانه سازی، با توجه به اینکه دیرک کار گذاشته شده، دوام خوبی نداشت، فرو ریخت. تنها اتاق باقی مانده نیز تخریب شد، به ناچار باید جائی می رفتیم. نامادری پیش برادر خود رفت و خواهرهایم را با خود برد. متأسفانه من چنانچه باید و شاید نتوانستم آنها را اداره کنم. در حالی که خدا می داند تصمیم داشتم تا آخر عمر در خدمت آنها باشم. نامادری مرا دلداری می داد که خواست خدا چنین بوده و این از شانس من است، این هم از این شوهر. خدا بزرگ است، غصه نخور تو هم آواره شدی مادر بزرگ تنه است، پسرهایش نیستند و عروسش طلاق گرفت، دیگر برو پیش مادر بزرگ، برای ما هم خدا بزرگ است، تا سرنوشت چه باشد.

من نتوانسته بودم وصیت پدر را به جا بیاورم. روز قبل از مرگ پدر که بر بالین او بودم و مرگ خود را نزدیک می دید، دیگر لب به آب و غذا نمی زد و اگر هم چیزی می خورد پس می داد. روده بزرگ را برداشته بودند و لوله ای از پهلوی به بیرون گذاشته بودند. گفت پسر، من اینها را به تو سپردم، اگر نامادری شوهر کرد تو از خواهرهایت مواظبت کن، تو دیگر مرد شده ای، باید قول بدهی که از اینها خوب مراقبت کنی. من نیز به پدر قول دادم که حسابی مواظب آنها خواهم بود، حتی اگر نامادری شوهر نکند از او نیز مراقبت خواهم کرد. او گفت، من حالا فکرم راحت شد. در ضمن پدر اعتراف کرد که پسر، من پدر خوبی برای تو نبودم، مادرت را کشتم، خواهرت کشته شد، تو را دربدر کردم، جلو درس خواندن تو را گرفتم، تو باید مرا ببخشی. من گریه مجالم نداد فقط توانستم با بغض گلو بگویم، تو بهترین پدر دنیا برایم بودی. من شاهد بودم چقدر مادر را دوست می داشتی. این دست تقدیر بود که چنین پیش آمد. تو اصلاً گناهی

نداری، تو بجز فداکاری کاری نکردی، آن چه باید عذرخواهی کند، منم که در برابر این همه مهر و محبت و زحمات تو نتوانستم کاری برای انجام دهم و آن طور که باید و شاید فرزندی کنم. فقط خواهشی از تو دارم که مرا عاق نکنی، چون عاق والدین از گناهان کبیره است و من در چنین صورتی خوشبخت نخواهم بود. پدر درحالتی که چشمانش به آسمان بود، اشک اش را دیدم که دعای خیرش را بدرقه راهم کرد و فکر می‌کنم که مرا بخشیده باشد. گفت من دیگر حرفی ندارم، همه شما را بخدا سپردم. من نیز به وجود چنین پدری با شهامت که برای سیر کردن شکم زن و بچه به هر دری می‌زد افتخار می‌کنم. پدر گفتف بگو آخر عمری، مادر بزرگت پیش من بیاید تا از او نیز حلالیت بطلبم. من فوراً مادر بزرگ را بر بالین پدر در حال احتضار آوردم. او بر چادر مادر بزرگ چنگ انداخت و شروع به گریه کرد و گفت ظلم و ستم درباره تو روا داشته ام، تو برایم مادر زن نبودی بلکه مادری مهربان بودی که راست می‌گفت، چون مادر بزرگ او را بیشتر از بچه هایش دوست می‌داشت. ولی من دختر تو را در شهر غربت به مردن دادم، تو حتی جنازه دخترت را ندیدی و برایم زن گرفتی، زمینی دادی تا خانه درست کنم، ولی من در مقابل این همه مهر و محبت، جز بدی برایت کاری نکردم، حال خواهشی ازت دارم که مرا ببخشی. مادر بزرگ کلی گریه کرد و گفت تو داماد عزیز من بودی و هستی، اینهایی که تو گفתי هیچکدام در دل من ذره ای از محبت به تو کم نکرده، انشالله که زنده ای ولی خیالت راحت باشدف تا جایی که بتوانم در خدمت خانواده ات خواهم بود. صبح، من به مدرسه رفتم، امتحان داشتیم. مادر بزرگ باز بر سر بالین پدر رفت. به هنگام فوت او بالای سرش بود.

با رفتن نامادری، خانه و کاشانه به هم ریخت و من چاره ای نداشتم جز اینکه پیش مادر بزرگ برگردم. او هم تنها بود و پسر بزرگش به کویت رفته بود. سالی یک بار نامه می‌آمد. پسر کوچکتر هم شنیدیم در عراق است و نامه هم نمی‌توانست بفرستد، چون دیگر بین ایران و عراق پست نبود. عروزش طلاق گرفته بود، حال فقط من مانده بودم که تسلاي خاطرش شوم. باز هم در کوره آجر پزی چسبیده به خانه مشغول کارگری شدم. در ضمن به درس ادامه می‌دادم، ولی از جانب خواهرانم فکرم راحت نبود، چون نمی‌توانستم کاری برای آنها انجام دهم. باز هم خدا پدر و برادر نامادری را بیمارزد، به آنها خوب سرکشی می‌کردند. کارگاه آجر پزی هم تعطیل شد. چون آجرهای تولیدی مشتری نداشت. من هم دیگر

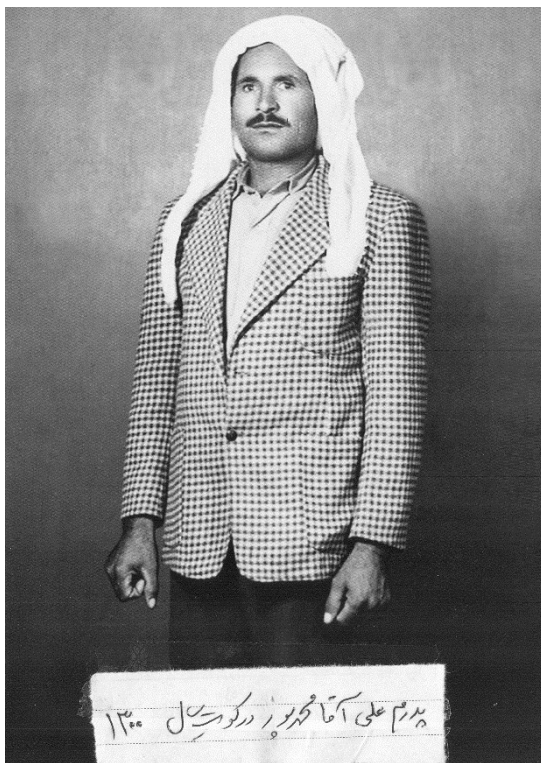
حوصله کارکردن در جای دیگر را نداشتم. با وجود تأکید مدیر دبیرستان و دبیران محترم جهت ادامه تحصیل، متأسفانه دیگر نتوانستم به تحصیل ادامه دهم و سرنوشتی دیگر برایم رقم خورد.

نباید از حق گذشت که پدر مرا خیلی دوست داشت، چون تنها فرزند پسرش بودم. ولی می دانست که روزهای ناگواری را سپری کرده ام. اگر بعضی وقتها مخالف درس خواندن من بود و مرا به شاگردی عمو می برد، تقصیری نداشت. چون آن موقع فرهنگ جامعه ما چنین بود که اولاد پسر باید نان آور خانواده باشد و کسی اهمیتی به درس خواندن نمی داد، حتی اکثر پسران ثروتمندان هیچکدام، آن موقع به مدرسه نمی رفتند، یا در کار کشاورزی بودند یا در جایی کار می کردند.

من هم شانس آورده بودم که با وجود مادر بزرگ توانسته بودم به مدرسه بروم، درحالی که افراد خیلی کمی بودند که به مدرسه بروند. این هم خواست خداوند بود.

ز رحمت گشاید درِ دیگری

خدا گر ز حکمت ببندد دری



پدرم علی آقا محمدی در کلاس سال ۱۳۰۰

کار در نقل پزی عمو

من این بار در سال ۱۳۴۲ مجبور شدم داوطلبانه به مغازه عمو بروم. ناگفته نماند عمو هم بعضی وقت‌ها به ما سر می‌زد. چون از کار من راضی بود، رضایت داد تا دوباره در مغازه نقل پزی که این بار بزرگ هم شده بودم، برایش شاگردی کنم. قرار شد مزد خوبی به من بدهد و من شبانه در مدرسه اوحدی ثبت نام کنم و درس بخوانم. شب‌ها هم پس از مراجعت از مدرسه در مغازه بخوابم. مادر بزرگم هم این بار به خاطر کمک خرجی خواهرهایم راضی شد. ولی برخلاف میل باطنی می‌دیدم که او بسیار ناراحت است. معلوم بود ضربه سختی خورده بود، در اثر پیری و فشار روزافزون و گریه مداوم، چشمانش دیگر خوب نمی‌دید و بینائی خود را تا حدودی از دست داده بود. دیگر نمی‌توانست کاری انجام دهد. من هم که به صلاح دید او مجبور شدم به مراغه بروم، او تنها ماند. ولی همچنان محکم و استوار بود که قابل ستایش بود.

مغازه نقل پزی عمو آن موقع در میدان مسلم مراغه در گاراژی به نام گاراژ کریم پسوه ای قرار داشت که در محل آن پاساژی ساخته شده، عمو که از وضع من خبر داشت، نصف مزد یکساله ام را اول داد که به مادر بزرگ دادم. او هم آن را به نامادریم داده بود تا خرج خانه کند. من نیز جمعه‌ها به آنها سر می‌زدم. وضع بد نبود، شبانه درس می‌خواندم و روزها با وجود سختی کار به خوبی از عهده آن بر می‌آمدم. دیگر مثل سابق نبود که زورم بکار نرسد. عمو هم از این بابت راضی بود. ضمناً او هم ازدواج کرده بود، حالا دیگر زن عمویی هم داشتم که بعضی وقت‌ها عمو مرا با خود به خانه می‌برد. روزی در مغازه مشغول کار بودم، شخصی به مغازه آمد که عمو با او خیلی به گرمی روبوسی و احوالپرسی کرد. عمو گفت که این شخص در شهرستان قم مغازه نقل پزی دارد. عمو هم چند روزی پیش او شاگردی کرده و هر چه می‌دانست از او یاد گرفته بود و استاد عمو بود..

آن شخص دارای محاسن با چهره مذهبی بود و معلوم بود که فردی مؤمن است و عمو به او احترامی خاص قائل بود. چایی از کتری روی اجاق برایش ریخت. آنگاه از وضع شهر پرسید آن مرد نگاه به من کرد. عمو گفت، ترس اسمش ابوالفضل است. پسری مؤمن و برادرزاده ام است، جای نگرانی نیست. او گفت، شهر شلوغ است، عوامل شاه به مدرسه فیضیه ریختند و چندین طلبه شهید شدند. به ساختمان

مدرسه آسیب رسیده و حضرت امام خمینی را هم به عراق تبعید کردند. تمام مراجع علیه شاه اعلامیه داده اند و علیه شاه فتوا صادر کرده اند که نباید چنین رفتاری می کرده و ما باید تلاش کنیم که جلوی یک تازی های شاه را در برابر علما و اسلام بگیریم. هر طور شده این رژیم شاهنشاهی که مملکت را به فساد می کشد باید منحل شود. باز هم نگاهی به عمو انداخت، عمو گفت، همان طور که گفتم حاج آقا شما راحت باشید. ولی اسمش را به زبان نیاورد. بعدها فهمیدم به خاطر احتیاط از من بوده که من اسم او را ندانم. همه اش به او می گفت حاج آقا. او گفت، مقداری اعلامیه با خود آورده ام که از شهرستان قم رسیده باید آنها را تا اندازه ای تکثیر و دور از چشم ساواک و شهربانی در شهر پخش کنید و مقداری را به دیوارها بچسبانید، باید مواظب ساواک باشید، من هم تا اینجا خیلی مواظب بودم که گیر ساواک نیفتم. دیر وقت بود با او شب را به خانه عمو رفتیم، ولی هر چه من از عمو اسم او را پرسیدم، برایم نگفت. زن عمو هم نمی دانست. فقط با لفظ حاج آقا با او صحبت می شد. نماز خواندیم و شام را خوردیم. او دو برگ اعلامیه به عمو داد و گفت اینها را ابوالفضل با کاغذ کپی تکثیر کند. اقلأ صد برگی به دیوارها و درختان بچسبانید و به مردمی که مطمئن هستید برسانید که آنها هم تکثیر کنند. صبح زود پس از صرف صبحانه، مراغه را به قصد شهر نامعلومی ترک کرد، حضرت امام در اعلامیه ها ضمن رد انقلاب به اصطلاح سفید شاه، مردم را به واقعیت های جنایت شاه و کمک او به رژیم غاصب اسرائیل در جنگ با اعراب آگاه فرموده بودند. افشاگری های زیادی در مورد خاندان منفور پهلوی ذکر شده بود. از وجود غده سرطانی به نام اسرائیل در منطقه اعلام انزجار فرموده بودند و آمریکا را حامی این رژیم جنایتکار و انقلاب سفید شاه را انقلاب سیاه و ننگین نامیده بودند. من شبها مرتب اعلامیه ها را تکثیر نمودم و حدود ۱۲۰ برگی اعلامیه تکثیر شد. شبها در خیابان های مراغه اعلامیه ها را به دیوارها و درختان می چسباندیم. در خیابان ارمنستان سابق، پس از سه شب که اکثراً به همه جای مراغه سر زده بودم، موقع چسباندن اعلامیه توسط شهربانی دستگیر شدم. بعدها فهمیدم که چند شب بود تعقیب می شدم، حالا اینجا مرا دستگیر کرده اند. خوشبختانه اعلامیه ها تمام شده بود و دیگر چیزی نداشتم جز وسائل سریش که آن را هم پرت کردم و دستگیر شدم. به کلاتری واقع در همان خیابان منتقل شدم. شب را در کلاتری بودم، همه چیز را انکار کردم و آنان هیچ مدرکی نتوانستند از من به دست آورند. تهدید کردند و کتک مفصلی خوردم، ولی گفتم من از هیچ چیز خبر ندارم، چون شبها در مغازه نقل پزی می خوابم و شاگرد

آنجا هستم، حوصله ام سر می‌رود، برای گشتن بیرون می‌آیم که شما مرا دستگیر کرده اید، اگر هم شب‌ها مرا در خیابان دیده اید، ناشی از همین امر است. در کلاتتری بودم که صبح عمو به ملاقاتم آمد و گفت تو اینجا چه کار می‌کنی، چرا مغازه را باز نکرده ای؟ در شهربانی داد و بیداد کرد که این شاگرد من است الان باید زیر پاتیل شیرینی پزی را روشن می‌کرد که شما اینجا نگه داشته اید، گفتند که این پسر شب غلط های زیادی می‌کرده، باید تحویل ساواک بدهیم. عمو خود را به آن راه زد که از کجا دزدی کرده تا من بتوان آن را پس دهم و او را از مغازه بیرون کنم. گفتند دزد نیست، او اعلامیه می‌چسباند. که عمو چنان تعجبی کرد که آنها باور کردند چیزی نمی‌دانم اعلامیه چیست. من که سواد ندارم یکی از اعلامیه ها را که از دیوار پاره کرده بودند نشان دادند، عمو گفت این کجا بوده این که سواد درست و حسابی ندارد، این از بناب اومده در مراغه جایی نمی‌شناسه که از این کارا بکنه و هر روز تا آخر وقت در مغازه کار می‌کند، من چیزی ندیده ام، رئیس کلاتتری یکی از مشتریان عمو بود و من دیده بودم که عمو نقل معطر وانیلی به او می‌داد و بعضی وقت‌ها پول نمی‌گرفت. عمو گفت، جناب سروان مدتی است برای گرفتن نقل تشریف نمی‌آورید، نقل های خوبی برایت کنار گذاشته ام، وعده رشوه مورد قبول واقع شد. گفت من این شخص را می‌شناسم، آدم بسیار محترمی است و این شاگرد را هم در مغازه دیده ام، فکر کنم اشتباهی روی داده، قرار بود که مرا عصری به ساواک تحویل دهند که نداند. شکر خدا آزاد شدم و تعهدی دادم مبنی بر این که آدم درستی باشم، دیگر کارهای خلاف نکنم، آزاد شدم.

ولی اتفاقی که برآیم افتاد مبارک بود، زیرا که چشم و گوشم باز شد و مرا برای آینده بهتر امیدوار کرد. آن موقع فهمیدم که به صف کردن ما از کلاس درس و اجبار به رأی دادن برای انقلاب به اصطلاح سفید شاه، به تحریک آمریکا و غرب بود که تا بتوانند از این طریق اسلام را از این مملکت ریشه کن کنند، یا حداقل اسلامی را که خود می‌خواستند پیاده کنند که بعدها منافع آنها به خطر نیفتد، چون آنان عاقبت کار را می‌فهمیدند و می‌دانستند که ایران تشیع چنین نخواهد ماند، عاقبت بساط امپریالیستی آنها را به هم زده و منافعشان را به خطر خواهد انداخت. می‌دانستند که ایران اسلامی خود را برای انقلاب شکوهمند آماده می‌کند. یک ماه بعد هم حاج آقا از قم تشریف آوردند و فهمید که جریان از چه قرار بوده، گویا شخصی که قابل اعتماد در مراغه بوده به ایشان جریان را تعریف و او هم که صداقت و وفاداری مرا می‌بیند، برآیم از قم سوهان، مهر، تسبیح و جانماز، سوغاتی آورده بود. این بار اسم خودش را گفت

چون دیگر به من اعتماد کرده بود. حاج آقا تقی زاده یک شب ماند و فردا به شهرستان ارومیه برای انجام مأموریتی رفت. به نظر نمی‌رسد که ایشان در قید حیات باشند، خدا رحمتش کند. برای انقلاب زحمات زیادی کشید، نمی‌دانم پیروزی آن را دید یا نه. انشالله که دیده باشد.

از این که فهمید من مدتی در کربلا بوده‌ام و زبان عربی را تا حدودی بلدم و به زیارت ائمه علیهم السلام نائل شده‌ام، خیلی خوشحال شد.

تا سال ۱۳۴۴ که در مغازه عمو مشغول کار بودم، توانستم مدرک کلاس یازدهم را بگیرم. این موقع صحبت شوهر دادن خواهر بزرگم بود که الحمدلله با کمک برادر نامادری او نیز به خانه بخت رفت. نامادری خود نیز شوهر کرد و سرپرستی دو دخترش را به برادرش سپرد. من هم دیگر حال و حوصله کار در مغازه نقل پزی عمو را نداشتم، وانگهی زمان سربازیم رسیده بود که کم‌کم مزاحمت‌هایی ایجاد می‌شد که باید به سربازی می‌رفتم. چون دانش آموز روزانه نبودم، شبانه جزء دانش آموز به حساب نمی‌آمد، باید به سربازی می‌رفتم. لذا با صلاح دید مادر بزرگم قرار بر آن شد که در ارتش استخدام شوم و آنجا درس بخوانم و ادامه تحصیل بدهم. گفتند اول درجه‌دار استخدام می‌شوی، ادامه تحصیل می‌دهی و پس از اخذ دیپلم وارد دانشکده افسری می‌شوی. البته به نظر می‌رسد که عجله کرده باشم ولی از همه نظر در مضیقه بودم و اگر نمی‌رفتم حتماً باید به سربازی می‌رفتم. عمو هم راضی نبود، حال که وقت سربازی رسیده مرا در مغازه نگه دارد، برایش مسئولیت داشت. آن موقع نگه داشتن شاگرد در مغازه که وقت سربازی اش رسیده، برای صاحب کار مسئولیت سنگینی بود. در ضمن خود علاقه مند بودم در جایی باشم که بتوانم خوب به میهن و عقیده ام خدمت کنم. لذا ارتش را برای این کار بهترین جا تشخیص دادم و هرگز از اینکه در زندگی چنین کاری کرده‌ام پشیمان نیستم. چون اعتقادم این است آنچه را که انسان علاقه دارد، با جدیت انجام دهد و احساس مسئولیت کند می‌تواند در آن ترقی کند حتی اگر روزهای اول دچار مشکلات هم شده باشد. شکر خدا راهی را که انتخاب کرده بودم برایم بهترین راه بود. می‌توانستم به راحتی استخدام شوم و همچنین ترقی کنم. با وجود مخالفت بعضی از آشنایان که می‌گفتند نرو ارتش، نمی‌توانی از عهده خدمت سخت برآی، ولی من تصمیم خود را گرفته بودم و تجربه برایم ثابت کرد که هر کسی صادقانه در هر ارگانی می‌تواند خدمت کند حتی اگر سخت هم باشد و برخلاف عقیده و مراسم باشد. زیرا که همین ارتش با وجود بودن در زمان شاه ولی آنان که عقیده و مرام خدایی داشتند آنجا هم

می‌توانستند خدمت شایسته‌ای به میهن اسلامی انجام دهند. قرنی‌ها و صیاد شیرازی‌ها و هزارن ارتشی افسر و درجه‌دار که هرگز از عقیده و مرام خود دست برنداشتند و در راه پیروزی انقلاب اسلامی نهایت تلاش را به خرج دادند. در این راه شهدای زیادی نیز در راه میهن و اسلام دادند.

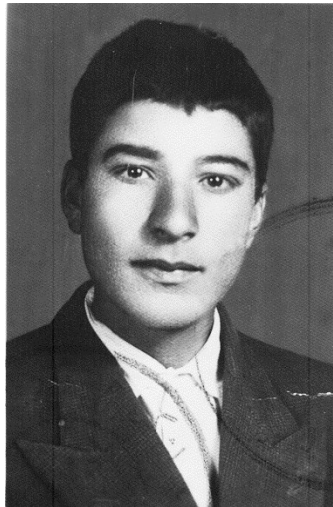
آنان که روزهای اول انقلاب را دیدند، متوجه همبستگی ارتش و همچنین دیدار پرسنل نیروی هوایی با حضرت امام (ره) و اعتصاب همافران بودند. اینها همه و همه ناشی از اسلام بود. نیروهای مسلح اسلام را دوست داشتند، چون میهن را نیز دوست داشتند، می‌خواستند میهنی را که خود و هم میهنانشان در آن زندگی می‌کنند، اسلامی باشد و عوض اطاعت از مزدوری بیگانه پرست، تحت لوای ولایت فقیه باشند که خداوند در قرآن سفارش فرموده است.

واقعاً چقدر به موقع متوجه شدند و سعادت ابدی را نصیب خود کردند. آن طور که بعدها شاهد بودم، علی‌الخصوص در جنگ تحمیلی نیز ثابت شد، پرسنل ارتش مؤمن‌ترین و معتقدترین قشر اجتماع بودند. با وجود تلاش فراوان که می‌خواستند شاه را به نام خدایگان به پرسنل ارتش تحمیل کنند و در این راه ترفندهای زیادی به کار می‌بردند، اما نفرات ارتش از اول معتقد به خدا، پیغمبر و امامان و ولایت بودند که در پیروزی شکوهمند اسلامی به اثبات رسید. به جرأت می‌توانم بگویم در سخت‌ترین زمان‌ها نیز هرگز نماز و روزه نفرات مومن ترک نمی‌شد.

مانوری در سال ۱۳۴۶ در لشکر مراغه اجرا شد که مصادف با ماه مبارک رمضان بود. به جرأت می‌توانم بگویم کلیه نفرات افسر، درجه‌دار، سرباز، روزه بودند. در حالی که برای آمریکائی‌ها با هلی‌کوپتر، صبحانه و ناهار می‌آوردند و باعث تعجب آنان بود که چه طور ما با دهان روزه خدمت می‌کنیم. در یکی از روزها که ارتش به مناسبتی در مسجد جامع مراغه حضور داشت، امام جماعت مسجد حاجی شیخ مقدسی فرمودند: ای ارتشیان امام زمان (عج) کجا بودید، روز عاشورا که بساط یزیدیان را به هم بریزید که نتوانند چنان ظلم و ستمی را در حق خاندان نبوت روا بدارند. واقعاً راست می‌گفت. در ماه‌های محرم با وجود مخالفت رژیم پهلوی حضور کلیه نیروها با ارادتی خاص در مراسم عزاداری واقعاً چشمگیر بود. با وجود تهدید باز هم کسی گوش به حرف آنها نمی‌داد و دسته‌های عزاداری ارتشیان با نظم و ترتیب به طوری که موجب حیرت همگان می‌شد بر پا می‌گردید.

به دنبال سرنوشت

در تاریخ ۱۳۴۴/۶/۱ در ارتش ثبت نام کردم و رفتم پادگان امام رضا (ع) و از آنجا با توجه به این که مدرک کلاس یازدهم داشتم و آن موقع ها با چنین مدرکی کسی درجه دار نمی شد، مرا فوراً قبول کردند. مقدمات استخدام فراهم شد، عمو هم ضامن ثبت نام شد. من بلافاصله جهت طی دوره درجه داری به پسوه اعزام شدم. خداحافظی با خواهرهایم و مادر بزرگ دیدنی بود. خیال می کردند که من دیگر رفتم کشته شوم. چون شنیده بودند هر که به ارتش برود کشته می شود. پس از کلی گریه و زاری فهماندم که نترسید انشاالله پس از مدتی کوتاه به پیش آنها خواهم آمد. مادر بزرگ می گفت، آن از پسرهایم و این هم از نوه ام. مادر بزرگ با کمک همسایه ها که مرا خیلی دوست داشتند. پس از گذراندن از زیر قرآن و دعای خیر و دعائی که باید همیشه پیشم باشد راهی کرد. با توجه به معلومات زیاد مدرک بالا و هیکل مناسب و از اینکه خوب ورزیده شده بودم، در بین همکاران ممتاز بودم. دوره ای بسیار پرفراز و نشیب و سخت بود. آن هایی که پسوه را در آن موقع سال ۱۳۴۴ دیده اند، می دانند که دهی بیش نبود و امنیت خوبی نداشت. راست است که ژاندارمری آنجا حافظ امنیت مردم بود، ولی آنها در برقراری امنیت خوش نام نبودند. اگر پاسگاهی حق و حساب خود را می گرفت، اوباش ها به کار خود مشغول بودند.



کلاس نهم بودم

کسی نبود که به ملاقاتم بیاید، مادر بزرگ مریض شده بود، دیگر چشم‌هایش خوب کار نمی‌کرد. دایی‌ها هم اینجا نبودند و خواهرها هم نمی‌توانستند بیایند. یک بار که دیدم به همه مرخصی می‌دهند با اینکه پولی نداشتم هوس مرخصی کردم. سرگروهان گفت، باید برای فرمانده گروهان مرغی بیاوری. چون همه که به مرخصی می‌روند، مرغی برای فرمانده گروهان و سرگروهان می‌آورند. با توجه به وضع تو، من نمی‌خواهم. ولی باید برای فرمانده گروهان بیاوری و الا از مرخصی خبری نیست. من هم دلم برای مادر بزرگ و خواهرهایم لک زده بود، گفتم، حتماً آدرس فرمانده گروهان را دارد که وقت برگشتن پس از سه روز مرغی برده و تحویل گماشته جناب سروان بدهم، در غیر این صورت روزگرم سیاه خواهد شد و تجدید دوره خواهم شد^۱. بدترین حربه آنها گذشته از تنبیه و کتک، تجدید دوره بود. یعنی باید چهارده ماه دوباره دوره ببینی.

من به مرخصی آمدم، مادر بزرگ از اینکه سالم هستم، خیلی خوشحال شد. به دیدار خواهرها رفتم، نامادری را دیدم. خیلی خوش گذشت. مادر بزرگ گفت، چطور برایت مرخصی دادند. نگفتم بخاطر مرغ. چون دیدم که مادر بزرگ فقط یک مرغ دارد که آن هم تخم می‌کند و از تخم آن پول نفت و سایر احتیاجات خود را از بقال سر کوچه فراهم می‌کند، این را هم ببرم چیزی نمی‌ماند، او جانش به این مرغ بسته است. گفتم، تشویق کرده‌اند. گفت، بارک الله پسر خوبی باش، زود زود تشویق شوی.

پس از خداحافظی به طرف پسوه راه افتادم شب در پیرانشهر پیاده شدم و پیاده به طرف پادگان راه افتادم. نزدیکی‌های صبح به پادگان رسیدم و از دژبانی گذشتم. چون زود بود، سرگروهان هم خانه فرمانده گروهان را نشان داده بود گفتم حالا بروم و ببینم آنجا چطور جانی است خدا بزرگ است، تا ببینم وقتی به گروهان رسیدم چه می‌شود. به خانه‌های سازمانی رسیدم. از دور دیدم که افسران و درجه‌داران به محل خدمت رفتند و تقریباً خانه‌های سازمانی خلوت شده، در این موقع مرغی نظرم را جلب کرد که از خانه‌ای درآمد و در آن اطراف می‌گردد، اورکت را از تنم درآوردم، انداختم سرش، نگذاشتم صدایش دریابد. به طرف خانه فرمانده گروهان راه افتادم. در را زدم گماشته فرمانده دم در آمد. گفتم من دانش‌آموز

۱. خوانندگان محترم توجه فرمایند که این نوع رفتار و مدیریت، در ارتش آن زمان حالت انگشت شمار داشت. در اکثر یگان‌ها با این نوع رفتارها، از طرف فرماندهان بالادست به شدت برخورد و جلوگیری می‌شد.

آقامحمدپور هستم. این مرغ را برای فرمانده آورده ام. حتماً بگو او آورده. او هم اخمی کرد انگار انتظار داشت چیزی هم به او بدهم. بدون اینکه چیزی بگوید در را کوبید و رفت. البته او هم تقصیری نداشت. گروهان که می‌خواست عازم صبحگاه شود، احترامی به سرگروهان با اشاره مرغ را آوردی، با احترام بله حالا برو گمشو، تو صف گم شدم. خدمت تمام شد، خدمت آنجا دو سره بود تا ساعت یک و از ساعت ۳ تا ۵، پس از آن شامگاه تمام می‌شد. خدا می‌داند که می‌خواستند از ما چه بسازند کسی به کسی نبود. سرگروهان جوجه می‌خورد، فرمانده گروهان مرغ. فرمانده گردان حتماً گوسفند. فرمانده پادگان هم که همه را می‌خورد کوچکترین اشتباه، بزرگ‌ترین تنبیه را داشت. زمستان تقریباً مانند اردوگاه‌های اجباری سیبری بود. بعضی وقت‌ها برف می‌آمد که درب آسایشگاه باز نمی‌شد. از بهداشت خبری نبود. کار ما شده بود که لای زیلوها از کوه‌ها سنگ بیاوریم، در محوطه بریزیم که گل و لای اذیت نکند. بخاری درست و حسابی نبود. اگر بود، نفت نبود. چون نفت‌ها بیشتر در خانه‌های سازمانی می‌سوخت. هر افسر و درجه‌دار، حتی سرباز قدیمی‌ها هر کاری که دلشان می‌خواست انجام می‌دادند و به هیچ کس جوابگو نبودند. تعدادی از هم دوره‌ای‌ها فرار کردند، تعداد زیادی مریض شدند. هر ۱۵ روز حمام بود که نرفتن بهتر از رفتن بود، ولی مجبور بودیم، چون باید سرگروهان گزارش می‌داد که بله قربان، همه را حمام بردم. نفت حمام را می‌دزدیدند و ما ناچار بودیم با آب سرد حمام کنیم. شب‌ها گروهان نگهبان حاکم مطلق بود. آنان که حق و حسابی می‌دادند راحت بودند، مثلاً ساعتی یا سوغاتی برایش می‌فرستادند. وای به حال ما که چیزی برای خود نداشتیم، کجا مانده به گروهان نگهبان بدهیم. آن وقت ما باید برف‌ها را پارو می‌کردیم، سنگ از کوه می‌آوردیم، بیگاری آشپزخانه با ما بود و شب موقع خوابیدن زیر پوتین‌ها را هم واکس می‌زدیم. او با چوب کبریت می‌آمد بازدید. ما پوتین‌ها را پشت و رو نگاه می‌داشتیم با چوب کبریت می‌گشت تا از سوراخ سمبه، ذره‌ای گل با چوب کبریت درآورد، آن وقت در سرمای پسوه، شب بیرون تنبیه و یا باید می‌رفتیم، لای پتوهایمان از اطراف سنگ می‌آوردیم. آنان که گردن کلفتی می‌کردند نگهبان اسلحه‌خانه می‌شدند. اسلحه‌خانه‌ها پرت بودند، اکثر اوقات با حمله گرگ مواجه می‌شدند. که چند تا از بچه‌ها را پاره کرده بودند.

خدمت بعد از ظهر شروع شد، سرگروهان زودتر از حد معمول آمد. او دو تا سنگ داشت که جلوتر از خود می‌آمدند و ما هم که موقع تقسیم غذا که سنگ‌های محترم دم دیگ غذا تشریف داشتند برای

خوش آمد سرگروهان اگر تکه گوشتی در غذا بود آن را تقدیم سگ محترم می کردیم که سرگروهان عزیز از ما خوشش بیاید و ببیند که ما چقدر در راه سگ های او مهربانی می کنیم و در صورت لزوم کاری به ما نداشته باشد، چون ما دوست سگ های سرگروهان بودیم.

سرگروهان چنان برافروخته و سرخ شده بود که من تا از دور دیدم، فهمیدم وای به حال من، گند کار درآمده، مرغ سرگروهان را گرفته به فرمانده گروهان داده ام. دیگر جنایتی از این بالاتر نمی شود. آقامحمدپور، بله قربان، زهرمار قربان، بیا جلو مادر ... رفتیم جلو همیشه چوبی حمل می کرد، حالا زن، کی بزن مادر بگو مرغ کجا بود که به فرماندهی دادی؟ خامش مرغ را نمی بیند، سراغ می گیرد، از خانه فرمانده پیدا می کند. کجا بود؟ گماشته ماجرا را می گوید. او مرغ را می خواهد. خانم فرماندهی می فرماید مگر می شود؟ او را دانش آموزی هدیه آورده برای فرمانده اش. البته ما چنین هدایایی را قبول نمی کنیم، چون ما که درجه دار نیستیم از این مرغ ها بخوریم. راست می گفت، آنها باید گاو می خوردند. حالا ناچار شده بودند مرغ را قبول کنند. همان طور که سرگروهان مشغول بود و از من هم جایی نمانده بود کتک نخورده باشد، در این زمان فرماندهی از دور تشریف آوردند که ایست دادند برای فرماندهی، سرگروهان خبردار داد. دیگر نمی شد کتک زد، همه باید خبردار بایستیم و این خبرداری را باید سرگروهان که ارشدتر از بقیه است بدهد. خبرداری داده شد. من که تقریباً از درد کتک های سرگروهان نیمه خبردار بودم، فرماندهی شروع به سخنرانی کرد. بعضی وقت ها چنین سخنرانی هایی داشتیم. که ایشان از سجایای اخلاقی خود می گفتند. البته نمی فرمودند که شب قبل در نقده قمار کرده اند هر چه داشته باخته. وقتی می آمد چهره اش نشان می داد باخته یا برده. برای ما فرقی نمی کرد، چون ما باید در هر دو مورد مواظب می شدیم که تنبیه نشویم. می گفت که در زندگی هرگز از کسی چیزی به عنوان رشوه قبول نکرده و زندگی پاک و شرافتمندانه ای دارد. برعکس، آن هایی که می شناختند می گفتند از ارومیه تبعید شده و خدمت در این جا را که از محروم ترین نقاط ایران است فقط به خاطر ما دانش آموزان پذیرفته، در ضمن می گفت که هیچ چشم طمع می به دانش آموزان ندارد، حتی خیلی وقت ها به آنها کمک مالی می کند. باور ندارید از خودشان سوال کنید، مگر می شد گفت نه. ولی دانش آموزی مرغی هدیه آورده، آدم دلش نمی خواهد برگرداند، چون بیچاره است و کسی را ندارد، محض رضای خدا باید قبول کرد، خوب من هم قبول کردم. البته می خواست بگوید که شما هم باید بیاورید، همگی عزیزان من

هستید. با یک خیلی خوب گروهان، سخنرانی را پایان داد. سرگروهان بیچاره که دید هم مرغ رفته، هم فرماندهی فرمودند اگر کسی خواست شما را تنبیه کند یا زور بگوید با وجود من نمی‌تواند بگوید بالای چشمتان ابروست، دیگر کاری نمی‌تواند و باید زن را قانع کند که از خیر مرغ بگذرد. چون دیگر مرغ به خانه بر نمی‌گردد. ولی در دل نگه داشته بود که تلافی کند. اما وقت زیادی نمانده بود. گذشته از آن، فرماندهی محترم حامی بنده بود.

با تمام مسائل پیش آمده چهار ماه دوره مقدماتی به پایان رسید. من نفر اول گروهان شدم، هم در آموزش و هم در تیراندازی. انتخاب رسته به عهده خودم بود. از قبل شنیده بودم مخابرات ۸ ماهه بی سیم و باسیم رسته خوبی است. چون مدت آموزش طولانی است، همان جا درجه می‌گیرند و به واحدهای مربوط اعزام می‌شوند و حق فنی خوب هم دارند. لذا بنده مخابرات ۸ ماهه را انتخاب نمودم و کلاً یک نفر سهمیه داشت.

دوره پسوه با تمام مشکلات و نارسائی‌ها و تبعیض‌ها تمام شد. ولی واقعاً باید گفت که تبعید گاهی بیش نبود. دره ای که چهار طرف آن کوه بود، پادگان قرار داشت. مخصوصاً وقتی ما آنجا مشغول دوره بودیم، زمستان‌های سختی داشت. آتش شله هفته ای دو بار ظهرها در برنامه غذایی بود. یک بار که من با یک نفر از هم دوره ای‌ها جهت آوردن آن به آشپزخانه پادگان رفتیم، آن را در ظرف‌هایی بشکه مانند که دو طرف دسته داشت حمل می‌کردیم. آن روز هم شله زرد چیزی سبز رنگ بود که به هر چیز شبیه بود جز آتش شله، رفیق‌م که با جورابش دسته آن را گرفته بود تا دستش نسوزد، جورابش در داخل آن افتاد. از بس عرق پایش را به خود کشیده بود، جوراب سنگینی کرد و تا ته رفت، آن را با یک چوب درآورد. من که این صحنه را دیدم، تصمیم داشتم نخورم. وقتی جلو گروهان که دانش آموزان به خط بودند آوردیم همه باید با ظرف غذا به صف می‌شدیم من نیز ظرف غذای خود را آوردم و در صف ایستادم. نوبت به من رسید. گروهان نگهبان خود آن را تقسیم می‌کرد که اگر گوشتی، استخوانی درآمد در ظرف دیگر برای خودش و رفقاییش کنار بگذارد. گفتم سرگروهان من نمی‌خورم، گفت باشه تو بیا جلو، نخوردی هم عیبی ندارد. دست مرا با ظرف غذا گرفت چنان در بشکه فرو برد که دستم تا آرنج شله ای شد و کاسه پر از شله، بعد به یک دانش آموز دیگر گفت با این می‌رویید کنار دیوار می‌نشینید، اول دستش را تا آرنج لیس می‌زند تمیز می‌شود، بعد هم کاسه را تا ته می‌خورد که چنین شد. دیگر از آن روز، به چیزی نمی‌

خورم نمی گویم. از سرباز ساده تا فرماندهی پادگان هر کس مدل خود را داشت و هر مدلی که می خواست پیاده می کرد. کسی نبود بگوید که چرا چنین است. لذا همه فهمیده بودیم و خود را با مدل های آنها هم آهنگ کرده بودیم. روزی که دوره تمام شده بود، می خواستیم سردوشی بگیریم در میدان صبحگاه همه به خط بودیم. تمام پادگان بودند چون برای اولین بار بود که فرماندهی پادگان به صبحگاه، آن هم برای دادن سردوشی به ما می آمد. از دور ماشین جیبی پیدا شد، فرماندهی میدان، معاون فرمانده پادگان و سرهنگ دوم بود. شمشیر از غلاف کشید چنان خبرداری داد که به نظرم بیچاره باد فتنه گرفته باشد. ما همه منتظر بودیم که فرماندهی پادگان که سرهنگی بود از جیب پیاده شود، ولی برعکس دیدیم که خانم فرماندهی هستند که از جیب پیاده شدند و فرماندهی خودشان پیاده تشریف می آورند. ما و فرمانده میدان با فرمان، آزاد شدیم. با همه سختی ها و مشکلات، خوبی هایی هم داشت. چون منطقه ای دورافتاده بود دیگر کسی بازدید و یا سرکشی نمی آمد. بعدها در زمان جنگ تحمیلی که جهت تجدید قوا از حاج عمران به آنجا می آمدیم، دیدم وضع واقعاً فرق کرده و پادگان واقعاً حال و هوایی دیگر داشت. دهکده پسوه دیگر کوره دهی نبود، شهری شده بود. خیابان ها و بلوارهای مرتب. خود پادگان از همه نظر دارای نظم و انضباط بود. مرحوم آقای فخرالدین حجازی هم یک بار به پادگان آمد که افتخار گزارش جهت ایشان نصیب بنده شد و گردان بنده که برای بازسازی به پادگان آمده بود افتخار پذیرائی ایشان را داشتیم و با توجه به آشنائی قبلی که از لشکر ۱۶ زرهی قزوین با ایشان داشتم دیدارشان آنجا برایم جالب بود حاجی آقائی هم از طرف مدرسه فیضیه قم با ایشان بودند که از طرف حضرت آیت الله العظمی گلپایگانی تشریف آورده بودند که ضمن اهدای هدایای معظم له از حال و هوای منطقه و رزمندگان اطلاعاتی به حاج آقا برسانند. فردای آن روز بنا به مأموریتی بنده در معیت ایشان به خطوط مقدم جبهه منطقه عملیاتی حاج عمران اعزام شدیم. ایشان گزارش دیدار خود را به عرض حضرت آیت الله گلپایگانی رساندند و گفتند در تماس تلفنی که با حضرت آقا داشتم ایشان رضایت کامل خود را اعلام فرمودند و ما نیز دعاگوی وجود شریف ایشان بودیم و از اینکه در همه حال به فکر رزمندگان اسلام بودند، مایه افتخار و سربلندی بود و حال با وجود یگان های عقیدتی سیاسی در پادگان هایی مثل پسوه دیگر تبعیض و نارسائی های قبلی از اینجا رفته و پسوه پادگانی بسیار مرتب شده است.

اعزام به تهران جهت طی دوره

پس از پایان دوره پسوه و گرفتن سر دوشی، در تاریخ ۱۳۴۴/۱۰/۱۵ جهت طی دوره مخابرات ۸ ماهه بی سیم و باسیم و دوره تکمیلی مخابرات به پادگان عباس آباد که در آن موقع مرکز مخابرات بود، اعزام شدم. با این که طی دوره مخابرات نسبت به سایر رسته ها خیلی مشکل بود و کلاس های فشرده ای داشت، ولی توانستم به خوبی از عهده آن برآیم. اینجا دیگر چون پسوه نبود، خیلی فرق می کرد. انگار که از جهنمی خلاص شده باشی و وارد بهشت شوی. آنجا گروهان سومی برای خود نعوذبالله خدایی بود ولی از جانبی بد هم نبود، چون اگر چنان نبود سنگ روی سنگ بند نمی شد. ولی اینجا فرماندهان و استادان واقعاً انسان های باشخصیت بودند. مخصوصاً رسته مخابرات که زبانزد رسته ها بود. دوره ۸ ماهه مخابرات که با تشکیل کلاس های آموزشی و عملی با موفقیت به پایان رسید. من چون پادگان پسوه، اینجا هم کسی را برای ملاقات نداشتم. ولی می توانستم از طریق نامه برای یکی از هم کلاسی هایم در شهرمان، از وضع خانه و خانواده مطلع باشم. نامه را به او می نوشتم، او هم می رفت خبری از مادر بزرگ و خواهرهایم می گرفت و مرا آگاه می کرد. ماهی ۱۱۱ تومان حقوق می دادند که ۱۰۰ تومان آن را از طریق پست به دوستم می فرستادم که به مادر بزرگ بدهد، او هم بیشترش را به خواهرهایم می رساند. اواسط دوره بود که یک بار مرخصی رفتم، دیدم اوضاع تا حدودی مرتب است. هنوز از دایی ها خبری نیست، مادر بزرگ هم با پول ماهیانه ارسالی، زندگی نسبتاً خوبی دارد. گفت پسر، حقوق را به ما نده، برای خودت نگه دار که بعداً عروسی خواهی کرد. پس از مرخصی دوباره جهت طی دوره به پادگان برگشتم. آنجا هم آن چه ما و استادان را ناراحت می کرد، وجود مستشاران آمریکایی بود که بیشتر در پادگان سلطنت آباد سابق سکونت داشتند و زود زود جهت بازدید به کلاس ها می آمدند. استادان از این جهت ناراحت بودند. زیرا که اینها خود دوره دیده کشورهای خارجی بودند و خیلی بیشتر از آنها می فهمیدند، ولی آنان لجبازی می کردند که باعث ناراحتی آنها می شد. روزی در کلاسی که درس بی سیم پی آر سی داشتیم، بازرس آمریکایی چنان خراب شد که بچه ها همه خندیدند. چون طریقه گذاشتن باتری بی سیم را بلد نبود و از استاد ایراد گرفته بود. ولی بعداً به خاطر آن گروهان آمریکایی برای استاد بیچاره توبیخ آمد. پس از اتمام دوره با رتبه خوبی قبول شده بودم و می توانستم هر کجا که مایل باشم خدمت کنم،

ولی به خاطر مادر بزرگ، لشکر مراغه گردان مخابرات را انتخاب کردم که دیگر نزدیک مادر بزرگ و خواهرهایم باشم.

مدت یکسال دوره طی شده در پسوه و در تهران برایم واقعاً روزهای جالبی بود. در این مدت چه پیش آمدهای تلخ و شیرین مواجه شدم که از ذکر جزئیات آن پرهیز نموده ام. ولی آنچه در تهران دیدم، سلطه آمریکایی ها بر ارتش بود که واقعاً باعث ناراحتی نفرات مومن و متعهد ارتش می شد که چطور به اینها اجازه چنین گستاخی داده شده که یک گروه بان آمریکایی می تواند اینطور به یک فرمانده و استاد ایرانی ارجحیت داشته باشد.

پایان دوره و عزیمت به مراغه

لشکر ۳ مراغه جزو ارتش یکم مستقر در کرمانشاه بود. ما هم مدت ۸ ماهی بود که حقوقی نگرفته بودیم. لذا گفتند باید بروید از ارتش یکم مستقر در کرمانشاه که وابسته به آن هستید حق فنی بگیرید. توسط نماینده ای با یک دستگاه جیپ من و هم دوره دیگر از تهران راهی کرمانشاه شدیم تا پس از دریافت حق فنی، به وسیله همان نماینده به پادگان مراغه اعزام شویم.



گردان ۳ مخابرات لشکر ۳ مراغه و من نفر چهارم از راست با درجه گروهان دومی

روزی که به کرمانشاه رسیدیم تعطیل بود و قرار شد روز شنبه اقدام شود، ولی نماینده اعزامی که ما را تحویل پادگان کرمانشاه داده بود، خود بدون اطلاع ما با همان جیپ به طرف تهران حرکت می کند. ما دو نفر در پادگان سرگردان بودیم و شب را در مسافرخانه ای به وعده دریافت حق فنی خوابیدیم. وقتی شنبه به پادگان آمدیم، گفتند چرا شما به لشکرهای خود نرفتید؟ برایتان گزارش غیبت می دهند. گفتیم که ما را آورده اند تا حق فنی ما را بدهید. آنها گفتند که آن را به نماینده ای که شما را آورده بود دادیم. او امضا کرده، حق فنی را گرفته و ما را گذاشته و رفته بود. ما هم که دستانمان به جایی بند نبود، به تهران هم

نمی‌توانستیم مراجعت کنیم، گفتند بروید و از طریق واحد خود اقدام کنید. به مسافرخانه آمدیم، دو عدد پتوی سربازی به مسافرخانه چی دادیم و مقداری نان سربازی که از پادگان با خود آورده بودیم خوردیم. دو عدد پتوی دیگر هم که برایمان مانده بود، در گاراژ فروختیم و کرایه ماشین تا مراغه شد.

بالاخره با هزار مکافات خود را به پادگان مراغه رساندیم تا سازمانی پیدا کنیم و شکایت کنیم. چند روزی طول کشید، وقتی هم که شکایت کردیم که چنین شده است ۱۵ روز بعد نامه ای از تهران آمد که به ما ابلاغ شد که لیست را امضا کرده اید و کلیه مطالبات خود را گرفته اید، هر چه گفتیم امضا مال ما نیست، خبر نداریم، گفتند بهتان می‌گویند و آبروی کسی را نبرید. این هم شد از حق فنی دریافتی ۸ ماه.

در گردان مخابرات پادگان مراغه مشغول خدمت شدم، هم پول نداشتم و هم مادر بزرگ تنها بود، صلاح آن بود در بناب پیش مادر بزرگ باشم. آن موقع شهر بناب جزو حوزه استحفاظی پادگان نبود و ماندن در بناب مجاز نبود، چون پس از پایان خدمت که اکثراً شب‌ها ساعت ۹ به خانه می‌رسیدیم، آماده باش ابلاغ می‌کردند و کسی نبود که به پرسنل مقیم بناب خبر دهد و اگر در آماده باش حاضر نمی‌شدی هر چهار ساعت معطلی ببخود را تحمل نمی‌کردی، انگار که از جنگ فرار کردی. می‌رفتیم کوله پشتی، کلاه آهنی، تجهیزات کامل سوار ماشین و یک ساعتی راه می‌رفتیم. اغلب به طرف هشتگرد آماده باش تمام می‌شد و برمی‌گشتیم تا تجهیزات را تحویل دهیم. ساعت ۲ نصف شب و صبح ساعت ۵.

با تمام این مسائل، هر مسئولیتی داشت را پذیرفتم و به بناب پیش مادر بزرگ آمدم. ولی صبح‌ها رفتن برایم مشکل می‌شد. چون آن موقع ها ماشین‌ها نبود که از بناب به مراغه برود نبود. لذا مجبور بودم نصف شب راه بیفتم، پای پیاده به خدمت بروم. برایم خوشایند بود که پیش مادر بزرگ هستم. مدت دو سالی که در پادگان مراغه خدمت کردم، پای پیاده به پادگان رفتم تا اینکه در سال ۱۳۴۷ گردان تانک به پادگان آمد، در مراغه خانه نبود، اجازه داده شد، در بناب منزل بگیرند، آنها سرویس داشتند و ما هم سوار می‌شدیم. خدمت آن موقع، برایمان واقعاً مشکل بود، نه امکاناتی نه حقوقی. برای کوچکترین خطایی جریمه سنگینی در پیش بود.

سال ۱۳۴۸ لشکر مراغه منحل و واحدها هر کدام به نقطه ای از ایران، از جمله اهواز، هفتگل، تهران منتقل شدند. گردان ما هم به زنجان منتقل شد و باید به زنجان می‌رفتیم. خوب بود که الحمدلله به شهری نزدیک منتقل می‌شدیم.

مدت دو سالی که من در پادگان مراغه خدمت کردم، با وجودی که رفت و آمد برایم خیلی مشکل بود و بارها از طرف فرماندهان مواخذه می شدم که چرا در بناب سکونت دارم، اما چون با مادر بزرگ و خواهرهایم بودم، برایم خیلی خوب بود. احساس آرامش می کردم و می توانستم کمی از محبت های بی دریغ مادر بزرگ را جبران کنم. از این نظر می توانم بگویم که زندگی راحتی داشتیم. مخصوصاً مادر بزرگ که حال دیگر پیر شده بود و فعالیت های سابق را نداشت. لذا خیلی خوشحال بود. ولی متأسفانه مدت زمان زیادی طول نکشید که باز هم باید تنها می ماند و پسرهایش هم هیچکدام پیش مادر بزرگ نبودند. من با وجود کار زیاد و مسئولیت سنگینی که داشتم، هر وقت فرصتی می شد برای دیدارشان به مرخصی می آمدم.

خدمت در زنجان

همان طور که گفتم، در سال ۱۳۴۷ لشکر منحل و باید به زنجان می‌رفتیم. هر چه به مادر بزرگ که دیگر پیر شده بود، اصرار کردم که با من به زنجان بیاید، قبول نکرد. گفتم، همین جا منتظر پسرهایم هستم. دایی بزرگ نامه نوشته بود که قریباً خواهم آمد که باعث خوشحالی مادر بزرگ شده بود. خواهر دومی هم شوهر کرده بود که از آن بابت نیز فکرم آسوده بود.



با درجه گروهان یکمی در شبکه مخابرات پادگان زنجان

شهر زنجان آن موقع‌ها پادگانی نداشت، پادگانی کهنه و فرسوده در دروازه رشت داشت که قبلاً واحدی آنجا بود. از نظر اخلاقی و پایبند بودن به مسائل مذهبی باب میل زنجانی‌های مؤمن و متعصب نبودند. لذا از آنها دل خوشی نداشتند و تمامی ارتشیان را به همان چشم می‌دیدند. کسی روزهای اول به ما منزل اجاره نداد. تعدادی از پرسنل، خانواده‌هایشان را با خود نیاورده بودند. ما هم شب‌ها اکثراً در پادگان یا اطراف ایستگاه راه‌آهن می‌ماندیم. روزی، من برای ادای نماز ظهر به مسجد جهت اقامه نماز جماعت رفته بودم. آقای موسوی پیش نماز مسجد آمدند، مؤذن نیامده بود و من با اجازه ایشان اذان گفتم. حاضرین تعجب کردند که با لباس نظامی دارم اذان می‌گویم و به نماز جماعت آمده‌ام، چون قبلاً چنین حرکتی از نظامی‌های سابق ندیده بودند. آقای موسوی بنده را خواستند و احوال‌پرسی نمودند که

اینجا چه کار داریم. من موضوع انتقالی گردانمان را به ایشان گفتم و اینکه ما اکنون نزدیک یک ماه است، آواره و سرگردان شهریم، کسی به ما خانه نمی‌دهد. ایشان فرمودند، اینان دل خوشی از امثال شماها که قبلاً این جا بودند ندارند. من گفتم، آقا ما به شما قول می‌دهیم ما از آنان نیستیم. ما از آذربایجان آمدیم، از مراغه که شهری دوستدار اهل بیت و پاکی است. هیئت‌های عزاداری ما مشهور است. ماه‌های محرم هیئت‌های عزاداری مجلل بر پا می‌کنیم. آدم‌های نمازخوانی هستیم که انشاءالله در آینده ثابت خواهد شد. حاجی آقا دلداری دادند و فرمودند، بعد از نماز با اینها صحبت می‌کنم. ایشان پس از نماز جماعت بالای منبر تشریف بردند و فرمودند، مردم زنجان این طور که از سیما و گفته‌های این آقایان معلوم است، مثل قبلی‌ها نیستند. آدم‌های مؤمنی هستند و از آذربایجان آمده‌اند. اهالی آذربایجان همه مؤمن و متعصب هستند. دیدید که این ارتشی چطور اذان گفت و چند تا از این برداران را حالا من در مسجد می‌بینم و این نشان از آن دارد که اینان از سربازان امام زمان (عج) هستند. هر کس خانه یا اتاق خالی دارد به ایشان اجاره دهد. عصر همان روز کسی از ما در زنجان بی‌خانه نبودیم. عجب نفسی، اگر هستند، خدا حفظ فرماید، اگر هم نیستند خدا بیامرزد.

خود اهالی به سراغمان می‌آمدند و با قیمتی ارزان تر از مراغه به ما خانه می‌دادند. الحق که ما هم ثابت کردیم آدم‌های درستی هستیم، چون زنجان شهری مذهبی و هیئت خیز است. هیئتی به نام خدایامرز آقا تقی بود که عَلم و کُتل آن را فقط آن خدایامرز می‌توانست حمل کند. با او دوست شده بودم و همیشه در هیئت بودم، بعضی وقت‌ها افتخار حمل آن را به بنده می‌داد. از هیئت‌های مذهبی قابل توجه بود. من نیز در منزل حاج آقای که هم اسم خودم، ابوالفضل بود و شغل آهنگری داشت مستاجر بودم. بعدها خیلی راهنمای من شد. منزلش در دروازه ارک زنجان بود. به خاطر حاج آقای موسوی که سپرده بود، خانه اجاره داد والا او خانه اجاره پِده نبود.

همان طور که گفتم وقتی ما را به زنجان آوردند، پادگان درست و حسابی وجود نداشت. پادگانی کهنه و فرسوده در دروازه رشت نزدیک قبرستان داشت که ساختمان‌های کهنه و فروریخته داشت، ما هم در آن پادگان مستقر شدیم. از کل لشکر، فقط یک گردان مخابرات آورده بودند که اسمش را لشکر گذاشته بودند. ستاد لشکر در داخل شهر در خیابان سعدی شمالی قرار داشت. دلیل آن هم این بود که یکی از وابستگان رژیم به نام سرتیپ زالتاش به درجه سرلشکری نایل گردد. او هم که تازه درجه گرفته

بود، انگار که یک لشکر رزمی تا دندان مسلح را اداره می‌کند از گردان انتظار چنین لشکری داشت. بیچاره فرماندهی گردان سرگردی مخابراتی بود و از رموز پیاده چیزی نمی‌دانست. تیمسار هم که بیکار بود، زیاد به پادگان می‌آمد. باید برایش پاسدار تشریفات ترتیب داده می‌شد. ما فقط در فکر آن بودیم که تشریفات تیمسار به نحو احسن انجام گیرد. کاملاً از حرفه خود دور بودیم، نه تعمیرات مخابرات، نه تلگرافچی، نه تیم‌های دیگر. چون یگانی نبود تا خدمات انجام دهد، ما فقط جنگ سرنیزه، سنگر کنی در قبرستان، یا پاسدار تشریفات برای فرمانده پادگان در داخل شهر انجام می‌دادیم. به محض رؤیت ماشین تیمسار، دژبان جلوی درب سوت را محکم به صدا در می‌آورد. فوراً فرمانده گردان، سرگرد نبوی که قیافه لاغری هم داشت و از اهالی سنندج بود، خدایامرز سرگرد فوری بیرون می‌دوید. با کلاه آهنی هم که به سرش سنگینی می‌کرد پاسدار بیرون و پیش فنگ و پا فنگ می‌داد. تیمسار هم قیافه ای می‌گرفتند و ایراداتی را گوشزد می‌فرمودند همراه با تویخ یا تشویق. روزی سه چهار مرتبه کارمان همین بود. پادگان هم چون وسط شهر قرار داشت، بعضی وقت‌ها سوت پاسبان سر چهار راه، بیچاره فرمانده گردان را گول می‌زد، دستپاچه آماده می‌شد که می‌دید، سوت پاسبانی بود. بد نبود، خوب داشتیم وطن را حفظ می‌کردیم. بعدها شنیدم تا پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی، فرمانده لشکر بازنشسته شده و به خارج از کشور رفته، روزی هم که گردان به اردوگاه خارج از پادگان رفته بود، من هم که تعمیر کار دستگاه‌های باسیم و بی سیم بودم، جهت انجام تعمیرات در پادگان باقی ماندم که باید نگهداری پاسدارخانه را هم عهده دار می‌شدم. وقتی تیمسار تشریف می‌آوردند مراسم لازمه را به عمل می‌آوردیم. روزی سر ناهار که همه مشغول ناهار خوردن بودیم، تیمسار تشریف فرما شدند، من هم که همراه ۶ نفر از سربازان باقی مانده بودیم، فوری خود را جهت انجام مراسم آماده کردیم که ادای احترامی کنیم. وقتی من با صدای بلند فریاد پیش فنگ دادم و تفنگ را بالا آوردم، آن وقت متوجه شدم به جای تفنگ چوب حمل غذا را که با آن از آشپزخانه که هر کدام یک طرف آن را می‌گرفتیم، برداشته‌ام. تیمسار با مشاهده چنین وضعی چوب را چنان به صورتم کوبید که یک ماه معالجه بینی ام طول کشید، ولی خدا پدرش را بیامرز، رفت تا گردان برگردد و دیگر به پادگان نیامد.

همان طور که گفتم، زنجان شهری بسیار مذهبی بود. من همیشه در نمازهای جماعت مسجد جامع شرکت می‌کردم. واعظ شهیر و مبارز مرحوم آقای فلسفی، به دعوت اهالی زنجان، مدت ده روزی جهت

سخنرانی در مسجد جامع به دعوت بازاریان زنجان دعوت داشتند. ایشان عصرها به منبر می‌رفتند. تمام اقشار مؤمن زنجان در پای منبر او حاضر می‌شدند. روحش شاد، مگر می‌شود آقای فلسفی سخنرانی کند و آدم نرود. از ارتشی‌ها هم تعدادی شیفته سخنرانی‌های ایشان بودند. طوری مردم استقبال می‌کردند که در مسجد به آن بزرگی جای سوزن انداختن نبود. تا آن موقع ما شاهد چنین جسارت و نترسی از هیچ واعظی نبودیم. ایشان سخنرانی‌های افشاگرانه‌ای علیه خاندان پهلوی و شاه داشتند که واقعاً جرأت ایشان در بیان چنین فرمایشاتی مایه تعجب ما بود. از جمله سخنرانی ایشان برای نمونه، روزی فرمودند همه نوع وزارت خانه داریم، کشاورزی، اقتصادی، دارایی، جنگ، آموزش و پرورش و همه را اسم بردند، ولی حتی یک اداره ارشاد اسلامی نداریم. شاه همه‌اش به شکم مردم کار دارد، با روح و انسانیت مردم هیچ کاری ندارد و آن وقت می‌گوید که من شاه اسلام هستم. با صدای بلندی فرمودند که این اسلام کمرت را بشکند که حتماً روزی خواهد شکست. من اکثر سخنرانی‌های آقای راشد را از رادیو گوش می‌دادم. در زمان تحصیل معلم فقه ما خدایامرز آقای اصغری افشاگری‌هایی در کلاس می‌کردند، ایشان خیلی با جرأت بودند. ولی موعظه مرحوم آقای فلسفی چیز دیگری بود. وقتی صحبت از انقلاب سفید می‌شد، می‌فرمودند انقلاب نکبت شاه و مردم. من آن موقع یاد روزی افتادم که از مدرسه ما را به صف کردند برای دادن رأی به انقلاب به اصطلاح سفید شاه، ما را پای صندوق بردند. هم کلاسی ام آقای جابری که حال از سخنوران و روحانیون مبارز شهرمان هستند، جلوتر از من به نحوی رأی را پاره و زیر پایش انداخت، ولی من فرصت نکردم. گرچه اهمیتی به رأی دادن و ندادن نبود، چون تمام رأی‌ها یک چیز بود. رأی‌ها نوشتن لازم نداشت، فقط آن را در صندوق رأی می‌انداختیم آنانی هم که پای صندوق بودند و کنترل می‌کردند کاری نداشتند، معلوم بود که سیاهی لشکر لازم بود. چون همه می‌دانستند که تبلیغاتی است برای کشورهای خارج که ایرانیان همه موافق این انقلاب به اصطلاح سفید شاه و مردم هستند. در صورتی که پایه بدبختی مردم مخصوصاً روستایی‌ها از آن روز گذشته شد. کشاورزی و صنعت از بین رفت، بیکاری زیاد شد، مردم شروع به آمدن به شهرهای بزرگ کردند. در نتیجه حاشیه نشینی در شهرها زیاد شد. بیکاری در شهرها بیداد می‌کرد، سرمایه‌گذاری از رونق افتاد، با ایجاد سپاه دانش و بهداشت، مخصوصاً برای دختران که باعث نا امنی آنها شده بود، دهات از ساکنان خالی می‌شد، چندین ده همان طور خالی از سکنه رو به ویرانی گذاشت. مردم حال و حوصله کشاورزی نداشتند، چون

برنامه‌ای برای کشت و زرع آنها نبود. تعدادی زمین‌ها را رها کردند. همان‌طور که گفتیم به شهرهای بزرگ جهت سیر کردن شکم زن و بچه‌های خود هجوم آوردند. در صورتیکه قبل از انقلاب به اصطلاح سفید، زندگی خوبی در ده داشتند که برای ورود به دروازه تمدن بزرگ چنین بلایی سرشان آمد که شاه ادعا کند ما وارد دروازه‌های تمدن می‌شویم. ولی هرگز مردم دروازه تمدنی ندیدند، فقط دیدند که روز به روز زندگی سخت می‌شود و رأی به چنین بدبختی مردم همه تشریفاتی بود. قبلاً توسط آمریکایی‌ها و غرب سرنوشت ملت ایران تعیین شده بود. بیشتر بی‌حجابی زنان و دخترانمان در نظر بود که چادر از سر آنها بردارند و به بهانه ارباب و رعیتی و سپاه دانش و بهداشت، ترویج بی‌حجابی کنند که پایه و اساس اسلام است. در نتیجه یک اسلام آمریکایی تحویل مردم بدهند. چندین بار پلیس زنجان سعی در متفرق کردن و ممانعت مردم از ورود به مساجد داشت. حتی یک بار ایشان وسط بازار قیصریه با بلندگوی دستی با مردم صحبت کردند، دیدند هر آن ممکن است در شهر راهپیمایی علیه رژیم شاه باشد، فوراً در مسجد را باز کردند. خدایارمز فلسفی فرمودند شما که جرأت ندارید و از تجمع مسلمانان می‌ترسید، پس چرا درب‌های مسجد را می‌بندید. مردم خندیدند. صاحب‌خانه‌ام در زنجان از دعوت کنندگان ایشان بودند، روزی که در خانه ایشان مهمان بودند، مرا نیز صاحب‌خانه دعوت کرده بود. وقتی وقایع مراغه و علاقه مرا نسبت به حضرت امام خمینی (ره) شنیدند، خیلی خوشحال شدند. من نیز از دیدار نزدیک او خوشحال بودم، پرسیدند، پسر چه کاره‌ای، گفتم که ارتشی هستم، آن موقع خدایارمز به من گفتند که انشالله از سربازان امام زمان (عج) باشید که سرباز ایشان شدن عین سعادت است، خداوند همه شما را به راه راست هدایت کند. انشالله وجود شماها در انقلاب مبارکی که در راه است و نایب امام زمان (عج) حضرت امام خمینی (ره) پرچمدار آن خواهند بود، مژمر ثمر باشد. من هم شما ارتشی‌های مؤمن و خداشناس را دعا می‌کنم. ایشان که از جریان پخش اعلامیه آقا در مراغه و این که من خبر از وجود آن حضرت دارم، خوشحال شدند. پیشانی‌ام را بوسیدند و برایم آرزوی موفقیت کردند. چند روز بعد، از طرف اطلاعات شهرستان زنجان مرا خواستند. آنها ملاقات حضوری مرا با آقای فلسفی فهمیده بودند، ولی نمی‌دانستند بین ما چه گذشته، در ضمن من هر روز صبح‌ها در مراسم صبحگاه زیر لب چند آیه از قرآن را حفظ می‌کردم که فرماندهی گردان آن را شنیده بود و گزارش آن را به ضد اطلاعات داده بود. گفتند تو با آقای فلسفی تماس گرفته و همیشه در نمازهای جماعت شرکت می‌کنی، در هیئت علم و کتل

برمی داری، دایم قرآن می خوانی. از مراغه استعلام کرده ایم تو در آنجا پرونده ای داری که مشکوک به پخش اعلامیه است. اگر دوباره چنین کارهایی بکنی تو را اخراج می کنیم. ولی پرسیده ایم تو درجه دار مخابرات هستی و مورد نیاز ارتش بوده و شغل حساسی داری، وگرنه تو را اخراج می کردیم. برو دیگر از این کارها نکن. آنها راست می گفتند، آن موقع تعمیر کار بی سیم و باسیم کم بود و ما چند نفر انگشت شمار در ارتش به چنین کارهایی آشنایی داشتیم. مخابرات نیز واقعاً سلسله اعصاب ارتش بود. در ضمن برای پرسنل اعزامی از لشکرها آموزش مرس می دادم که آن موقع کمتر کسی آشنایی به امورات مرس داشت.

در همین روزها بر سر اروند رود، ایران و عراق اختلافاتی داشتند که منجر به لشکرکشی بین دو کشور شده بود. لشکر ۲ تبریز به قصر شیرین و مرز خسروی اعزام شده بود. جهت تأمین ارتباط بی سیم های ۴۰۰ واتی که من دوره آن را اخیراً در مرکز مخابرات نیرو گذرانده بودم و همچنین کشف کدهای عملیاتی که تخصص ویژه لازم داشت، از زنجان به لشکر تبریز مأموریت یافتم. مسئول بی سیم و ارتباط مستقیم فرماندهی لشکر و همچنین مسئول استراق سمع بودم. کدهای عملیاتی ارتش عراق توسط رابط از ارتش عراق به دست ما می رسید و آن را کشف و عملیات آنها خنثی می شد. تقریباً ارتش عراق زمین گیر شد. از مستشاران آمریکایی در لشکر زیاد بودند. فرمانده لشکر ما خدایامرز سرلشکر یوسفی که قبل از انقلاب فوت کرد، آدم خوبی بود. من همیشه با او بودم و می دیدم به موقع نمازش را ادا می کرد. آدمی قرآن خوان بود. مرا نیز خیلی دوست داشت. می گفت، درجه داری که هم این قدر فنی باشد و قرآن خوان و نمازخوان باشد تا حال ندیده ام. از دست مستشاران آمریکایی که دایم امر و نهی می کردند دل پُری داشت. تیمسار خود به امورات تاکتیک آفند و پدافند کاملاً آشنایی داشت و مدتی در شیراز استاد مرکز پیاده بود و آفند تدریس می کرد. می دیدم اینان چیزی نمی دانند و من که در مخابرات شاهد حضور آنها نیز بودم دلم از دست آنها خون بود ولی به ما دستور داده بودند که اگر گفتند ماست سیاه است بگوئید بله قربان، در غیر این صورت تنبیه خواهید شد. یک بار من قبلاً در لشکر ۳ مراغه به یکی از آنان در منطقه مانور، مابین تبریز و عجب شیر در ارتفاعات قارقا بازار نزدیک آذرشهر در مورد کار بی سیم ۴۰۰ واتی اعتراض کردم. ایشان با وجود مستشار مخابراتی چیزی نمی دانست و کاملاً بی مورد دستور می داد، به شدت بازخواست شدم. حرکاتی ناشایست که در خور انسانیت نبود از آنها سر می زد که فرماندهان ما هرگز تحمل چنین کارهایی را نداشتند، ولی مجبور بودند دم زنند.

ما با تیمسار یوسفی با ماشین بی سیم دار تا نزدیکی‌های خانقین می‌رفتیم. با وجودی که از جلوی پاسگاه‌های عراقی می‌گذشتیم، آنها جرأت تیراندازی نداشتند. پس از ۶ ماه استقرار لشکر به تبریز مراجعت و من نیز به واحد اولیه که همچنان در زنجان بود برگشتم.

تا سال ۱۳۴۹ در زنجان بودیم که مجدداً طی طرحی اعلام شد، باید به قزوین برویم. ما تازه با اهالی خونگرم و مؤمن زنجان آشنا شده بودیم. واقعاً از ما راضی بودند و ما نیز آنان را دوست داشتیم. با وجود سرمای شدید زمستان ما مشکلی نداشتیم و آن شهر را دوست می‌داشتیم. ولی چاره‌ای نبود، طرحی بود و دستوری، فرمانده لشکر بازنشسته شده بود و فرمانده گردان ما هم به تهران منتقل شده بود. آماده رفتن به قزوین شدیم. اهالی از ما به دستور امام جماعت آن شهر آقای موسوی بدرقه خوبی به عمل آوردند و با خاطره‌ای خوش شهر زنجان را ترک کردیم. زنجان مخصوصاً برای من خاطره‌ای جالب بر جای گذاشت. من در آن شهر ضمن خدمت، اکثراً در مساجد بودم و اوقات فراغت خود را بیشتر در مساجد و هیئت‌های مذهبی می‌گذراندم. باشگاه ورزشی داشت، آنجا ورزش می‌کردیم و بیشتر به زیارت شاهزاده ابراهیم می‌رفتیم. پارک تمیزی داشت که بیشتر وقت‌ها اوقات فراغت و تعطیلی آنجا بودم. به مرخصی آمدنمان راحت بود، با قطار چند ساعته به مراغه می‌رسیدیم. عصر هنگام به قزوین رسیدیم. در آنجا پیدا کردن خانه راحت تر بود و پادگانی خیلی مرتب داشت که دارای خانه‌های سازمانی متأهلی بود که متأهل‌ها آنجا ساکن شدند. مرا هم صاحب خانه قبلی در زنجان به آشنایی به نام حاجی محمد کفاش سپرده بود که همان روز اتاقی آماده و در اختیار من گذاشته شد. پس از جابجایی، مدتی به مرخصی آمدم که مادر بزرگ این دفعه رهایم نکرد و گفت باید ازدواج کنی و آرزوی من است که برای زن بگیرم. او هم حق داشت، من بالاخره باید ازدواج می‌کردم، دیگر ۲۶ ساله بودم و وقتش رسیده بود. وانگهی پس اندازی داشتیم که از حقوق و حق مأموریت پس انداز کرده بودم. آن موقع‌ها حقوق پرسنل نظامی مثل این روزها نبود. حقوق فقط کفاف کرایه خانه و خرج شکم بود دیگر چیزی باقی نمی‌ماند. منتها من با صرفه‌جویی پس انداز داشتم، به هر حال قبول کردم که ازدواج کنم و مادر بزرگ روزهای آخر عمری شاد باشد.

خدمت در شهر زنجان غنیمتی بود که خود را بهتر بشناسم. مخصوصاً با افرادی آشنا شوم که بعدها در تعیین مسیر زندگی راهنمایم بودند. می‌توانم بگویم برایم تحول روحی بود. مدت سه سالی را که در آن

شهر خدمت می‌کردم، بیشتر به پوشالی بودن ماهیت رژیم پهلوی پی بردم که برای خود چنین ابهتی ایجاد کرده بود. در حالی که هیچ صلاحیتی برای رهبری چنین جامعه‌ای مؤمن، متعهد و علاقه‌مند به امامت و ولایت نداشت و چگونه می‌خواهد مستبدانه و دیکتاتورمآبانه این مملکت اسلامی را زیر چتر خود داشته باشد. با وجود سازمان‌هایی چون ضد اطلاعات ارتش، ساواک، قدرت پوشالی خود را به رخ مردم بکشد. جالب‌تر از همه، اخلاق، رفتار، منش اخلاقی اهالی زنجان بود که چقدر انسان‌های خوب و مؤمن و شریفی بودند. در جریان انقلاب نیز تظاهرات میلیونی آنها نشانگر ایمان آنان بود. چنان‌انس و الفتی با ما داشتند که هرگز راضی به رفتن ما از شهرستان نبودند. خاطره خوشی که از این شهر دارم، هرگز فراموشم نمی‌شود. حال نیز با خانواده مرحوم حاجی ابوالفضل سلام و علیکی دارم که هر وقت فرصتی پیش آید به دیدار ایشان می‌روم.

ازدواج

با این که در مراغه و زنجان موقعیت های ازدواج پیش آمده بود و حتی در شهر خودمان، ولی مادر بزرگ هیچ کدام از این موقعیت ها را تأیید نکرد. او ناجی و راهنمای من در تمام کارها بود. من واقعاً زندگی خود را مدیون او هستم. مخصوصاً در امر ازدواج که روحش شاد باد، گفته بود من از تو چیزی نمی خواهم و هیچ توقعی ندارم، فقط این را قول بدهی که امر ازدواج را به من واگذار کنی، مبدا بدون مشورت با من چنین کاری کنی. من در این مورد هرگز تو را نمی بخشم و تو میدانی اگر مادران با پستان بچه هایشان را شیر داده اند، من با انگشتانم تو را شیر داده ام. راست می گفت، واقعیت این بود که او مرا بیشتر از فرزندان خود دوست داشت. آن موقع خیلی از پسرهای ثروتمندان به مدرسه نمی رفتند اما او مرا به مدرسه فرستاد. و حالا اکثر هم سن و سالان هم محله ای های من بی سوادند. او از من فقط یک خواسته داشت و آن هم ازدواج بود، من هم به او قول شرف داده بودم که بدون مشورت و صلاح دید و اقدام او انجام چنین کاری محال است. برای اجابت حداقل یک خواسته او در برابر این همه محبت، من هم خواسته او را اجابت و امر ازدواج را به او واگذار نموده بودم. حال خیلی از کرده خود خوشحال و راضی ام که باعث رضایت او شده و هم سبب عاقبت بخیری من. ممکن است که رضایت مادر بزرگ در چنین امر خطیری، باعث خوشبختی من شده باشد. به هر حال مادر بزرگ در سال ۱۳۴۸ دختری از خانواده متوسط و مذهبی و مؤمن برایم خواستگاری کرد. پدر دختر قبل از رفتن من به ارتش مرا می شناخت. ایشان بزاز بود، مدتی هم در حدود دو ماه شاگرد مغازه یک بزاز بودم. ایشان که از آنجا پارچه برای فروش می برد، مرا دیده بود و از رفتار من رضایت داشت. آنها نیز قبول کردند. چشم های مادر بزرگ دید خوبی نداشت، خودش هم دیگر پیر شده بود. از آشنایان کمک گرفت و مقدمات کار را فراهم کرد. آن موقع در شهر ما هرگز رسم نبود که پسر دختری را ببیند. ازدواج ها به صورت سنتی بین ریش سفیدان، بدون اطلاع عروس و داماد انجام می گرفت. دست قضا هر چه بود همان می شد. ولی خدایا مرز پدرزنم تمام این سنت های قدیم را زیر پا گذاشت و گفته بود قبل از انجام عقد، دختر و پسر همدیگر را ببینند، اگر پسندیدند من حرفی ندارم. خانم و بچه هایش را هم به این کار عجیب در آن روزگار در شهری مثل شهر ما راضی کرده بود. روز موعود فرا رسید که من باید بروم و دختر را از نزدیک ببینم.

خانمی از آشنایان به توصیه مادر بزرگ راهنمای ما بود. مادر بزرگ هم انگشتی طلا که از قبل آماده کرده بود به من داد که در صورت پسند آن را به دست عروس خانم کنم. خدا را شاهد می گیرم من که چنین امری را از جانب پدر زن آینده دیدم، با خود عهد کردم که هر چه باشد مورد قبول من خواهد بود. چون با وجود اظهاراتی که لازم نیست من دختر را ببینم، ایشان باز هم قبول نکرده بودند، گفته بودند او شهرهای زیادی گشته و دختران زیادی دیده، ممکن است بعداً ناراحت باشد. خانم آشنا از جلو و من از پشت سر نزدیکی های ساعت ۳ عصر که تقریباً زمان خلوتی باشد و همسایه ها نبینند راه افتادیم. خانم آشنا زود زود به من می گفت، چرا رنگ پریده ای، این طوری نباش، ممکن است فکر کنند که تو مریضی. ولی خوب با خودم نبود، یک جواری ترس و لرز داشتم. بالاخره در را زد، به محض باز شدن در، من نفهمیدم چطور وارد حیاط خانه شوم.

توسط پسر بچه ای که بعدها فهمیدم برادر خانم است به اتاق خالی هدایت شدم که با سلیقه خاصی وسایل چیده شده بود. آن موقع باید بگویم که خدایا مرز مادر پدر زنم در قید حیاط بود، ایشان از لای در در حالی که صورت خود را محکم گرفته بود خوش و بشی کرد و حال مادر بزرگ را پرسید. من انگار سخت تر از خدمت فرماندهی خبردار ایستاده بودم، کم و بیش جواب او را دادم تا نگویند که لال است. موعد مقرر فرا رسید، صدای استکان نعلبکی بلند شد، فهمیدم خبری است. دختر کاملاً محجبه که با یک دست استکان چایی در بشقاب و با دست دیگر محکم مواظب چادر وارد اتاق شد. حالی غیر عادی داشت، باز هم من. سینی چائی را جلوم گذاشت، البته سلامی زیر زبانی رد و بدل شد، بدون اینکه سرم را بلند کنم. مادر بزرگ گفته بود، اگر پسندیدی، انگشت را به دستش کن و بیا. من از بس دست و پایم را گم کرده بودم چائی را بدون قند خوردم. انگشت را که در جیب کتم بود در آوردم، لب سینی گذاشتم. بدون نگاه کردن به جایی خود را به حیاط رساندم. کفش های مرا خانم همراهم آورد. آن موقع متوجه شدم پابرنه آمدم. باعث عاقبت به خیری من گردید. حال که ازدواج کرده بودم باید خانه ای آبرومند در قزوین اجازه می کردم. به سفارش صاحب خانه قبلی در زنجان، خانه آقای حاجی محمد کفاش که آدمی مؤمن و از بازاریان سرشناس قزوین و از معتمدین سرشناس بود اجاره کردم که پس از تهیه مقدمات عروسی آنجا ساکن شوم. شرط ایشان این بود که با عیالم بیایم زیرا ایشان خانه اجاره نمی دادند، ولی به سفارش حاجی ابوالفضل از زنجان به من داده بودند که متاهل به خانه ایشان بروم، من هم تا وقتی که

عیالم را بیاورم در مجردی پادگان بودم، می خواستم برای تهیه مقدمات عقد به شهرمان بروم که خبر رسید دایی کوچک ات را از عراق رانده اند و آمده مانده در کرمانشاه، پول ندارد که به بناب برود. وضعش خوب نیست، سفارش کرده هر طور شده ابوالفضل بیاید و مرا ببرد. در کاروانسرای در خارج از شهر کرمانشاه مانده بود. من که تازه وام دو هزار تومانی هم گرفته بودم و با پس اندازم آن روزها مبلغ خوبی می شد مرخصی گرفتم و به سراغ دایی رفتم. او را پس از سه روز گشتن در کرمانشاه پیدا کردم. شرطه های عراق او را از سر کار می گیرند، با همان لباس نانوائی که حتی اجازه تعویض لباس هم به او نمی دهند او را می آورند و در مرز خسروی به قولی خالی می کنند. او هم با زحمت فراوان فقط می تواند تا کرمانشاه بیاید. وقتی من رسیدم خدا می داند او و چندین نفر دیگر چه حالی داشتند. بین آنها زن و بچه ها حالی دیگر داشتند. حالا اینها را در کاروانسرا اسکان داده بودند که به کارهایشان رسیدگی کنند. ولی کسی نبود که به وضع اینها رسیدگی کند. اینها گرسنه، همان جا رها شده بودند. من دایی را دیدم. خدا می داند چه وضعی داشت، تا مرا دید شروع به گریه کرد که من او را دلداری دادم. با هم به مسافرخانه ای در کرمانشاه آمدم، برایش لباس تهیه کردم و هر چه پول داشتم که پس انداز و وام بود به او دادم که به بناب بیاید. من از آنجا به قزوین برگشتم هر چه پول عروسی هم جمع کرده بودم قسمت دایی شد. گفتم باشد برای عروسی خدا بزرگ است. او در کربلا برایم خیلی زحمت کشیده بود. او هم به جای بناب دوباره رفت به آبادان، فقط آمده بوده که من بیچاره را هر چه داشتم به هنگام عروسی از دستم بگیرد. خوشبختانه دایی بزرگ در این مدت از کویت برگشته بود و با این که موضوع برادرش را به او هم گفته بودند گفته بود، به من مربوط نیست. من پولی ندارم اگر هم دارم می خواهم ازدواج کنم. من فقط می توانستم یک بار طلاق زن او را بدهم و دیگر ربطی به من ندارد. مقدمات عقد فراهم شد، دایی بزرگ که ریش سفید بنده بود و من دیگر کسی نداشتم با اکراه برای قرار عقد و مقدمات عروسی به خانه عروس رفتند. آن موقع ها اصلاً رسم نبود که داماد خود نیز در چنین مراسمی شرکت کند، دایی بیچاره هم از برادر خود تجربه تلخی داشت که زنش را طلاق داده بود، به خیال این که ما هم چنین خواهیم بود، با سخت گیری تمام سر مهریه و شیربها معامله جوش خورد. او خودش هم موقع آمدن از کویت در تهران آشنایی برایش زن گرفته بود که از اهالی خوی بود و ما دوباره صاحب زن دایی شده بودیم، ولی متأسفانه آن طور که معلوم بود میانه خوبی با مادر بزرگ نداشت. ازدواج ما قدری به مشکل برخورد، چون من تمام پس انداز خود را به دایی کوچک

داده بودم، دایی بزرگ هم که ماشاالله آن موقع تقریباً پولی از کویت آورده بود، کمکی به ما نکرد. فقط پوز پول هایش را می داد و با طعنه می گفت که خواهرزاده ام مثل برادرم خواهد شد. خوب حق هم داشت، چون برادرش کار خوبی نکرده بود و دختری هم که داشت پیش خانواده زنش بودند. به هر حال با مشکلات تمام، از آنجایی که خدا عیال قانعی نصیبم کرده بود، پس از مراسم عروسی مختصر که ای کاش آن مختصر هم گرفته نمی شد، با عیال به قزوین آمدم. از وسایل خانه آنچه بود فقط جهیزه عیال بود. من به خاطر آن ک نداشتم شیربها بدهم، گفته بودم من جهیزه نمی خواهم، همه چیز دارم. درحالی که هیچ چیز نداشتم، جز دو تخته پتوی سربازی، یک زیلو، یک لحاف و یک متکا. با جهیزه مختصر عیال و این سه قلم وسایل، زندگی فقیرانه را تشکیل دادیم. به خاطر عروسی مقداری هم مقروض بودم، عیالم پیشنهاد کرد، حال که مادر بزرگ با عروسی نمی تواند زندگی کند، او را هم پیش خود بیاوریم و نگهداری کنیم. ولی هر کاری کردیم او قبول نکرد. گفت، من دیگر پیر و نایبنا شده ام، همین جا برایم خوب است. عیالم را خیلی دوست می داشت. ما که برای سرکشی می رفتیم چه قدر برایش محبت می کرد. پدرزن و مادرزن هم واقعاً انسان های خوبی بودند و زیاد به او سر می زدند و دلجویی می کردند. کم کم با درایت و صرفه جویی عیالم، وضع ما بهتر می شد.

تولد اولین دخترم به زندگی ما شور و حالی دیگر بخشید. وقتی دخترم را پیش مادر بزرگ آوردم، چه قدر خوشحال شد و در گوش او اذان گفت. آن موقع من خوشحالی مادر بزرگ را پس از سال ها می دیدم. دو روزی پیش مادر بزرگ بودیم. این بار موقع رفتن، مادر بزرگ با من طوری دیگر خداحافظی کرد. او مرا و عیال و دخترم را بوسید و گفت دیگر فکر نمی کند که ما را ببیند. من ناراحت شدم. گفت ناراحت نشو، همین طور گفتم، ولی خیلی لاغر و نحیف شده بود، دیگر نمی توانست از جا بلند شود. باز هم هر چه اصرار کردیم که پیش ما بیاید، من او را به قزوین پیش خودمان ببرم قبول نکرد. گفت فقط به دایی کوچکت بگو که او مرا از پای انداخت، پسر من تو را حلال کردم و برایت آرزوی موفقیت دارم. به عیالم سپرد که مواظب من باشد. گفت، برای بزرگ کردن این زحمات زیادی کشیده ام و این حاصل عمر من است. واقعاً حقیقتی بود، نباید از حق گذشت که چقدر درباره من زحمت کشیده بود. حال هم آنانی که وضع آن موقع ما را دیده اند می دانند که او واقعاً شیرزنی فداکار بود که آن روزها با تمام مشکلات این همه حامی من بوده است روحش شاد.

از همه اینها مهمتر سعادت ابدی خود را در امر ازدواج، از راهنمایی های مادر بزرگ می دانم که واقعاً باعث سعادت ابدی برایم شد که در فصول آینده از فداکاریهای همسرم در مدت شرکت من در عملیات ۸ ساله دفاع مقدس بیشتر خواهم گفت که چطور چندین شب در بیمارستان های تهران تا صبح بیداری کشیده و اگر فداکاری های او نبود من اکنون به جرأت می توانم بگویم که نبودم.

انتقال به قزوین

در مدت ۶ سال ۳ جابجایی داشتیم. آن روزها چون الان نبود که واقعاً برنامه ای باشد و احترامی برای نیروهای ارتش قائل باشند هر کاری دلشان می‌خواست انجام می‌دادند و بیشتر این کارها برای این بود که سرتیپی، سرلشکر یا سرلشکری، سپهبد تا آخر و آن چه به حساب نمی‌آمد ما نفرات زیردست بودیم، مخصوصاً متأهل‌ها، زن و بچه تا شهری را نشناخته، بچه‌های درس خوان تا در کلاس آشنایی پیدا نکرده، مجبور بودند، همراه پدر آواره شهرها شوند. می‌توان گفت که خانه به دوشانی بودیم که اراده ای از خود نداشتیم. صبح زود در پادگان بودیم تا نصف شب، آن هم اگر آماده باشی نبود، یا مانورهای آنچنانی. چنان از مردم بریده بودیم که این چنین می‌خواستند. چون اگر با مردم بودی می‌فهمیدی که زندگی چیست و چه کار باید کرد و این چنین نیست که فقط به فکر خدمت در پادگان باشی، چیزهای زیادی هست که باید به آنها فکر کرد. کما این که الان متوجه آنچه در جهان می‌گذرد هستیم و می‌دانیم وظیفه ما چیست.

با چشمانی گریان مادر بزرگ، را ترک کردیم. اوایل مهرماه ۱۳۵۰ بود که همسر من پیشنهاد کرد که به مدرسه شبانه بروم و تحصیل را تمام کنم. من که تا کلاس یازدهم خوانده بودم، فقط یک سال تا اخذ دیپلم فاصله داشتم. به راهنمایی همسر در مدرسه شبانه راهنمایی قزوین ثبت نام کردم. آن موقع فرماندهان با درس خواندن ما درجه‌داران مخالف بودند و می‌گفتند شما درجه‌دار استخدام شده اید و باید درجه‌دار باشید. به تأخیر افتادن دیپلم من نیز ناشی از همین مخالفت‌ها و جابجایی‌ها بود که مجال درس خواندن به ما نمی‌داد. با وجود کمی حقوق که هم کرایه خانه می‌دادم، و هم شهریه مدرسه و هم قرض‌های زمان عروسی، خرجی مادر بزرگ و تهیه جهیزیه خواهر سومی که او هم تازه شوهر کرده بود و خرجی بچه، با این همه، همان طور که گفتم همسر من همه را اداره می‌کرد. با مدیریتی که داشت

نمی‌گذاشت که من درگیر مسائل مادی باشم. می‌گفت، تو فقط درست را بخوان و برو افسری. در این مدت خیلی پشتیبان من بود و از هیچ چیزی شکایتی نداشت. من تمام وقت در خدمت پادگان بودم. سرمان خیلی شلوغ شده بود. واحدهای لشکر زیاد بودند. تمام وسایل مخابراتی آنها را باید تعمیر و آماده به کار می‌کردیم. از خدمت هم که می‌آمدم، چون فقط یک اتاق داشتیم و بچه کوچکی هم بود که

نمی‌توانست در روشنایی چراغ بخوابد، لذا من مختصری غذا برمی‌داشتم و یک سره به شاهزاده حسین می‌رفتم و در یکی از حجره های آنجا درس می‌خواندم. پس از خوابی مختصر، صبح زود از همان جا به پادگان می‌رفتم. کارکنان حرم مرا شناخته بودند و کاری به کارم نداشتند. با پشتکاری که داشتم و کمک همسر مهربانم، همان سال دیپلم گرفتم و در کنکور آموزشگاه افسری با رتبه نفر دوم پذیرفته شدم. تمام موفقیت خود را مدیون همسر و تلاش های شبانه روزی او می‌دانم.

خدمت و درس خواندن مجال مرخصی نمی‌داد. عیالم دوباره به مادر بزرگ سر زد و می‌گفت تا مرا می‌بیند گریه می‌کند و سراغ تو را می‌گیرد. امتحان تمام شد، رفتم پیشش، گفت، پسر من خدا دوباره عمری داد تا تو را ببینم. از این که شنید من دیپلم گرفتم، خیلی خوشحال شد. ولی گفت که آخرین وداع باید باشد. من منتظر دیدارت بودم. عیال و دخترم را پیش پدر و مادرش بردم و خودم پیش مادر بزرگ بودم. شب با مادر بزرگ خوابیدم، خیلی آرام بود و نزدیکی های صبح صدای خفه ای شنیدم، تا دایی را صدا کنم که او هم بیاید، دست مادر بزرگ در دستم چه قدر راحت این دنیای پرفراز و نشیب را گذراند و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

از گفتن وضع مالی و حقوق دریافتی این نیست که بگویم زندگی سخت داشتیم، البته داشتیم، ولی بیشتر از گفتن این حرف ها، این است که در زندگی نباید بترسیم و بگویم که ما باید همه چیز، خانه زندگی و پول کافی داشته باشیم تا عروسی کنیم و صاحب زندگی باشیم. اگر چنین فکر و خیالی باشد هرگز به جایی نخواهیم رسید و روز به روز از نظر وضع مالی دچار مشکلات خواهیم بود. آن چه مهم است، این است که بدانیم آن را که داریم و به دست می آوریم و یا حقوق می گیریم چه طور خرج کنیم.

خلاصه این که به هیچ وجه در امر تشکیل خانه و زندگی و عروسی نباید بیمی به خود راه داد، زیرا در این صورت هرگز موفق نخواهید بود. اگر بخواهید که همه چیز داشته باشید و سپس اقدام به تشکیل خانواده بدهید، هرگز موفق نخواهید شد، زیرا که مجردی اصلاً برکت ندارد. برکت در متأهلی است، اگر باور ندارید شما جوانان امتحان کنید. آنچه را که مهم است توکل به ذات اقدس خداوندی است. همان طور که در سطور قبل نیز خواندید، خانه ای مخروبه از پدر به ارث رسیده بود که به هیچ وجه قابل سکونت نبود. از حقوقم پس از پرداخت کرایه خانه، شهریه مدرسه، قرض عروسی و مخارج زندگی، دیگر چیزی باقی نمی‌ماند، ولی آنچه بود برکت خداوندی بود که از هیچ چیز مرا به همه چیز رسانده بود،

این نیست مگر با توکل به ذات اقدس خداوندی و هم آهنگی در زندگی و عشق و علاقه به آن که می توان از هیچ به خوشبختی رسید.

در صورتی که اگر خدای نکرده، هم آهنگی نباشد با وجود میلیاردها، باز هم فقر و بدبختی گریبانگیر خواهد شد. چقدر افراد پولداری که در اثر ندانم کاری، حال در خاک سیاه مذلت و بدبختی هستند، و چقدر افرادی که با پشتکار در عین نداری به ثروت درست رسیده اند. آنچه مهم است، توکل به ذات اقدس خداوندی توأم با پاکی و راستی است.

فوت مادر بزرگ

همان طور که گفتم، مادر بزرگ با تمام مشقت ها و حسرت ها و دوری فرزندان و تلاش شبانه روزی در سال ۱۳۵۱ و در سن ۷۵ سالگی دارفانی را وداع گفت. از این که حامی خود را از دست می دادم خیلی ناراحت شدم. من مرگ مادر، خواهر، پدر را دیده بودم، ولی هیچ کدام در من چنین تأثیری نداشت. باید اذعان کنم که هیچ خدمتی در برابر آن همه بزرگواری او نتوانستم برایش انجام دهم و ذره ای از مهر و محبت و زحمات او را جبران نمایم. ولی او چنان روح بزرگی داشت که مرا بخشید و دعای او باعث موفقیت و عاقبت به خیری من شد. جا دارد که در این جا از خصوصیات بارز مادر بزرگ گفته شود. واقعاً ناجی من در زندگی بود. با وجود بی سواد، زنی بسیار آگاه و کوشا بود. فردی متدین، خداترس، دست و دل باز بود، بر عکس برادر و خواهرش که مثل او نبودند. ولی مادر بزرگ بسیار سخاوتمند و دست و دل باز بود. با وجود نداری، حامی و پشتیبان فقرا و ندارها بود. در محله ای که زندگی می کردیم، خیلی از خانمها شوهران خود را از دست داده بودند و اکثراً با بچه های یتیم زندگی می کردند. مردها آن قدر کارهای طاقت فرسا انجام می دادند و غم و غصه زندگی بود که آنها اکثراً تا ۵۰ سالگی فوت می کردند. زنان بیشتر با چند سر عایله بیوه می شدند که نه از طرف دولت حمایت می شدند و نه پشت و پناهی داشتند. مادر بزرگ همیشه حامی و راهنمای آنان بود. آنان را در امر مزرعه و چرخ ریزی و کار در خانه ها راهنمایی می کرد. به او همه عدیله ننه و بعد از رفتن به کربلا کربلایی ننه می گفتند. اکثر اوقات از خوراک خود صدقه می داد و به آنان کمک می کرد. با وجود شمات و سرزنش خواهر و برادرش مرا به مدرسه فرستاد و امکانات تحصیلی مرا فراهم کرد. واقعاً از جان مایه می گذاشت که من کمبودی نداشته باشم. از فرزندانش که یکی در عراق و دیگری در کویت بود، سال ها خبری نمی شد. بعضی وقت ها نامه ای می رسید که تسلی خاطر آن بیچاره می شد.

او برای تأمین زندگی مجبور بود همیشه کارهای طاقت فرسایی که حتی از عهده مردها هم خارج بود انجام دهد. به هنگام درو به گندم زارها می رفت و بعضی وقت ها نصف شب ها راه می افتاد که پشت سر درو کنندگان بتواند خوشه های بیشتری جمع کند. او ساعت نداشت تا وقت را بداند. روزی در روشنایی مهتاب به امید این که نزدیکی های سحر است، نیمه شب راه می افتد که به گندم زار برود، پس از طی چند کیلومتری می فهمد که نصف شب است، کنار دیواری می نشیند تا کمی استراحت کند، حیوانی که به نظر می رسیده

گرگ بوده، به او نزدیک می‌شود، او می‌گوید حیوان مرا آشکارا بویید و به این طرف و آن طرف آمد، من فقط دعا خواندم و فوت می‌کردم، خوشبختانه حیوان سر را پایین انداخت و دور شد. بعد از مدتی اذان صبح از گلدسته مسجد پخش شد، او خوشه‌های گندم را در توبره ای جمع می‌کرد و به خانه می‌آورد و پس از کوبیدن و باد دادن آنها گندم را از کاه جدا می‌کرد، در آسیاب دستی آسیاب می‌کرد و از آن نان و نوعی غذا به نام حریره می‌پخت که بیشتر توسط من برای همسایه‌های ندار می‌فرستاد.



مادر بزرگ نفر اول سمت چپ در حال پخت نان

در حیاط خانه مان یک انباری بود که مادر بزرگ سه برادر را که هم مادرشان را از دست داده بودند هم پدرشان را آنجا نگهداری می‌کرد. که پس از بزرگ شدن برایشان زن گرفت و آنها هر کدام سرزندگی رفتند و آدم‌های خوشبختی هم شدند. یکی از آنان در جنگ تحمیلی به افتخار پدر شهید نایل شد که اخیراً به رحمت ایزدی پیوسته است. مشکلات همسایه‌ها را تا جایی که می‌توانست رفع می‌نمود. همیشه خانه مان پر از خانم‌های همسایه بودند که برای چاره جویی به مادر بزرگ مراجعه می‌نمودند. حتی او بین همسایه در مواقع اختلاف میانجی بود و حرف او را همه قبول می‌کردند. خانمی در همسایگی به مرض روانی دچار شده بود، شوهرش از ترس به خانه ما آمده بود و حتی نمی‌توانست به خانه اش سرزند، تا شوهرش را می‌دید، با هر

وسیله ای به او حمله می‌کرد و شوهر از ترس نمی‌توانست به خانه برود. این خانم از هیچ کس جز مادر بزرگ حرف شنوی نداشت. وقتی به کوچه می‌آمد همه از او می‌ترسیدند، او هم فحش‌های رکیک می‌گفت و بچه‌ها را کتک می‌زد. تنها مادر بزرگ می‌توانست او را ساکت کند. از مادر بزرگ خیلی می‌ترسید، دعانویس می‌آوردند که برایش دعا بنویسد تا خوب شود. دعانویس به محض رسیدن، اول او را در اتاق حبس می‌کرد و با چوب کتکی جانانه به آن بیچاره می‌زد. می‌گفت علاجش اول همین است که بدبخت از حال می‌رفت و راحت در جایی می‌نشست. آن وقت جوانی می‌خواست که اکثراً من داوطلب چنین کاری بودم، کاسه آبی می‌گذاشت جلوی جوان، چادری بالا سرش می‌کشید و چیزهایی می‌گفت. از پسر جوان می‌خواست که تکرار کند. به از ما بهتران می‌گفت که دست از سر آن زن بردارند و الا آنها را نابود خواهد کرد و برایشان خط و نشان می‌کشید. جوان در آب فوت می‌کرد و بعداً آب را در اطراف اتاق، حیاط و کوچه می‌پاشید که جلوی از ما بهتران گرفته شود و دیگر نیاند و کاری به کار آن زن نداشته باشند و الا آنها را می‌سوزاند. روانی بیچاره مدت یک هفته که کتک مفصلی خورده بود و بی‌خوابی کشیده بود آرام می‌شد، می‌گفتند دعا نویس آمد دعا نوشت، او خوب شد. دعانویس هم که اکثراً مادر بزرگ خرج آن را تحمل می‌کرد، پولی می‌گرفت و می‌رفت. پس از یک هفته روز از نو، روزی از نو، این بار بدتر از دفعه قبل می‌شد. حال می‌فهمم چرا آن زن از مادر بزرگ می‌ترسیده، می‌ترسید که دعانویس را بیاورد. آخر سر آن بیچاره خود را از بالای بام به پایین پرت کرد و به رحمت خدا پیوست. شوهر و پسرش به خانه خود رفتند. همان طور که گفتم مادر بزرگ حلال مشکلات بود، به خواستگاری پسرهای مجرد محله می‌رفت و برای آنها مقدمات عروسی فراهم می‌کرد. چندین دختر دم بخت را شوهر داد که الحمدلله همگی صاحب زندگی شدند و از این نظر خیلی دوستش داشتند. انگلستان بلندی داشت که به هنگام ضروری از آنها برای رفع گلو درد و سرماخوردگی استفاده می‌کرد. دهان طرف را باز می‌کرد، با انگلستان، چنان لوزه‌ها را به اطراف فشار می‌داد که لوزه بیچاره، دیگر از ترس ورم نمی‌کرد.

به مسائل مذهبی خیلی پایبند بود، خیلی دلش می‌خواست که من قرآن خوان شوم و تمام شب‌های جمعه برای او قرآن بخوانم. من حال نیز فراموش نمی‌کنم، در ماه رمضان کار من زیاد می‌شود. بعد از آمدن از مسجد باید دعای جوشن کبیر را برایش می‌خواندم و او تکرار می‌کرد بیشتر به یاد زیارت امامان بزرگوار مایل بود که زیارت نامه آنها را برایش بخوانم.

در اواخر عمر همان طور که قبلاً گفتم چشم‌هایش کم سو شده بود، پس از تحمل این همه مصایب، این انسان بارز و نمونه در سال ۱۳۵۰ در حالی که ۷۵ سال از عمرش می‌گذشت دارفانی را وداع گفت.

تشییع جنازه اش و مجلس یادبود مفصلی توسط همسایگان برایش برپا شد. حالا هم آنانی که یادشان است، برایش رحمت می فرستند.

از خصوصیات بارز او همان طور که گفته شد با وجود مرگ دخترش، حاضر شد به خواستگاری پدر برود و برای او زنی بگیرد. بچه های او را عین بچه های خود دوست داشت و همیشه حامی و پشتیبان آنان بود. پس از مرگ پدر نیز به نامادری می گفت ناراحت نباشد، خواست خداوند است که چنین صلاح بوده، حتی مدت ها بعد از فوت پدر او را عین دختر خود می دانست. بعضی وقت ها که احتیاجی به کارگری پیدا می کردیم، آنان که او را می شناختند می دانستند پس از پایان کار مادر بزرگ بجز دست مزد، هدیه خوبی جهت همسر و فرزندان آنها برایشان خواهد داد، لذا فوراً داوطلب می شدند که برای مادر بزرگ کار کنند، روحش شاد.



قبولی در آموزشگاه افسری

همان طور که گفتم نفر دوم قبولی کنکور آموزشگاه افسری شدم. بایستی جهت طی دوره از پادگان قزوین به تهران می‌رفتم. پس از آن همه کارشکنی‌ها توسط فرماندهان و کمبود امکانات و وضع مالی نابسامان، قبول شده بودم. چقدر همسرم خوشحال بود. دوره طولانی مدت بود، مرخصی نداشت. نمی‌شد زن و بچه را در قزوین گذاشت و باید به شهر خود می‌بردم. نمی‌خواستم عیالم در خانه پدرش باشد که بگویند شوهر کرد با یک بچه دوباره برگشت. خانه ای هم نداشتیم، خانه مخروبه پدری همان طور خرابه مانده بود. مادر بزرگ فوت کرد، دایی بزرگ در جای او زندگی می‌کرد. مجبور بودم در شهر خودمان خانه ای اجاره کنم و زن و بچه ام آنجا باشند و خود به تهران بیایم. حقوق کم بود، باید خرجی خود را هم از آن بر می‌داشتیم. وانگهی حقوق درجه‌داری که استوار ۲ بودم قطع می‌شد، تا حقوق افسری برقرار شود، عیالم به هیچ وجه راضی نبود از کسی کمک بگیریم، حتی از پدر خودش. قرض عروسی را تمام کرده بودیم، از آن بابت راحت بودیم. در تاریخ ۵۲/۶/۱ با یگان مربوطه خداحافظی کردم. با این که فرماندهی از من به علت موفقیت و خواندن درس و این که افسر می‌شدم و راضی نبود که درجه‌داری افسر شود، با این وصف، چون خدمتی صادقانه داشتیم، یک دستگاه ماشین ریو در اختیارم گذاشت که وسایل زندگی را به شهرمان ببرد. پس از تسویه حساب با یگان قبلی و خداحافظی جانانه ای با همسایگان که واقعاً خانواده حاجی محمد کفاش خیلی از ما راضی بودند. با حاجی محمد آقا اکثراً در مجالس سخنرانی آقایان که از قم تشریف می‌آوردند و در کوچه فرامرزی خیابان سعدی منزل آقای باریک‌بین برگزار می‌شد شرکت می‌کردم. چندین بار توسط ضد اطلاعات پادگان تعقیب شدم، ولی به خاطر حساسیت شغلم نمی‌توانستند چیزی بگویند. هم هیئتی‌ها که فهمیدند قبول شده ام و جهت طی دوره به تهران خواهم رفت، خیلی خوشحال شدند. مراسم تودیع برایم در خانه حاج آقایی به نام صفری برگزار شد. خوشبختانه آن شب آقای فخرالدین حجازی از سخنرانان بودند و درباره ولایت و امامت حضرت امام خمینی (ره) صحبت مفصلی فرمودند و یک جلد نهج‌البلاغه نفیس که هنوز دارم یادگاری به من هدیه فرمودند.

قزوین با تمام خوبی هایش برایم تمام شد و من حال سرنوشتی دیگر داشتم. پس از خداحافظی از رئیس دبیرستان آقای محمدی و دبیران عزیز راهی شدیم. چون نمی توانستم کرایه خوبی پرداخت کنم، لذا خانه ای فقیرانه که یک اتاق و دهلیز داشت و صاحب آن قصاب بود و قبلاً آنجا گوسفند نگهداری می کرد، پس از تعمیر جزئی اجاره کردیم. خوب بود ماهی ۲۰ تومان چیزی نیست، ولی آب لوله کشی نداشت، منتهی از چاه آب با تلمبه استفاده می کردیم، عیالم آخرین روزهای بارداریش بود. وقتی من به تهران رسیدم و خود را به آموزشگاه معرفی کردم، خبردار شدم که خداوند پسری به ما عطا فرموده و مسئولیت عیالم برای نگهداری از دو بچه خردسال بیشتر شده است.



هنگام عزیمت به آموزشگاه افسری

دوره آموزشگاه، دوره بسیار سختی بود، آموزش نظامی سه ساله دانشکده افسری را باید در یک سال طی می کردیم که هم پایه آنها می شدیم. از ۵۰ نفر قبولی آموزشگاه، سه نفر بودیم که از درجه داری آمده بودیم، بقیه همه جوان بودند. من که بیش از سی سال داشتم، باید پا به پای آنها آموزش می دیدم. خوشبختانه من چون دوره های زیادی چون جنگ در کوهستان، جنگهای نامنظم و رنجر دیده بودم، بهتر از جوان ها از عهده آموزش های سخت بر می آمدم. ولی دلخوش بودیم که افسر می شویم چون هر چه باشد افسری از درجه داری مخصوصاً در ارتش شاه بهتر بود. در ارتش شاه معدوم، افسران دارای

حقوق و مزایا بودند، از خانه های سازمانی بزرگ استفاده می کردند، دارای باشگاه بودند و حقوق دریافتی آنها کلی با درجه داران فرق می کرد، ولی قشر درجه دار فاقد کلیه این امکانات بود و کارهای مهم مخصوصاً در رسته هایی مثل مخابرات بر عهده درجه داران بود. وقتی هم به فرمانده نیروی وقت مین باشیان اعتراض شده بود که حقوق درجه دار جماعت خیلی کم است، گفته بود آنها مگر حقوق می خواهند ما آنها را استخدام کرده ایم که در سطح مملکت بیکار کم باشد. باید حقوق درجه دار کم باشد، چون اگر زیاد باشد که خدمت نمی آیند. مقررات سختی از طرف فرماندهی پادگان، تیمسار مقصودی روی ما اعمال می شد، ولی خوشبختانه فرماندهی آموزشیگاه به نام سرگرد طبسی آدم بسیار خوبی بود. وی در جریان جنگ تحمیلی مدتی فرمانده تیپ ۳ لشکر ۷۷ پیروز خراسان شده بود. بنده هم افتخار فرماندهی گروهان عملیاتی این تیپ را عهده دار بودم که به موقع اشاره خواهم کرد. دوره ای بسیار سخت داشتیم. حتی بین همطرازان ما، دوره دوم آموزشگاه افسری به نام است. روزهای پنجشنبه و جمعه تعطیل بودیم. آدمم دایی کوچکم که پس از دیدار من در کرمانشاه به آبادان رفته بود، پس از مدتی به تهران برگشته بود و آنجا در راه آهن مسافرخانه ای اجاره کرده بود. من نیز به مسافرخانه دایی می رفتم و در اداره مسافرخانه در روزهای تعطیل به او کمک می کردم. زنش را هم طلاق داده بود و دختری داشت. به اصرار من و آشنایان دوباره با او ازدواج کرده بود و زن و بچه اش را پیش خودش آورده بود. تقریباً کار مسافرخانه خوب بود تا جایی که آنجا را بعد از مدتی از صاحب اولی خرید، صاحب مسافرخانه ای در راه آهن شد. پس از طی دوره مقدماتی شش ماهه، با همه مشقت و سختی داشت گذراندم. مرخصی نداشتیم تا در طول دوره به خانواده سرزنم. عیالم خیلی مشکل می توانست بچه ها را اداره کند. شش ماه بود حقوق نگرفته بودم. با این که به دایی قبلاً پول داده بودم، ولی او انتظار داشت، با این که کارهای مسافرخانه را انجام می دادم، شب ها که در پشت بام مسافرخانه می خوابیدم، کرایه آن شب را پرداخت کنم. آن سال ها برف در شهر ما زیاد می بارید و خانه دوام این همه برف را نداشت، ممکن بود هر آن فرو بریزد.

وقتی خواستیم که رسته انتخاب کنیم، باید به رسته اصلی خود مخابرات می رفتم، ولی دوست نداشتیم. با درجه افسری تعمیرکار بودن زیاد سازگار نبود. به رسته پیاده خیلی علاقه داشتیم. تمام رسته ها در ارتش مهم است ولی پیاده چیز دیگری است، انسان را ورزیده می کند. همیشه در کوه و صحرا بودن و هدایت زیردستان بهتر از پشت میز نشینی و تعمیرات است.

چون نفر سوم بودم، می‌توانستم خودم رسته ام را انتخاب کنم، رسته پیاده را انتخاب کردم. لذا شدم افسر پیاده که جهت طی دوره پیاده بایستی مدت شش ماه نیز به مرکز پیاده در شیراز می‌رفتم. پس از اتمام دوره شش ماهه رسته ای با درجه ستوان سومی به واحد مربوطه معرفی می‌شدیم. چند روزی به ما مرخصی دادند و باید در تاریخ ۵۳/۱/۱۵ پس از اتمام مرخصی خود را به مرکز پیاده شیراز معرفی کنیم. وقتی پیش دایی آمدم و پولی که در کرمانشاه برایش داده بودم، یادآوری کردم که مقداری به من حتی قرض دهد تا حقوق گرفتم بدهم. گفت من مقروض هستم و پولی ندارم. به هر نحوی به مرخصی آمدم که زن و بچه ام را ببینم. متأسفانه وضع خانواده با وجود دو بچه خردسال اصلاً مساعد نبود. برف زیاد باریده بود، هر آن احتمال ریزش ساختمان می‌رفت. ولی چون کرایه اش کم بود باید صبر می‌کردیم. عیالم پوست و استخوان شده بود. او حتی گرفتاری خود را به خانواده اش هم نگفته بود که بگویند این چه شوهری است. همیشه می‌گفت ما حالمان خیلی خوب است. برادرزنم که محصل بود، برای اینکه تنها نباشند شبها به خانه ما می‌آمده، عیالم برای چرخه زندگی خیاطی می‌کرد و لباس های همسایه ها را می‌دوخت، وقتی من رسیدم، پسر من را ختنه کرده بودند. چهل تومان هزینه ختنه را با خیاطی تأمین کرده بود. وقتی در پشت بام برف پارو می‌کردم افتادم و پایم به شدت شکست. در این حال مرخصی هم تمام می‌شد و باید خود را به شیراز معرفی می‌کردم. اگر دیر سرکلاس حاضر می‌شدم دلیل بر انصراف از دوره بود. ناچار با تمام مشکلات این مشکل نیز مزید بر علت شد. عیالم گفت که من ناراحت نباشم، او با خیاطی می‌تواند خود و بچه ها را اداره کند. حتی کرایه ماشین تا شیراز را هم عیالم به من داد. ناچار مرا با پای شکسته در شهرمان داخل اتوبوس گذاشتند و من با پای شکسته به تهران آمدم. در تهران در خیابان سوم اسفند پیاده شدم. یکی از هم دوره ای هایم مرا دید و گفت، مژده بده که حقوق شش ماه را به حساب بانک سپه موظفین واریز کرده اند. من لیست تو را هم دیدم برو حقوقت را بگیر. چون نمی‌توانستم در تاکسی بنشینم، با چرخ دستی باربری تا آنجا رفتیم و نزدیک به سه هزار تومان حقوق عقب افتاده خود را گرفتم. چه قدر خوشحال شدم که می‌توانم برای خانواده ام پول بفرستم و آنها را از تنگ دستی نجات دهم. دوباره با چرخ دستی تا مسافرخانه دایی در راه آهن آمدم. دایی داشت بانک می‌رفت، آدرس پدر زنم را به او دادم تا مبلغ دو هزار تومان پول برای خانواده ام بفرستد. خودم باز با چرخ دستی باربر به ناصر خسرو گاراژی بی‌تی برگشتم. سوار ماشین شدم، عصری عازم شیراز شدم. صبح روز بعد درحالی که درد پایم مرا می‌کشت به

شیراز رسیدم. به هر نحوی خود را به واحد مربوطه معرفی کردم. خوشبختانه فرمانده گردان از افسرانی بود که در قزوین با هم خدمت کرده بودیم. چه قدر خوشحال شد. گفت اسمت را دیده بودم، می دانستم تو بالاخره افسر می شوی، حقت بود، خوب کردی رسته پیاده را انتخاب کردی، چون مخابرات برای افسر پیشرفت ندارد، ولی پیاده تا هر کجا بتوانی ترقی می کنی. به بیمارستان اعزام شدم، پس از یک هفته پایم کاملاً خوب شد. با توجه به استعداد بدنی خوب از پس تمرینات عملیات آفند و پدافند و آموزش لازم به نحو احسن برآمدم. سرآمد دانشگاه شده بودم.

فرمانده گردان سرگرد سلماسی روزی مرا خواست و گفت چرا خانواده ات را به اینجا نمی آوری، تو باید پنج ماه دیگر دوره ببینی، خانواده ات را هم بیاور که آنها هم شیراز را ببینند، وقت خوبی است. گفتم که توان مالی ندارم اینجا خانه اجاره کنم، با این حقوق ها هم نمی شود کرایه خانه داد. آن موقع شیراز کرایه خانه ها خیلی بالا بود. مستاجر آنان بیشتر یا افسرانی بودند که به دوره عالی آمده بودند و درجه سروان به بالا داشتند یا از اعراب خلیج فارس بودند که برای معالجه و یا گشت و گذار به شیراز می آمدند. خانه ای را با قیمت گران اجاره و موقع رفتن، تمام یخچال و فرش و سایر وسایل را که خریده بودند می گذاشتند و می رفتند به ما خیلی مشکل خانه می دادند، او گفت، من دوستی دارم تو را به او معرفی می کنم. او فردی خیلی مؤمن و نماز خوان است. تو هم می دانی که آدم نماز خوانی هستی، ممکن است به تو خانه اجاره دهد. او مرا به سرکار استوار درعلیزاده که در آجودانی مرکز پیاده شیراز خدمت می کرد و همه کاره فرماندهی دانشکده پیاده، تیمسار خلعتبری بود معرفی کرد. به او گفتم، این دانشجو از پادگان قزوین با من بود، خوب می شناسم، آدم مسجد برو و نماز خوان و مؤمنی است، اگر می توانی اتاقی به او بده که خانواده اش را از شهرستان بیاورد. آقای درعلیزاده که بعد صاحب خانه من شد، از اهالی شیراز بود با وجودی که درجه دار بود، ولی شغل خیلی مهمی داشت و امین فرمانده دانشکده بود. آدم مؤمن و خداشناس که آثار مهر در پیشانی اش نقش بسته بود. تمام اوقات فراغت در مسجد، پشت سر آیت الله دستغیب نماز می خواند. همیشه پای منبرش حاضر می شد. آقای درعلیزاده تا مرا دید، گفت تو را جناب سرگرد سلماسی که اکثراً با هم به مسجد می رفتند معرفی کرده، او هم آدم خوبی است. گفت تو آذربایجانی هستی، من آنجا را خیلی دوست دارم. زمانی در تبریز خدمت کرده ام، همه آذربایجانی ها، آدم های مؤمن و خداشناسی هستند. من با عیال مصلحت کرده ام، اتاقی برای شما در نظر گرفته ایم. آن موقع خانه اش

در خیابان آریا روبروی مرکز پیاده شیراز بود. ولی شرطی دارد این که باید فقط با عیالت به خانه بیایی. بدون عیال اصلاً اجازه نمی دهم حتی خانه را ببینی. چیزی هم لازم نیست با خودتان بیاورید. حتی لحاف و تشک شما را تأمین می کنیم، فقط خودتان بیایید. هر چه گفتم کرایه چه قدر باید بدهم گفت، تو کاری به این کارها نداشته باش، بعداً حساب می کنیم، من فوراً تلفنی به پدر شوهرم خبر دادم که خانواده ام را با قطار به تهران بفرستد. من هم از شیراز تا تهران که دو روز مرخصی داده بودند رفتم و صبح اول وقت زن و بچه ام را با برادر خانم که به همراه آنها آمده بود، در ایستگاه راه آهن تهران دیدم. از حال و روز همسرم و بچه ها که اصلاً وضع جسمانی خوبی نداشتند، فهمیدم که چه قدر زندگی برایشان سخت گذشته. وقتی علت را پرسیدم و گفتم که من برای شما پول فرستادم، همسرم گفت، پولی به ما نرسیده، من هم حتی النگوی عروسی را فروختم تا کرایه خانه را تسویه کنم. وسایل منزل را خانه پدرم بگذارم و پولی برای آمدن داشته باشیم. روی خود را با سیلی سرخ کرده ام که پدر و مادرم نیز نفهمیدند که بر ما چه گذشته. هر وقت پدر و مادرم وضع ما را جویا می شدند و بعضی وقت ها که فکر می کردند ما در مضیقه ایم می گفتم، نه، من فقط کمی کسالت دارم که خوب خواهد شد. هرگز نگذاشتم که آنها بفهمند ما چه قدر از نظر وضع مالی در مضیقه هستیم.

در مسافرخانه به دایی گفتم که من به شما پول دادم تا به خانواده ام بفرستی؟ ایشان گفتند تو اصلاً پولی به من ندادی. خدا پدر شاگردش را بیامرزد، گفت چرا شما که داشتید به بانک می رفتید، ایشان دو هزار تومان دادند که به خانواده شان برسانید. دایی گفت نمی دانم حتماً قاطی پولهایم شده داده ام بانک، هر چه بوده گذشته، حالا هم چیزی ندارم که بدهم. من به خاطر مادر بزرگ و اینکه در کربلا برایم خدمت کرده بود، چیزی نگفتم. گفتم به خاطر احترامی که برای مادر بزرگ قائلم و خدمتی که در کربلا برایم انجام دادی، هیچ عیبی ندارد. اگر باز هم مسئله ای پیش بیاید، بنده در خدمت هستم، حالات باد. دایی که چنین دید، گفت ابوالفضل حلالم کن، پولت خیلی لازم بود، چکی داشتم، گفتم این را خدا رسانده، عیالت می توانست از پدرش بگیرد، نمی دانستم این طور می شود، مرا ببخش.

عصر آن روز با ماشینی به طرف شیراز حرکت کردیم. صبح زود به شیراز رسیدیم، یک سره به خانه آقای درعلیزاده که آدرس داده بود رفتیم. خودش به خدمت رفته بود، به خانمش سپرده بود که ما هر وقت رسیدیم، اتاق را در اختیار ما قرار دهد. در را که زدم، خانمی چادر به سر و محجبه بودند در را به رویمان

باز کرد. با عیالم احوال پرسى نمود و صورت بچه ها را بوسید و ما را به حیاط راهنمایی کرد. اتاقی را که در نظر گرفته بودند، با تمام امکانات حتی، رخت خواب، وسایل آشپزی، همه چیز در آن فراهم بود، در اختیار ما گذاشت. گفت این اتاق شماست. خدا می داند که چقدر خوشحال شدم. واقعاً کار خداوند متعال بود که مرا با چنین شخص آقایی آشنا کرد. آنان خیلی آدمهای خوب و مؤمنی بودند.

آقای درعلیزاده وقتی از خدمت آمد و خانواده مرا دید، گفت می دانستم که عیال شما هم چادری باشد. چون آذربایجانی ها همه نسبت به خانم هایشان تعصب دارند و خانم های آذری همه با حجاب هستند، به همین خاطر قبول کردم. دو دختر، یک پسر داشت. وقتی دخترهایش از مدرسه آمدند، دیدم آنان هم چادر به سر دارند. آنان بچه های مرا عین بچه های خودشان دوست داشتند. خیلی مواظب بچه های من بودند. می گفتند اینها نوه ما هستند.

خدا را سپاس که چنین موقعیتی برایم فراهم کرد. نزدیکی های اذان غروب مرا صدا کرد و گفت حاضر شو وضو بگیر با من بیا، می خواهم تو را جایی ببرم. من هم حاضر شدم، با هم رفتیم. وقتی به مسجدی رسیدیم، گفتم انشاءالله پشت سر چه کسی خواهیم بود؟ گفت، این آیت الله دستغیب هستند. پس از نماز خدمتشان می رسم و من تو را به او معرفی می کنم. مرا خدمت آقا بردند و به ایشان معرفی کردند. چه قدر ایشان نورانی بودند. من کتاب داستان های شگفت انگیز آقا را خوانده بودم. من از اول در خدمت روحانیون محترمی بودم. در شهرمان، مراغه، تبریز، زنجان قزوین حتی در تهران، از خدمت علما و روحانیون محترم کسب فیض نموده بودم، ولی آیت الله دستغیب علیه الرحمه جاذبه ای دیگر داشت. سیمای نورانی آقا انسان را مبهوت می کرد. وقتی ایشان شناختند که من آذربایجانی ام و الان در شیراز مشغول گذراندن دوره افسری هستم، برایم آرزوی سلامتی کردند و فرمودند انشاءالله از سربازان حضرت امام زمان (عج) تعالی باشید. فرمودند آذربایجانی ها آدم های مؤمن و خداشناس و دوستدار اهل بیت هستند. همیشه در تحول ایران اسلامی نقش به سزایی داشته اند. فرمودند با حاج آقا قاضی علیه الرحمه در تبریز، همیشه در تماس هستم. موعظه های آقا تماماً پند و اندرز بود. واقعاً روح آدمی جلا می یافت. هر وقت فرصت دست می داد، من به اتفاق آقای درعلیزاده پای منبر ایشان حاضر می شدم. خداوند آن شهید عزیز محراب را غرق رحمت کند.

دوره بسیار سختی داشتیم. مخصوصاً یک ماه به پایان دوره مانده، کارمان خیلی سخت بود. کوهپیمایی‌های دارنگون و سایر ارتفاعات شیراز که هدایت عملیات آفند و پدافند، جنگ در کوهستان در شرایط سخت بر گزار می‌شد. دو نفر از استادان از کشور ایتالیا بودند که آموزش جنگ‌های چریکی به عهده آنان بود. من می‌توانستم به خوبی از عهده این آموزش با توجه به زندگی سختی که در طول حیات داشتم ببرایم. در کوه‌ها و جنگل‌ها بدون آب و غذا بودیم و باید خود به هر نحوی غذایمان را از کوه‌ها و جنگل‌ها به دست می‌آوردیم. آنها هم دستورالعمل‌ها را با هلی کوپتر برایمان از بالا می‌انداختند. چند نفر از هم دوره‌ای‌ها مریض شدند و با هلی کوپتر به بیمارستان اعزام شدند. آنها تجدید دوره می‌شدند. دوره با تمام سختی تمام شد و به پادگان برگشتیم. امتحانات تاکتیک و تیراندازی شروع شد. از عهده امتحانات به نحو احسن برآمدم. ضمناً من تیرانداز ماهری بودم که در مسابقات هم شرکت کرده بودم. حال دیگر منتظر نتایج امتحانات و تقسیم بودیم.

قبل از ما آقای درعلیزاده نمرات ما را در ستاد پیاده دیده بودند. به من گفت مژده که تو بهترین نمره را آوردی و نفر سوم هستی، هر کجا بخواهی می‌توانی بروی. گفتم در صورت امکان می‌خواهم به پادگان عجبشیر بروم که نزدیک شهرمان بناب است. فردای آن روز اسم خود را جزو پادگان عجبشیر دیدم. دو نفر اختصاص به پادگان عجبشیر داشت که یکی من بودم. مدت شش ماه اقامت در شیراز از روزهای فراموش نشدنی زندگی من بود. خانم صاحب خانه مدتی را که من در عملیات و طی دوره بودم، خیلی به همسر و بچه‌ها مهربانی کرده بود. همیشه با عیالم به شاه چراغ جهت زیارت می‌رفت. بچه‌ها خیلی خوشحال بودند. پس از گذراندن روزهای سخت زندگی، حالا دیگر به آرامش رسیده بودند. همسر که خیاطی خوب بلد بود، به دخترهای آنها خیاطی یاد داده بود. خیلی خوشحال بودند همه‌جای شیراز برایمان خاطره انگیز بود. شاه چراغ که واقعاً برای ما خانواده دوستدار اهل بیت غنیمتی بود. مقبره حافظ، سعدی، بازار وکیل، باغ ارم. یک بار نیز با خانواده آقای درعلیزاده به دیدار تخت جمشید رفتیم که آثار و بقایای تاجگذاری که آن همه خرج آنها شده بود موجب حیرت و شگفتی بود. آثار چادرهای سران هنوز برپا بود. در مملکتی که فقر از در و دیوار می‌بارید و حتی ما ارتشیان نیز زیر خط فقر بودیم. کمتر افسر و درجه‌داری خانه از خود جهت اسکان داشت. این همه ریخت و پاش شده بود که ایشان بفرمایند کوروش راحت بخوابد که ما بیداریم. او راحت خوابیده بود احتیاجی به یادآوری نبود.

در مرکز پیاده شیراز که بودیم بعضی وقت‌ها که شاه می‌خواست به شیراز بیاید، ما را در خط سیر می‌گذاشتند. من می‌دیدم که آشکارا مردم از او نفرت دارند و کسی اصلاً او را به حساب نمی‌گذاشت. حتی نیم‌نگاهی هم به خط سیر او که در خیابان رد می‌شد نمی‌انداختند. ما از آموزش می‌ماندیم.

روز حرکت، خدمت آیت‌الله دستغیب رسیدم که از ایشان خداحافظی کنیم. ایشان مرا دعا کردند و فرمودند نزدیک است که انشالله به این زودی ها مژده خوبی به شماها برسد. شما هم گوش به زنگ باشید. آن روز روزی است که حق بر باطل پیروز خواهد شد، حتی این آیه را برایم خواندند که از آن روز آویزه گوشم است (جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل كان زهوقاً آیه ۸۱ سوره اسراء) از آن روز منتظر پیروزی انقلاب بودم. لحظه خداحافظی با آدم‌های خوب که مدت ۶ ماهی را از جان و دل برایم زحمت کشیده بودند رسیده بود. آقای درعلیزاده دستور دادند من و پسرش تک درخت نارنجی که در حیاط رسیده بود میوه هایش را بچینیم. من فکر کردم برای خود می‌خواهند. وقتی همه را چیدیم او آنها را مساوی تقسیم کرد و هر چه من گفتم نمی‌خواهم، گفت نمی‌شود هر دو زیر آن درخت وضو گرفته ایم. میوه این درخت مال هر دوی ماست. تا پایان دوره از من کرایه نگرفته بود. پایان دوره که حقوق گرفته بودم به زور پولی روی طاقچه گذاشتم که اصلاً ارزش آن همه مهر و محبت را نداشت. او خیلی سفارش زیردستان را کردند که بعد از این با من خدمت خواهند کرد و باید مواظب آنها باشیم. مخصوصاً سربازان وظیفه را که بدون هیچ چشم داشتی برای حفظ میهن آمده‌اند. گفتند اگر می‌خواهی در زندگی خوشبخت باشی باید به سرباز خدمت کنی. زیرا که بزرگ‌ترین خدمت در راه خدا خدمت به سرباز است. واقعاً گفته او را من با جان و دل پذیرفتم و به او قول دادم که چنین خواهم بود. خدا می‌داند که در همه عمر خدمتی ام چنین بودم و سعادت و خوشبختی خود را از آن می‌دانم. ما را تا گاراژ مسافری بدرقه کردند. همه خانواده اش آمده بودند. لحظه خداحافظی قشنگی بود. من و همسرم هرگز محبت‌های آنها را فراموش نمی‌کنیم. مدتها با هم ارتباط نامه ای و تلفنی داشتیم.

متأسفانه آقای درعلیزاده در سال ۱۳۸۰ دار فانی را وداع گفتند. روحشان شاد. الحمدلله بچه‌های خوشبختی دارند که به جز این انتظار نبود. زیرا خوبی پدر و مادر، خداشناسی آنها، همیشگی اگر خود نیز نباشند سرمایه ای است برای نسل‌های آینده و فرزندان و نوادگان آنان، از میوه و ثمره خوبی‌های گذشتگان خود بهره مند می‌شوند. اگر سعادت بچه‌های خود را در آینده می‌خواهیم، باید انسان‌های مؤمن و خداشناسی باشیم. اگر خدای نکرده راه منحرف برویم، بدانیم خود که بدبختیم هیچ، حتماً آیندگان ما نیز بدبخت خواهند بود. این کاملاً به تجربه ثابت شده است.

خدمت افسری

پس از پایان دوره یک ساله آموزشگاه افسری به درجه ستوان سومی نائل شدم. شکل درجه یک پنج ضلعی بود. درجه از روی بازویمان به سرشانه مان رسیده بود. هر چه بود افسر بودیم. با اینکه اگر درجه دار می بودم، استوار یک می شدم و پایه حقوقی آن از ستوان سوم بیشتر بود و حالا حقوقم هم کم شده بود، با این حال همین قدر که روی زنگ در خانه می نوشتیم جناب سروان فلانی، افتخاری بود که دیگر نمی شد گفت از طلا گشتن پشیمان گشته ایم لطف فرموده ما را مس کنید.

در تاریخ ۵۳/۷/۱ به پادگان عجب شیر بیست کیلومتری شهر زادگاهم هم منتقل شده بودم که پادگانی آموزشی بود. وقتی درجه دار بودم و در مخابرات ابهتی داشتم همه از من حساب می بردند، حالا شده بودم ستوان سوم پیاده، یعنی اینکه در کلاس اول ابتدایی ثبت نام کرده باشم. ولی با خدای خود عهد کرده بودم که صادقانه خدمت کنم و آنچه را آموخته ام در اختیار زیردستان قرار دهم.



ستوان یکمی در پادگان عجب شیر

به گروهانی اختصاص یافتیم و به عنوان فرمانده دسته مشغول خدمت شدم. فرمانده گروهانی داشتیم با درجه سروانی و از اهالی کرمان که افسر دانشکده ای بود. آنان نسبت به ما آموزشگاهی ها حساسیت داشتند و ما را در عالم افسری وصله می دانستند. درجه داران هم که ما از آنها بودیم و حالا این شده بودیم به حساب نمی آوردند، چون اگر آدم درست و حسابی بودیم، در درجه داری می ماندیم. به هر حال از همه

رانده و از همه جا مانده بودیم. کاری می‌کردند که فرمانده گروهان، نسبت به من بیشتر سخت گیری کند و بهانه‌های بی خودی بگیرد و پیش آنها مرا سرزنش کند که آنان خوش باشند و با خود بگویند. درجه‌داری عیبی داشت که حالا افسر شدی. به هر حال کاری بود که کرده بودم، خود کرده را تدبیر نیست. من هم برای اینکه به هر دوی آنها ثابت کنم که اشتباه می‌کنند و این راهی است که خود انتخاب کرده‌ام و پشیمان نیستم، از جان و دل خدمت می‌کردم که به هیچ وجه بهانه‌ای دست فرمانده و درجه‌داران نیفتد. تنها قشری که دلسوزم بود سربازان بودند. آنان واقعاً خدمتی که برایشان می‌شد، می‌فهمیدند. پس از پایان دوره چهار ماهه آموزش، ثمره‌ی زحمت را می‌گرفتم. گروهان که هیچ وقت اول نشده بود، اول شد. دسته‌ی من هم در بین گروهان اول شد. دیگر ورق برگشت. یک روزی هم که تیراندازی افسران و درجه‌داران بود، میدان تیر رفتیم و من هر هفت تیر را به خال سیاه زده بودم. ولی فرمانده عزیز حتی به سیبل هم نزده بود. قدری روی ایشان کم شد، ولی من زیاد به رویم نیاوردم. چون هر چه بود فرمانده بود، با اینکه روزهای اول چپ و راست ایراد می‌گرفت. صبح که گروهان تشریف می‌آوردند بنده خبردار می‌دادم چهار پنج بار خبردار تکرار می‌شد، چون مورد پسند ایشان واقع نمی‌شد. دویست متری دور می‌شدند، باز بنده صدا را صاف می‌کردم، طوری که پادگان بلرزد، باز هم نمی‌شد. خدمت دو سره بود و پس از شامگاه تمام می‌شد. رفت و آمد برایم مشکل بود. با اینکه سرویس داشتیم اکثراً موقع برگشتن جا می‌ماندم. پیدا کردن ماشین از عجب شیر تا بناب آن موقع‌ها مشکل بود. اغلب، شب به خانه می‌رسیدم. همه چیز در خدمت بود و خدمت. در ضمن حالا هم مستأجر بودیم. چون من در زادگاهم خانه‌ای نداشتم. ولی این دفعه سعی کرده بودیم از مخارج روزمره با وجود داشتن چند کودک صرفه جویی کنیم ولی آبروداری کرده باشیم، خانه‌ای بهتراجاره کنیم. هر چه باشد جناب سروانیم، باید آبروداری کرد. همسرم هم برای کمک خرجی، کم و بیش خیاطی می‌کرد. خواستم که بدانم من دیگر مثل سابق نیستم، افسر شده‌ام. روزی پرسیدم تو میدانی دیگر من درجه‌دار نیستم، افسر شده‌ام؟ گفت: بله می‌دانم، ولی آنچه قبلاً بودی خیلی بهتر و باجرات‌تر از این بودی. آن روز که خواب مانده بودی، چنان بلند شدی با زیرشلواری بیرون دویدی در حالی که لباسهایت را زیر بغل زده بودی و پوتین‌ها را در دست گرفتی. من گفتم تو دیگر امروز اعدام می‌شوی و تا شب منتظر خبر اعدام بودم که دیدم الحمدلله به خیر گذشته. دیدم به به عجب فرقی کردیم. باری همین طور که گفتم با پایان اولین دوره وضع فرق کرد. جناب سروان

اخلاقش نسبت به ما عوض شد. همکاران سابق رفتارشان تغییر کرد و از دوره های بعد اکثراً گروهان مورد تشویق قرار می گرفت و می شود گفت که اکثر دوره ها نمونه بودیم.

کم کم وارد صف افسران شدیم و پس از سه سال که با وسواس فراوان و امتحانات سخت، ورزش و تاکتیک و غیره دیگر، ستاره دار شدیم این دفعه ستاره مان ستاره بود تا حدودی وضع فرق کرد.

زمین مادر بزرگ تقسیم شد. سهمی هم به من دادند. همان خانه مخروبه را، که دیگر نمی شد زندگی کرد، فروختم. هر سه تا خواهر ازدواج کرده بودند، سهمی به هر کدام دادم. آنان می گفتند این سهم مادری توست و به ما نمی رسد. گفتم که فرق نمی کند، مادر شما، مادر من بود. مادر من هم مادر شماست، ما فرقی نداریم با هم خواهر و برادریم. با وام بانکی که ضامن آن پدرزنم بود، خانه ای کوچک خریدیم. الحمدلله برای اولین بار صاحب خانه شدیم. ولی وضع مالی سر جایش بود، چون کرایه خانه را قسط وام می دادیم.

ستوان دوم بودم که به سمت معاون گروهان ارتقا پیدا کردم. با توجه به اینکه پادگان آموزش بودیم خود نیز روز به روز صاحب تجربه می شدیم. از تمام نقاط ایران سرباز جهت آموزش می آمد که هر کدام دارای فکر و ایده های مختلفی بودند. بین آنها سربازانی بود که پس از شناسایی و اطمینان کامل می شد به آنها اعتماد کرد و محرم اسرار بودند.

فرمانده گروهان مدتی بود به علت مریضی که می گفتند کلیه هایش ورم کرده و باید عمل شود ولی به نظرم از باشگاه رفتن زیاد چنین شده بود چون تقریباً همه هفته چنین برنامه ای داشتند. اداره گروهان به من سپرده شده بود. می توانستم با هر سربازی که دلم می خواست درد دل کنم مخصوصاً با افرادی که بیشتر از زنجار و قزوین یا قم و مشهد و یا شیراز می آمدند. می شد صحبت کرد که پی به عقاید آنها برد. می دانستم حرکت هایی هست ولی اکثر ارتشی ها اطلاعی از چنین حرکاتی ندارند. مخصوصاً که از سال ۱۳۵۴ حرکت ها منسجم تر و سازمان دهی شده بود. از شهرستانها با افرادی که از قبل آشنا بودم، اطلاعاتی به دست می آوردم. در مسافرتها و بازدیدها و یا از طریق نامه ها که توسط اشخاص رد و بدل می شد. نامه ها را از ترس، از طریق پست هیچ وقت نمی فرستادیم. کاملاً تنفر مردم را نسبت به خاندان پهلوی درک می کردم. در سفرهای شاه به شیراز از نزدیک دیده بودم جشن های شاهنشاهی و غیره نتوانسته بود در اذهان مردم تأثیر بگذارد. تازه این اعمال تأثیر منفی هم در افکار مردم ایجاد کرده بود و

مردم حتی نسبت به ارتشی‌ها هم چنان که باید و شاید محبتی ابراز نمی‌کردند، مگر تعداد انگشت شماری را از خود می‌دانستند.

همچنان مشغول خدمت بودیم. آن موقع طی دوره سربازی در پادگانهای آموزشی و پادگان عجب شیر مدت ۴ ماه بود. سربازان آموزش فشرده می‌دیدند. مخصوصاً یک ماه آخر دوره شامل تیراندازی در چند مرحله و اعزام به اردوگاه بود که معمولاً سربازان را به اردوگاه محراب در ۵ کیلومتری عجب شیر می‌بردیم. این اردوگاه همانی بود که لشگر ۳ مراغه سال ۱۳۴۴ در آن مانور اجرا می‌کرد. که یک بار در ماه مبارک رمضان مانور داشت. از سایر لشگرها نیز جهت مانور آمده بودند. سپهبد فرخ‌نیا فرمانده ارتش یکم بود مرکز آن در کرمانشاه بود. لشگری نیز از کرمانشاه در آن مانور حضور داشت. آمریکایی‌ها هم بودند. منطقه مانور شامل محراب، سیلاب، قارقا بازار در آذرشهر بود. این مانور به نام افشین که بعدها می‌گفتند بزرگ‌ترین مانور در نوع خود بوده. می‌توانم بگویم که اکثر پرسنل افسر، درجه‌دار، سرباز آنها یک هفته را با وجود سختی مانور که شب و روز نداشتیم و دائم در حال عملیات بودیم روزه بودند. با اینکه سحری هم نمی‌دادند. عین روزهای عادی صبحانه، ناهار، شام می‌دادند که صبحانه و ناهار را افطاری و شام را سحری می‌کردیم. خدا می‌داند که غذا چه کیفیتی داشت. در آشپزخانه‌های صحرایی غذا را با آب چشمه که هم برای خوردن بود، هم برای غذا پختن و پر از کرم بود، می‌پختند. ولی برای آمریکایی‌ها هلی کوپتر در سه وعده بالای سرمان به پرواز در می‌آمد و غذای آنان را می‌آورد. ما آن موقع معنی ظروف یک بار مصرف را فهمیدیم. آنان در نهار خوری و فضای باز شروع به خوردن ناهار و صبحانه می‌کردند. که این امر باعث اعتراض شد که اقلاً در محلی سر بسته خورده شود که روحیه سربازان از دیدن این وضع واقعاً خراب می‌شود. یک بار سربازی که روزه بود در عصر، مستشاری از او ایراد می‌گیرد. که اگر نبود دخالت سایر افراد او را کشته بود. یعنی تفنگ خود را آماده کرده بود. سربازی دیگر زیر دستش زد و تیر به هوا رفت. سرباز می‌گفت در این ماه مبارک رمضان که ما روزه داریم، دهان او بوی عرق می‌دهد. باید بگویم آن مانور هم چنانچه باید و شاید به ثمر نرسید.

همین طوری که گفتم در آموزشی سربازان را مدت ۷ روز به اردوگاه می‌بردیم و شبانه روزی بود. و طرز برپایی چادرها و زندگی در شرایط سخت را آموزش می‌دیدند. پس از هفت روز مجدداً به پادگان مراجعت می‌کردیم. آنان پس از اخذ سردوشی، هر کدام به یگانهای منتقله اعزام می‌شدند. پایه آموزش و

خدمت دو ساله ی آنان پایه گذاری می شد. آنانی که افتخار خدمت گذاری داشتیم و جز و ابواب جمعی بودند، شاهد تلاش شبانه روزی دلسوزی و راهنمایی های ارشادی این جانب بودند. هنوز هم خاطره آن روزها در اذهان ایشان باقی است. چه خدمت هایی که از جانب آنان دیده ام و چه محبت هایی که برایم انجام دادند.

روزی در راه آهن تهران که از منطقه می آمدم چند نفرشان جلویم را گرفتند که تو ما را تنبیه کرده ای ما باید قصاص آن را جبران کنیم. خواهرم را با دو بچه اش از اهواز که شوهرش آنجا ارتشی بود و در منطقه حمیدیه بودند با خود می آوردم. گفتم پس اجازه دهید اینها را به مسافرخانه ببرم برگردم. گفتند نه نمی شود باید قصاص چکی را که به ما زدی پس بدهی. خواهرم با فاصله ایستاده بود و می گفت داداش بچه ها گریه می کنند، بیا، گفتم زود باشید راحتم کنید. اینها یکی به پایم افتاد و آن دیگری دستانم را گرفت چنان غرقه بوسه کردند که خواهرم ترسید. گفتند ما فرار کرده بودیم، اگر گزارش غیبت می دادی، ما تجدید دوره و زندانی میشدیم. تو گزارش یک هفته غیبت ما را نداده بودی و ما پایان سربازی را مدیون تو هستیم. البته راست می گفتند، زمان شاه فرار از خدمت مخصوصاً آموزش جرم سنگین بود. که من با توکل به خدا گزارش غیبت نمی دادم که انشاالله می آیند. اگر می فهمیدند مسئولیتی سنگین داشت. اینها نمونه ای از خدمت در پادگان بود. روزی خبر رسید، معدوم ارتشبد اویسی فرمانده نیروی زمینی وقت به پادگان جهت بازدید می آید. آن روز من افسر نگهبان پادگان بودم. و صبح که ایشان می آمد، باید گزارش می دادم. روز قبل با وضع ظاهری مرتب و چند مرتبه تمرین در حضور فرماندهی پادگان سرهنگ سوادکوهی مورد قبول واقع شدم. که فردا صبح نیز این چنین با قدرت گزارش دهم. من همیشه می توانستم خوب قدم بزنم و در چنین مواردی هم از بس گزارش داده بودم، خبره بودم. روزی در شیراز که شاه به کلاس درس آمد، یادم می آید که آموزش مسلسل داشتیم، بیچاره استاد به لکنت افتاد، نتوانست آن طور که باید گزارش دهد. پس از رفتن شاه بیچاره معلوم نشد چه شد. صبح موعود فرا رسید و ایشان با عجب دبدبه ای تشریف آوردند کلیه فرماندهان رسته ها با ایشان بودند از جمله سرلشکر حسینی فرمانده کل مخابرات ارتش که با ایشان در زمان سرهنگی در قزوین خدمت کرده بودم و در مانور رعد و افشین شرکت داشتیم. در آن مانورها ارتباط در سطح بسیار خوبی برقرار شده بود، مخصوصاً ارتباط بی سیم تانک های چیفتن که تازه از انگلستان خریداری شده بود. من مدت ۶ ماه دوره آنها را طی نموده بودم، کاملاً با من

آشنائی داشت. از گزارش من اتفاقاً فرماندهی نیرو خیلی خوشش آمد، حتی هول شد با من دست داد که در چنین مواقع دست دادن یک ارتشبد با یک ستوان بعید می نماید. آشکارا چشمان فرمانده پادگان از حدقه در آمد که ایشان با او دست ندادند و با من دست دادند. تیمسار حسینی از جمع حاضران جدا شد، به طرف من آمد و پس از نگاه دقیق، گفت آقامحمدپور اینجا چه کار می کنی؟ این چه رسته ای است؟ فرمانده پادگان به خیال اینکه ایشان ایراد گرفته، جلو آمد و گفت قربان ایشان از بهترین افسران من است و حالا به سمت فرمانده گروهان در اینجا خدمت می کند. در این موقع تیمسار حسینی نتوانست خود را نگه دارد: این حرفها چیه تو می زنی، این بهترین مخابراتی من بود، من با این چه مانورها شرکت نکرده ام، این تعمیر کار تلگرافچی، متخصص دستگاههای رادیویی است. این کجا، اینجا کجا؟ تقریباً وضع بدی پیش آمده بود، رو به تیمسار فرماندهی نیرو که قربان می بینی که من چقدر بدبخت شده ام، آموزشگاه افسری مرا بدبخت کرده، من هر چه درجه دار خبره داشتم، برداشته با رسته ی پیاده به واحدها فرستاده. فرمانده نیرو هم گفت تیمسار از بی دقتی خودت است که آماری در دست نداری. بگو از امروز برود سر کار رسته قبلی خودش. فرمانده پادگان با احترام خاص چشم قربان گفتند. بازدید تمام شد، یک هفته بعد نامه ای رسید که ستوان آقامحمدپور به مخابرات نیرو اعزام شود. پادگان عجب شیر فاقد افسر مخابرات بود و شبکه پادگانی همچنان بدون سرپرست اداره می شد. خدمت فرماندهی مخابرات نیرو رسیدم از او خواهش کردم که اجازه دهد شبکه مخابرات پادگان عجب شیر به عنوان فرمانده شبکه خدمت نمایم. ایشان می خواستند مرا به لشگر قزوین به عنوان افسر مخابرات لشگر اعزام کند. گفتم من فعلاً درجه ام برای آن سمت کم است، انشاءالله پس از نیل به درجات بالاتر خواهم رفت. او قبول کرد. امریه ای صادر شد. بنده از آن روز به سمت فرمانده شبکه مخابرات منصوب و شروع به کار نمودم. فرمانده گروهان اصلی الحمدلله بعد از معالجه به گروهان خود برگشته بود.

سال ۱۳۵۵ آمدن من به شبکه مخابرات برایم فرصتی بود که کنترل روی سایر یگانها و همچنین اطلاعات درون ارتش داشته باشم. اکثر بخشنامه ها و امریه های محرمانه از طریق مخابرات به فرماندهان می رسید و از طریق مرموزات پادگان و ضد اطلاعات، مراتب حضور فرماندهان گزارش می شد. حتی بعضی از گزارش ها بودند که ضد اطلاعات پادگان به عرض فرماندهی نمی رساند. همان طور که گفتم از شهرستانها افرادی فعال در انقلاب توسط سربازان آموزشی مرا نیز در جریان امور قرار

می دادند. من هم شده بودم یکی از اعضای آنها که بتوانم در منطقه لیست هایی در امر پیش برد انقلاب داشته باشم.

سال ۱۳۵۶ تقریباً فعالیت های انقلابی به اوج خود نزدیک می شد. تظاهرات ۲۹ بهمن تبریز پیش آمد. که الحق جوانان تبریزی پایه های نظام را لرزاندند. بخشنامه های متعددی از طریق اطلاعات نیرو به نقل از ساواک به صورت رمز می آمد. می فهمیدم اوضاع از چه قرار است و می توان امیدوار بود که شیرازه کار از دست اینها خارج شده است. فرمانده پادگان آدم مدیر و مدبری بود و من احساس کرده بودم که او آدم خوبی است. حتی ضد اطلاعات پادگان در مورد من هوشیاری به او داده بود که مواظب من باشد. با وجود اینکه افسر خوبی است، اما نماز می خواند و بعضی وقت ها در دفترش قرآن تلاوت می کند، ولی عیبی ندارد، فقط مواظب باش. بعضی وقت ها هم با او درد و دل می کردم، از اهالی سوادکوه مازندران بود، می گفتم من این خانواده را خوب می شناسم، اولاً که آنها پهلوی نبودند بعداً تغییر شناسنامه داده اند. ثانیاً چنانچه باید و شاید آدمهای سرشناس و قابل اعتمادی نبودند. پدر بزرگ او با ایشان همسایه بوده و می گفتم که رضاشاه سلطنت را به زور غصب نمود. از بی لیاقتی احمدشاه بود. تصادف روزگار او را به شاهی رساند والا ملت ایران که او را انتخاب نکرده اند. ولی زیاد از خط قرمز رد نمی شد. چون آن طور که باید مرا نمی شناخت. من هم جانب احتیاط را رعایت می کردم. چون نمی توانستم زیاد به او اعتماد کنم، باید جانب احتیاط را رعایت می نمودم. وضع حساس بود، ضد اطلاعات وابسته به ساواک فعال بود. به ما نیز سفارش می شد، ضمن فعالیت کاملاً مواظب باشیم. اواخر سال او را عوض کردند. بیچاره خیلی دلش می خواست تیمسار شود که نشد. به جای او سرتیپی به نام گوشه به پادگان آمد. وضع برعکس شد. مثل اینکه چیزی فهمیده بودند. او به محض آمدن شمشیر را از رو بست. وضع پادگان دگرگون شد. د بگير و ببند شروع شد. در سخنرانی معلوم شد که اصلاً خبری از گذشت نیست و او را شاه شخصاً به این پادگان فرستاده، مرا نیز به دفتر خواست و گفت قبل از آمدن وضع تو را از فرمانده مخابرات تیمسار حسینی پرسیدم، به من گفت به او اطمینان داشته باش. گفتم همان طور که ایشان گفته، مطمئن باشید.

سال ۱۳۵۷ مرا به مرکز مخابرات جهت هماهنگی در امر ارتباط خواستند، به اطلاعات مخابرات در مرکز ۰۱ لویزان رفته بودم، دیدم وضع خیلی فرق کرده، پشت ماشین های پارک شده پرسنل نظامی که

اکثراً از درجات بالا بودند، مرگ بر شاه بزرگی نوشته، در قسمتی از در و دیوار شهر و نیروی زمینی هم می‌شد چنین جملاتی را دید. برایم الهام شد که کار از کار گذشته و برای پیروزی چیزی نمانده.

تیرماه ۱۳۵۷ تظاهرات داشت کم کم اوج می‌گرفت، چهل‌ها، سالگردها، خبرها می‌رسید که دیگر شهرها تقریباً به هم ریخته‌اند. ما را هم در پادگان عجب‌شیر آماده باش دادند. فرمانده نیرو عوض شد اولی رفت و به جای او قره باغی آمد که نشان از دو دستگی در صفوف ارتش بود. خبرهای بد برای وابستگان به رژیم و خبرهای خوب و خوشحال کننده برای انقلابیون هر روز می‌رسید. کم کم تظاهرات به شهرهای کوچک اطراف، چون عجب‌شیر، بناب و آذرشهر هم رسیده بود. تأمین امنیت عجب‌شیر و آذرشهر را به عهده پادگان آموزشی عجب‌شیر گذاشته بودند. واحدی از پادگان برای کمک به شهربانی آذرشهر به آن شهر اعزام شد، ولی با درایت فرمانده گردان اعزامی اقدام جدی به عمل نیامد و آن گردان بدون شلیک حتی یک تیر فشنگ، پس از پیروزی انقلاب اسلامی به پادگان برگشت. در زمان نخست وزیری بختیار، گردانی از پادگان عجب‌شیر به شهر اعزام شد. در جلسه فرماندهان بنده به تیمسار پیشنهاد دادم و بعداً به دفترش رفتم که این کار را نکنند و گفتم عجب‌شیر جایی نیست که شما نیرو اعزام کنی، احتیاجی به این کار نیست. همه دارند تظاهرات مسالمت آمیز می‌کنند، اینها هم همین طور. ولی متأسفانه تیمسار که آدم خودخواه و بی لیاقتی بود، قبول نکرد و شد کاری که نباید می‌شد. من در پشت دستگاه بی سیم در ساعت ۱۰ شنیدم که نیروها درگیر شده‌اند فوراً به دفترش رفتم، خواهش کردم بگو نیروها برگردند گفت نه دیگر، باید جلو تظاهرات گرفته شود. تظاهرات کنندگان نه اداره ای را آتش زده بودند و نه بانکی را، حتی آنها به کار خود مشغول بودند. از پشت بی سیم می‌شنیدم که مردم همه می‌گفتند (محو السون شاه یا شاسین خمینی) و (خمینی گل‌سین وطن) رهبر ما خمینی، مرگ بر شاه، بختیار بختیار نوکر بی اختیار. در این موقع صدای گلوله از پشت بی سیم شنیده شد. من باز هم به او گفتم قربان صدای تیر می‌آید، بگو برگردند قبول نکرد. دقایقی بعد وضع عوض شد و اعلام گردید که چهار نفر و بعدها نامشان معلوم شد، به نام‌های رضائی، فرخی، هلالی، قاسمی به فیض شهادت نائل آمده‌اند. دیگر وضع قابل کنترل نبود. بدون اختیار هر چه از دهانم درآمد به فرمانده گفتم. دید که خطا کرده صدایش در نیامد. فوراً دستور عقب‌نشینی داد. ولی دیر شده بود. بعدها فهمیدم دست خودش نبود، از جای دیگر دستور می‌گرفت. از آن تاریخ دیگر کنترل پادگان مشکل شده بود، هر کسی تقصیر را گردن یکی می‌انداخت.

در اجرای دستورات حضرت امام خمینی بر ترک پادگانها، بیشترین پرسنل سرباز و افسر و درجه داران وظیفه پادگان را ترک می نمودند. بایستی گزارش های دستگیری آنان از طریق مخابرات به نیرو مخابره می شد، تمام آنها را بایگانی می کردم و موردی را به نیرو منعکس نکردم که مبادا در شهرها دستگیر شوند. چنانچه بعد از پیروزی انقلاب، پرسنل وظیفه وقتی پرونده ها را بررسی کردند دیدند که من با وجود آن همه مسئولیت، احدی را به نیرو گزارش نکرده ام. ورود امام به میهن عزیز فرا رسید. به فرمانده پادگان پیشنهاد دادم که دو دستگاه تلویزیون در محوطه صبحگاه از طریق مخابرات نصب کنیم و پرسنل شاهد ورود حضرت امام باشند تا جو پادگان عوض شود و خطائی که مرتکب شده، تا حدودی جبران شود. او قبول کرد. دو دستگاه تلویزیون در جایگاه صبحگاه قرار داده شد. تمام پرسنل دور تا دور نشستند که شاهد ورود حضرت امام رهبر کبیر انقلاب باشند. متأسفانه پس از مختصری دیده شدن چهره نورانی امام که از هواپیما پیاده می شدند، گویا چون قبلاً سرود شاهنشاهی اجرا نشده بوده، توسط ساواک قطع گردید. در این هنگام در میدان ولوله ای روی داد و همگی با صدای بلند فریاد زدیم ما همه سرباز توایم خمینی، گوش به فرمان توایم خمینی. فرمانده پادگان فوراً پا به فرار گذاشت، از ترس اینکه پرسنل به سر او نریزند. من نیز به نحوی توانستم آنان را آرام کنم و با بلندگو گفتم، سربازان عزیز فرماندهی تقصیری در قطع برنامه های تلویزیون نداشته و این از مرکز بود که قطع کرده اند. به هر حال پرسنل به یگانهای مربوطه مراجعت کردند. ولی فرمانده پادگان به خیال اینکه این توطئه ای از طرف من بوده مرا از طریق ضداطلاعات پادگان یک هفته بازداشت کرد. که فردای آن روز پرسنل انقلابی، سرباز و درجه دار جلو بازداشتگاه جمع شدند و خواستار آزادی من بودند. فرمانده مجبور شد مرا آزاد نماید. آن روز با حضور تعدادی سرباز و درجه دار در تظاهرات داخل پادگان شرکت نمودیم و سپس به شهر رفتیم که مردم استقبال خوبی از ما کردند و با شعار (شهیدان عجب شیره رحمت السون رضاشاه کثیفه لعنت السون)^۱ (ما همه سرباز توایم خمینی، گوش به فرمان توایم خمینی) (برادر ارتشی چرا برادر کشی) مردم با شیرینی و صلوات از ما استقبال کردند. مخصوصاً امام جماعت شهر سخنرانی فرمودند و ما چقدر خوشحال بودیم که در برابر روحانی محترمی چون آقای شادبادی به سخنرانی ایشان گوش فرا می دادیم. بعد از ظهر فرمانده مرا خواست و قدری با آرامش و حالت نصیحت گونه گفت که چنین کارهایی نکنم. شغلم حساس است، اگر به مرکز گزارش کند، چه ها می شود. قدری تشویق، قدری تهدید، ولی خود

می دانست که دیگر کار از این کارها گذشته. گفتم بیا باید به صف انقلاب پیوندید. گفت نمی توانم، برایم مقدور نیست. خوش به حالت که از اول فهمیده ای باید چه کار کنی. من در آخر خط هستم اگر می توانی برایم کاری بکن. گفتم می شد، اگر نیرو به شهر نمی فرستادی. آن وقت گفت که دستور تلفنی از بالا بود که گوشه تو که تیمساری، شاه ترا می شناسد، برایت درجه داده، تو هم باید کاری کنی. چون اگر شاه کسی را نمی شناخت، محال بود که درجه تیمساری دهد. از دوازدهم بهمن تشریف فرمائی امام خمینی (ره) تا ۲۲ بهمن پیروزی انقلاب اسلامی، پادگان در حال آماده باش بود. تقریباً درهای پادگان به روی سربازان باز بود. کنترلی روی رفت و آمد پرسنل نبود. مراسم صبحگاه تعطیل بود چون تا سربازان جمع می شدند برای صبحگاه یا شامگاه، شعار ما همه سرباز توایم خمینی گوش به فرمان توایم خمینی به آسمان بلند می شد. روز موعود فرا رسید. تمام ایرانیان و مسلمانان جهان منتظر چنین روز فرخنده ای بودند. ارتش با اعلام وفاداری به انقلاب اسلامی و براءت از شاه، انقلاب مردم مسلمان ایران به پیروزی رسید. در پادگان جنب و جوشی بود فوراً پارچه های همبستگی به انقلاب در درب ورودی پادگان و شهر نصب گردید. پادگان همبستگی خود را به انقلاب اسلامی به رهبری حضرت امام خمینی (ره) اعلام و همگام با مردم شریف و انقلابی و مسلمان، پادگان وفاداری خود را نسبت به امام اعلام نمودند. کار من بیشتر شده بود، شب و روز نداشتم، از خوشحالی سر از پا نمی شناختم، خستگی برایم معنی نداشت.

خدمت در پادگان عجب شیر که خوشبختانه مصادف با انقلاب شکوهمند اسلامی به رهبری امام خمینی (ره) شد، از بهترین دورانهای زندگییم محسوب می شد. چون آنچه را که از سال ها قبل منتظر چنین رویدار مبارکی بودیم به وقوع پیوست. واقعاً ما پرسنل نظامی بیشتر از سایر اقشار جامعه تحت ظلم و ستم شاه و اربابان امپریالیسم او بودیم. این انقلاب آزادی، شرف و حیثیت را برای ما به ارمغان آورد و ما را ارتش خدایی که به موجب سعادت دنیا و آخرتمان شد بار آورد. چنانچه در ۸ سال دفاع مقدس ثابت شد که این ارتش، آن نبود که شاه و اعوان و انصار او خیال می کردند، بلکه ارتش مردمی مؤمن، متعهد و تابع ولایت فقیه و ارتش امام زمان (عج) است که تحت رهبری ولایت فقیه آماده هر گونه ایثار و جانبازی برای حفظ میهن عزیز و پاسداری از دستاوردهای انقلاب شکوهمند اسلامی است.

پیروزی انقلاب

بیست و دوم بهمن روز موعود برای ملت ایران فرا رسید. وعده خداوندی به حقیقت پیوست (جاء الحق و زهق الباطل) آنچه ملت مسلمان ایران سال‌ها در انتظارش بودند و شهدای گرانقدری در این راه تقدیم میهن و اسلام نموده بودند، حال به وقوع می پیوست. من نیز از وقت‌ها پیش انتظار چنین روزی را داشتم. در جریان پیروزی انقلاب، خوشبختانه موقعیت خدمتی خوبی داشتم و کاملاً در جریان آنچه در ارتش اتفاق می افتاد بودم. اول قصد داشتم که پس از صدور فرمان امام (ره) مبنی بر ترک پادگان، من هم پادگان را ترک کنم. دیدم ماندنم برای تشویق پرسنل برای ترک پادگان، بهتر از این خواهد بود که پادگان را ترک کنم. در نتیجه تعداد زیادی از پرسنلی که پادگان را ترک کرده بودند به هنگام پیروزی انقلاب به پادگان مراجعت نمودند. به کمک آنها توانستیم پادگان را اداره کنیم و از غارت پادگان توسط افراد بی مسئولیت جلوگیری می‌کنیم. مخصوصاً پادگانی که آموزشی بود و همه نوع افکار منحرف در بین آنها بود، از منافقین و فدایی و تا خلق مسلمان که آرزوی انحلال ارتش و غارت پادگان را داشتند. از طرف کمینه انقلاب ارتش، تا اعزام فرمانده، سرپرستی و حفظ پادگان را به عهده گرفتیم. چه شب‌هائی که تا صبح تتهائنی نگهبانی می‌دادم و نگذاشتم که اسلحه و مهمات پادگان و سایر امکانات مخابراتی به دست افراد نا اهل بیفتد. زیرا که کلاً وضع پادگان به هم خورده بود. فرمانده پادگان خودکشی کرده بود. معاون، رئیس ستاد و سایر فرماندهان گردان، همگی پادگان را ترک کرده بودند. به گفته اکثر پرسنل باقی مانده در پادگان فرد ستاره به دوش، من بودم. با تشکیل کمیته‌ای امورات پادگان را با تعدادی درجه‌دار متعهد و سربازان آموزشی اداره می نمودیم و همکاری خوبی با من داشتند. به کمک برادران انقلابی شهرستان عجب‌شیر و افسران و درجه‌داران و سربازان که در جریان انقلاب پادگان را ترک کرده بودند و حال برگشته بودند که با جان و دل به انقلاب خدمت کنند، توانستیم امورات پادگان را به نحو احسن انجام دهیم. نماینده‌ای روحانی از قم از طرف مراجع عظام فرستاده شده بود. ایشان نیز کمک می‌کردند. اکثراً جهت تظاهرات به شهر می‌رفتیم و اهالی نیز با ما هم صدا می‌شدند. رابطه خوبی بین ما و اهالی برقرار شده بود. پادگان مجدداً شکل می‌گرفت که جریان خلق مسلمان پیش آمد. یکی دو روزی هم توانستند عده‌ای را غافلگیر کنند که با آنها هم صدا شوند. وضع پادگانهای موجود در آذربایجان خوب نبود. ولی از آنجائی که مردم

مسلمان آذربایجان هوشیار و آگاه بودند و خود در پیروزی انقلاب نقشی مهم داشتند، الحمدلله توطئه خفه شد. ما شب و روز مواظب بودیم که خدای نکرده امکانات پادگان به دست افراد ضد انقلاب نیفتد. غائله به اصطلاح خلق مسلمان در نطفه خفه شد. اولین فرمانده تعیین شده توسط نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی تعیین و سرهنگ فاضل نیا که افسری انقلابی و مؤمن بود، به پادگان وارد شد. کمیته انتخابی در حضور ایشان برای رسیدگی به امورات تشکیل می‌شد و با کمیته شهرستان ارتباط مستقیم داشت. روحانی دیگری در رأس سازمان عقیدتی سیاسی به نام آقای فصیحی تعیین شد. امورات پادگان به روش جاری اداره می‌شد. روال عادی به پادگان بر می‌گشت. ضد انقلاب می‌خواست جوانان ما را به طرف خود جلب کند. مخصوصاً از طرف منافقین، اعلامیه‌هایی در سطح پادگان انتشار می‌یافت. عاقبت به کمک عقیدتی و افراد مؤمن به انقلاب ریشه کن شدند. انقلابی را که خدا به ملت مسلمان ایران هدیه داده بود حفظ کرد. من که همیشه آرزوی خدمت در پیاده را داشتم پس از سازماندهی شبکه مخابرات و گماردن یک نفر درجه‌دار به عنوان سرپرست، مجدداً به یگان پیاده آمدم و مجدداً گروهانی تحویل گرفتم که در تربیت و آموزش سربازان اعزامی تا آنجا که می‌توانم جدیت نمایم. در همین زمان ضد انقلاب در کردستان شروع به توطئه نمودند. دستور فرماندهی کل قوا حضرت امام (ره) صادر و ایشان که فرماندهی کل قوا را پذیرفتند. جان تازه‌ای برای پرسنل ارتش بود و افتخاری بس بزرگ که امام شخصاً فرماندهی را به عهده گرفتند. پرسنل نظامی کلاً خود را سرباز امام زمان (عج) دانستند. روحیه‌ای بس سازنده برای ارتش جمهوری اسلامی شد. لذا پادگان سنندج که نیروهای ضدانقلاب هر لحظه در فکر تصرف آن بودند، احتیاج فوری به کمک داشت. بنده با دو گروهان سرباز آموزش دیده، جهت رفع نیاز پرسنل از تبریز عزیمت و در فرودگاه سنندج با یک فروند هواپیمای سی ۱۳۰ پیاده شدیم. ارتفاعات اطراف فرودگاه در تصرف ضد انقلاب بود و کاملاً از آنجا فرودگاه را زیر آتش داشتند. لذا پس از سازماندهی کامل در پادگان سنندج و تقویت نیروهای موجود در پادگان، شبانه به ارتفاعات فرودگاه حمله کردیم و با دادن تعدادی شهید شکر خدا، تا صبح ضد انقلاب مخصوصاً دمکرات و کومله بعد از دادن تلفات زیاد مجبور به عقب‌نشینی شدند دیگر آنها نتوانستند سازماندهی کنند و دوباره مانند سابق شهر را مورد تهدید قرار دهند. یک ماه پس از تحویل سربازان به لشکر سنندج، به پادگان برگشتم و همچنان سربازان تحت آموزشی را برای تأمین پرسنل سربازی به پادگان سنندج تحویل می‌دادیم.

می‌توانم به جرأت بگویم که این نفس مسیحانی امام امت بود که ایران را از هرج و مرج و ایرانستان شدن به قول شاه معدوم نجات داد. چون همان طور که شاهد بودیم در اکثر نقاط ایران مخصوصاً در آذربایجان، خلق مسلمان و در کردستان جریان دمکرات و کومله و در اکثر نقاط ایران جریان منافقین و ده‌ها گروهک‌های دیگر در اقصی نقاط ایران و پس از آن جنگ تحمیلی ۸ ساله جریان داشت. اگر رهبری قوی حضرت امام خمینی (ره) نبود، این مملکت به کلی از هم پاشیده بود. ملت مسلمان ایران نیز با اتحاد یگانگی تحت امر ولی فقیه از جمهوری اسلامی ایران دفاع نمودند. الحمدلله حال شاهد هستیم و می‌توان گفت، با ثبات‌ترین و آرام‌ترین نقطه در جغرافیای جهان است که در سایه خون شهدا به چنین جایی رسیدیم. با وجودی که تروریست‌های دست‌پرورده آمریکا و عربستان در همه‌جا ایجاد ناامنی و کشت و کشتار راه انداخته‌اند، الحمدلله ایران اسلامی در سایه ولایت فقیه از ایجاد ناامنی و آشوب که آرزوی شرق و غرب و بعضی از کشورهای همسایه است در امان است.

جنگ تحمیلی

چند روزی از شروع جنگ نگذشته بود که مأموریت یافتن سربازان تازه آموزش دیده را با قطار به لشکر ۹۲ زرهی اهواز ببرم. وقتی به اهواز رسیدیم و سربازان را از قطار پیاده کردیم که راهی پادگان شویم، هواپیماهای عراقی رسیدند و شهر را بمباران کردند. خوشبختانه شهیدی نداشتیم. سربازان را به پادگان تحویل دادم، ولی خود اوضاع عجیبی پیدا کردم، تصمیم گرفتم به محض رسیدن به پادگان به یکی از یگان‌های درگیر در منطقه عملیاتی جنوب منتقل شوم.

به محض رسیدن به پادگان گزارشی مبنی بر انتقال به یکی از لشکرهای اهواز، مشهد و یا قزوین که در جنوب بودند منتقل شوم. با وجود مخالفت فرماندهی پادگان که به وجود شما در پادگان آموزشی احتیاج داریم، گزارشی به نیرو فرستادم تلفنی آشنائی که در نیرو داشتم در جریان کار قرار دادم. در نتیجه با موافقت فرمانده پادگان به مدت یک سال مأمور به لشکر ۷۷ پیروز خراسان تیپ ۳ شدم. با اینکه خانواده ناراحت بودند، ولی آنها را راضی کردم. دخترم و پسر بزرگ شده بودند. همسر برای فرزند دیگر باردار بود. وقتی در جبهه بودم، شنیدم خداوند پسری دیگر به ما عطا فرموده. خانواده می‌گفتند بیشتر پرسنل با بهانه‌های مختلف می‌خواهند به مناطق جنگی نروند، ولی تو با اصرار کاری کردی که اعزام شوی. گفتم ما همگی شرمنده انقلاب هستیم. وقتش رسیده که خدمتی به انقلاب کرده باشیم، حال که اسلام و میهن احتیاج به ما پیدا کرده و انقلاب در حالت جنگ قرار گرفته، باید هر چه از دستانمان برآید انجام دهیم تا در آینده بیشتر از این شرمنده انقلاب و میهن اسلامی نباشیم.

روز موعود با قرآن و صلوات ما را از راه آهن مراغه بدرقه کردند. در ضمن باید بگویم که مادر بزرگ خواهری داشت که هیچ کسی را نداشت. همان طور که در فصول قبل گفتم، تنها فرزندش روانی و گم شده بود. مادر بزرگ که فوت کرده و بعد از آن همه محبت، در بین ما نبود، ما بیشتر به خواهرش خدمت می‌کردیم که اقلأ جبران خدمات خواهرش نسبت به خود باشیم. عیالم خیلی مواظب بود، او را هم به خانه پیش عیالم آوردم. او بیشتر از همه از رفتن من به جبهه نگران بود. می‌گفت تو کشته می‌شوی و بچه‌هایت بی سرپرست می‌مانند. گفتم ناراحت نباش، اگر کشته شوم خدایی هست، وانگهی آنان که شهید می‌شوند مگر مثل ما نیستند. شما فقط دعا کنید که همگی پیروز شویم.

در تاریخ ۶۰/۱/۴ خود را به لشکر معرفی کردم و به تیپ ۳ لشکر ۷۷ اعزام شدم و فرماندهی گروهان ۳ از گردان ۱۷۸ را از تیپ فوق را به عهده گرفتم.

روزهای اول، گروهان چندان آماده انجام عملیات نبود و تقریباً کارائی آنچنانی نداشت. از آنجائی که تجربه درجه‌داری را با تجربه افسری داشتم، توانستم در اندک زمانی گروهان نمونه ای را به وجود بیاورم که همکاری درجه‌داران واقعاً ستودنی بود. بازدیدی که توسط فرمانده محترم تیپ و لشکر و قرارگاه عملیاتی از گروهانم به عمل آمد، این گروهان مورد تحسین قرار گرفت. آمادگی گروهان را جهت هرگونه عملیات اعلام کردم.

عملیات بیت‌المقدس در پادگان حمید بودیم که عملیات آزادسازی خرمشهر شروع شد. گروهان تحت فرماندهی من نیز افتخار شرکت در آن را داشت. در مرحله چهارم عملیات بیت‌المقدس با هدف آزادسازی خرمشهر شرکت داشتیم. چقدر جای خوشحالی بود که می‌توانم با یگان تحت امر مستقیم در عملیات شرکت داشته باشم. لحظه موعود فرا رسید، واقعاً هم آهنگی خیلی خوبی بین گروهان و فرماندهان برقرار بود. از هر نظر گروهان آماده عملیات بود. وقتی عملیات شروع شد و ما با یگان‌های مزدور عراقی درگیر شدیم، در لحظات اول درگیری شهدای زیادی داشتیم، حتی بی سیم چی من که بی سیم را در پشت نصب کرده بود، لحظه ای دیدم که گوشی بی سیم از دستم خارج می‌شود، من که سر از پامنمی شناختم و هدایت دسته‌ها را کنترل می‌کردم، به او اعتراض کردم که چرا دقت نمی‌کند. این موقع گوشی از دستم خارج شد، وقتی نگاه کردم دیدم خدای من، این بی سیم چی است که بدون سر حدود چند متری دوید و افتاد. ترکش خمپاره، سر از بدن او جدا کرده بود. با دیدن چنین صحنه ای، با وجود تمام تأثر، اراده ای قوی تر برای از بین بردن دشمن در من ایجاد شد. فوراً سرباز دیگر، بی سیم را از پشت او باز کرد و به پشت خود بست. آتش دشمن داشت خاموش می‌شد، دشمن دیگر توان مقاومت نداشت و شروع به عقب‌نشینی و فرار می‌کرد. کم‌کم برتری نیروهای خودی به دشمن زیاد شد و دشمن غافلگیر شد و روحیه خود را از دست داد. برعکس، نیروهای خودی با روحیه جنگندگی به پیش می‌تافتند. آتش توپخانه ما بر دشمن برتری داشت. من که خود را نمی‌دانستم فقط مواظب عملیات بودم. دیگر تعداد شهدای گروهان کم شده بود. پرسنل تحت امر با دیدن من تشویق می‌شدند که با جان و دل بجنگند. با مشاهده اولین تانک‌های سوخته دشمن و جنازه‌های آنها که هر چه پیش می‌رفتیم زیاد می‌شد، در جاده اهواز به خرمشهر حرکت می‌کردیم.

از طریق قرارگاه فجر هماهنگی لازم به عمل می‌آمد. برادران سپاهی با گردان‌های سازمان یافته بسیجی و مجهز به تجهیزات لازم بودند. واقعاً از جان گذشتگی آنان قابل توصیف نیست. خود را به نفرات دشمن رساندیم. آنان سلاح‌ها را کنار گذاشته بودند و دست بالا منتظر ما بودند. درجه‌داری با چند سرباز جهت تخلیه اسرا به عقب انتخاب و آنان را پس از خلع سلاح کامل به عقب فرستادم و خود به پیش روی ادامه دادم. بعدها فهمیدم از نیروهای خودی در آن جناح چند متری جلوتر بودم. لذا می‌توانم بگویم که اولین گروهانی بودیم که گلدسته مسجد خرمشهر را از دور دیدیم. نیروهای دشمن مقاومتی نداشتند فقط فرار می‌کردند. خود را تا مسجد رساندیم. به فرموده امام بزرگوار، خرمشهر را خدا آزاد کرد. با آب همراه وضو گرفتیم. برادران سپاهی هم که رسیدند نماز شکر برگزار شد که واقعاً خدایی بود. واقعاً از خوشحالی حال خود را نمی‌دانستم. یکی از پرسنل زیر دست گفت، جناب سروان حالا دستور چیست؟ گفتم بیرون مسجد حالت پدافندی می‌گیریم که ببینیم دستور چیست؟ همه حسینی شده بودیم، انگار عاشورائی دیگر است. با بی سیم دستور رسید که در دهکده شلمچه به یگان اصلی ملحق شویم. خدایا شکر، عجب پیروزی نصیب رزمندگان اسلام در راه آزادی خرمشهر عطا فرمودی. پیروزی نمی‌شد مگر با اراده جدی پرسنل که همه از جان گذشته بودیم. گفته بودم که اگر به فیض شهادت نائل آمدم، شما اصلاً نایستید، به فرماندهی معاون گروهان به حمله ادامه دهید. برگشتی در کار نیست، حتی اگر همه کشته شویم. این ایستادگی در تمام نیروهای ارتشی و سپاهی بود که باعث پیروزی می‌شد. البته باید بگویم من از هماهنگی‌های چند روز پیش از حمله و انجام عملیات بیت‌المقدس که تا آزادی خرمشهر ۲۴ روز به طول انجامید و ما از طریق قرارگاه فجر هماهنگ می‌شدیم، به خاطر طولانی بودن شرح موضوع صرف نظر نمودم. ساعت ۱۰ صبح ۱۳۶۱/۳/۳ خرمشهر عزیز آزاد و به آغوش وطن برگشت.

عملیات رمضان

چند روزی پس از تصرف خرمشهر که اعجاز جهانیان را برانگیخت آماده عملیات رمضان شدیم. چنانچه باید عملیات موفقیت آمیز نبود. در خط مقدم شلمچه روبروی پتروشیمی بصره مستقر شدیم و آنجا خط پدافند تشکیل دادیم که فاصله ۲۰۰ متری با دشمن داشتیم. دشمن که از آزادسازی خرمشهر به هراس افتاده بود، دیگر خیلی مواظب بود که دوباره چنین نشود او که سودای تصرف خوزستان و سپس

تهران را در سر داشت، حال خود را در خطر حتمی می‌دید. ۲۴ ساعته آتش توپخانه می‌ریخت که مبادا نیروهای اسلام حمله کنند. منطقه پدافندی ما خیلی خطرناک بود. کوچکترین حرکتی از چشم دیده بانان عراقی مخفی نمی‌ماند. دائم خط دفاعی ما زیر آتش ارتش عراق قرار داشت. از بالای برجک پتروشیمی همیشه ما را زیر نظر داشتند. ما هم در خط مقدم مسجدی ساخته بودیم که با بلند گو ظهر و شب اجرا می‌شد و اذان داده می‌شد. عراقی‌ها آن وقت بود که آتش می‌ریختند. بعضی وقت‌ها حتی از مصرف گلوله‌های شیمیایی هم ابائی نداشتند. ما در گرمای هوای بالای ۵۰ درجه مجبور بودیم با ماسک بخواییم. نزدیکی‌های ظهر که خودروهای ما برای آوردن غذا یا آب اقدام می‌کردند، این‌ها دیگر امان نمی‌دادند و در نتیجه ما روزانه شهید داشتیم، ولی با همه این مسائل چنان ترس از ما و عملیات آزادسازی خرمشهر در سر داشتند که هرگز جرأت کارهای دیگر نداشتند. سنگرهای استراق سمع ما با وجود آتش شدید دشمن ۲۴ ساعته شب و روز دایر بود. گشتی‌های شناسائی هر شب اعزام می‌شدند. در یکی از این شناسائی‌ها دو سرباز و یک درجه‌دار عراقی اسیر گرفتند و پشت خط تخلیه کردیم.

روزی به هنگام غذا موقع ناهار که دید کامل روی خط ما داشتند، چنان آتشی ریخت که ما تعداد ۱۰ نفر شهید دادیم. از جمله درجه‌داری که از نیروی هوائی مأمور شده بود. خدایارمرز استوار حجتی جز شهدا بود. خیلی ناراحت بودیم، حتی از لشکر تقاضای حمله کردیم که اجازه دهد به تلافی شهدای گرانقدر به آنها حمله کنیم که اجازه کار داده نشد. از عقیدتی لشکر آمدند و بچه‌ها را دل‌داری دادند.

توطئه ربودن فرمانده گروهان

شبى در سنگر استراحت می‌کردم، بالای سنگر فرماندهی پست نگهبانی بود، من نزدیکی‌های ساعت ۴ صبح، احساس کردم صدایی می‌آید، وقتی کمی گوش دادم دیدم که به زبان عربی صحبت می‌کنند. نگهبان ما به آن طرف خاکریز می‌گفت که خوب است بیایید بالا و ببرید. من سراسیمه از خواب بیدار شدم و به بهانه دستشویی که در جلو سنگر قرار داشت بیرون رفتم و به سرباز نگهبان که اسمش عبدو بود گفتم عبدو چه خبر؟ در این موقع دیدم صدای پای چند نفر را در پشت خاکریز در تاریکی شب که فرار کردند شنیدم. عبدو گفت خبری نیست، جناب سروان شما چرا نخوابیدید. گفتم خواستم بروم دستشویی، الان می‌روم بخوابم. گفت بلی جناب سروان خبری نیست. من به دستشویی رفتم، برگشتم

داخل سنگر به فرمانده گردان زنگ زدیم که فوراً یک گروه مسلح دژبانی به خط بفرستد که جانم در خطر است. دیدم اگر پرسنل خود را بیدار کنم ممکن است دشمن بفهمد و آتش بریزد که باعث کشته شدن چند نفر شود. برگشتم پیش نگهبان، گفتم چرا نخوابیدی، گفتم خوابم نبرد، می‌خواهم قدری با تو صحبت کنم. او اصرار داشت که بروم بخوابم و اوضاع آرام است. تفنگ او را به بهانه اینکه تمیز کرده است یا نه از دستش گرفتم که بازدید کنم. در این هنگام از دور از طرف نیروهای خودی روشنائی ماشینی دیده شد که عبود پرسید جناب سروان این کیست، گفتم چیزی نیست حتماً از یگان‌های همجوار کسی می‌آید، تا ماشین به خط رسید چهار دژبان پیاده شدند، اسلحه عبود را که از دستش گرفته بودم به سوییچ گرفتم و گفتم سوار ماشین شو، فهمید، خواست عکس العملی نشان دهد که مجال ندادم. بعدها در اعترافش گفته بود که آمده بودند فرمانده را ببرند که فهمیدم. معلوم شد از ستون پنجم بود که برای آنان کار می‌کرد. از سنگرش بی سیم پی ارسی ۶ و سایر وسائل جاسوسی به دست آمد.

آنانی که افتخار حضور در شلمچه را داشتند می‌دانند که آنجا نزدیک ترین نقطه پدافندی به نیروهای عراق بود ولی با نیروی لایزال خداوندی دشمن نتوانست هیچ غلطی بکند.

شهادت راننده نوجوان لودر

مدت یک سال مأموریت من، تمام می‌شد که از لشکر تقاضای ۶ ماه تمدید مأموریت کردم و پذیرفته شد. هرچه از شلمچه گفته باشم کم گفته‌ام. آنان که حالا به شلمچه می‌روند و می‌بینند، تصدیق می‌کنند آنچه را که درباره آن گفته شد. واقعاً نباید آنجا بدون وضو وارد شد، چون هر قدمش جایگاه شهادتی است. عراق با برتری آتش که از سر دولت‌های حامی داشت خاکریزهای ما را اکثراً از بین می‌برد. روزی ما خواستار لودر شدیم که خاکریزها را تعمیر کند و قدری ارتفاع آنها را بالا ببرد و از دور قابل تشخیص برای دشمن نباشد. لودری که راننده آن جوانی ۱۵ ساله بود شب هنگام آمد. وقتی هم لودر به خط می‌آمد عراق به فکر اینکه ما داریم مقدمات حمله را آماده می‌کنیم، با تمام امکانات خط را می‌کوبید. به آن جوان گفتم که دیگر بس است آتش زیاد است و حالا هم که ساعت دو بعد نیمه شب است، بگذار بماند برای فردا. گفت نمی‌شود، صبح زود باید از اینجا بروم، می‌خواهم بروم خط طلائی. داخل سنگر بودم که دیدم لودر با آهنگ یکنواخت کار می‌کند عقب جلو نمی‌کند، وقتی بیرون سنگر رفتم، در روشنائی مهتاب دیدم

سر از بدن این نوجوان جدا شده بود و افتاده بود به پهلوی و خون از آن فواره می‌زد. او را خواستم پیاده کنم و متوجه شدم چنان فرمان لودر را چسبیده که مشکل جدا می‌شود. او به خیل شهدا پیوسته بود روحش شاد. اینها همه‌اش نمونه‌ای است از جانبازی رزمندگان، مخصوصاً جهادگران که سنگسازان بی‌سنگر بودند.

وضعیت خانواده

خاله‌ام که پیش زن و بچه ام بود، فکرم آسوده بود، به همسرم دلداری می‌داد که غصه نخورد. روزی بلندگوی شهر اعلام می‌کند که برای تشییع شهیدی که در شلمچه به درجه رفیع شهادت نائل شده مردم حرکت کنند. همسرم به خیال اینکه من باشم ناراحت شده بود. بچه‌هایش را جمع کرده بوده و گریه می‌کرد. خاله این وضع را می‌بیند، می‌گوید چرا ناراحتید؟ همسرم می‌گوید، باز هم شهیدی از شلمچه، خیال می‌کنم او باشد. خاله دلداری می‌دهد، همسرم دیگر از خجالت گریه نمی‌کند. از آن وقت دیگر هرگز به روی خود نیارورد که من در جبهه هستم. می‌گفت خیال می‌کنند که به خاطر شوهر است که گریه می‌کنم. خدا خاله را بیامرزد، موقع رفتن من به جبهه، همسرم هر وقت می‌خواست بی‌تابی کند، می‌گفتم تو که خاله داری، چه غم داری، ساکت می‌شد.

عملیات والفجر مقدماتی

خط پدافندی شلمچه را تحویل لشکر ۲۱ حمزه دادیم. لشکر ۷۷ جهت آمادگی عملیات والفجر مقدماتی خود را آماده می‌کرد. من هم به سمت معاون گردان ارتقاء پیدا کردم. پس از یک ماه آمادگی کامل برای انجام عملیات والفجر مقدماتی داشتیم. با برادران سپاه هم آهنگی لازم به عمل آمد. گردانی از لشکر عاشورا نیز در عملیات شرکت داشتند که الحق دست مریزاد با دیدن شجاعت برادران بسیجی و سپاهی، آدم واقعاً از جنگ لذت می‌برد. عملیات با موفقیت به پایان رسید. آنجا بود که فداکاری برایم معنا پیدا کرد. وقتی به میدان مین دشمن رسیدیم باید دید و باور کرد یعنی شنیدن کی بود مانند دیدن. آنان برای خوابیدن روی مین‌ها مسابقه گذاشته بودند. حتی رزمنده‌ای دیدم که گریه می‌کرد، اول فکر کردم می‌ترسد. گفتم اگر می‌خواهی ترا به عقب بفرستم. دیدم تُرک است از بچه‌های روستای پهر آباد مراغه بود. وقتی متوجه شد بنایی‌ام و نزدیک ده آنها هستم، عقده‌اش باز شد و گفت همشهری پارتی

بازی می‌کنند. گفتم مگر چه شده، اگر می‌ترسی بیا بفرستم عقب، گفت نه می‌خواستم من هم مانند این شهدای والامقام به میدان مین بروم که شما از روی من هم رد شوید و به دشمن برسید ولی فرماندهی به من مجال نداد. خودش به نام اکبری رفت. به ترکی گفتم (السون بیزده الله قادردی)^۱ که قدری آرام شد. دیپلمه بود اسمش اباذر، بعدها عکسش را در تابلوی شهدای شلمچه در بلوار ورودی بناب به مراغه دیدم. عملیات والفجر مقدماتی به نظر بنده موفقیت آمیز بود. عراق تعداد زیادی کشته و مجروح داد. چندین تانک دشمن از بین رفت. آنچه که امروز می‌بینیم و می‌شنویم و لمس می‌کنیم همه و همه در سایه فداکاری و جانبازی فرزندان این کشور در آن روزگار بوده که نباید فراموش شود.

پایان مأموریت در لشکر ۷۷

مدت ۱۸ ماه مأموریت من در لشکر ۷۷ پیروز خراسان که هشت ماه از آن را معاون گردان ۱۷۸ بودم، تمام شد. خواستم تمدید مأموریت کنم که قبول نکردند گفتند انتقالات خورده و تو جزء لشکر ۶۴ ارومیه هستی، باید به مرکز آموزش ۰۳ بیائی و بعد تسویه حساب خودت را به لشکر مربوطه معرفی کنی.

خدمت در لشکر ۷۷ پیروز خراسان لشکر ثامن الائمه (ع) برایم غنیمتی بود. من در اکثر لشکرهای رتش جمهوری اسلامی افتخار حضور داشتم، ولی خدمت در لشکر حضرت رضا (ع) چیز دیگری است. لشکری از همه نظر آماده، با پرسنل مؤمن و دوستدار اهل بیت که در جنگ تحمیلی ۸ ساله واقعاً باید بگوئیم که گل کاشتند. هر جا ارتش عراق از وجود یگان‌های این لشکر مطلع می‌شد، خواب راحت به چشمانش راه نمی‌یافت. چون می‌دانست که با لشکری رو در روست که هرگز عقب‌نشینی و ترس و فرار از دشمن به هیچ وجه در منطق او نبود. همه‌جا خوف در دل ارتش مزدور عراق افکنده بود. در تمام عملیاتی که با لشکر انجام دادیم، همیشه پیروز بودیم. با وجود تقدیم شهدای گرانقدر مخصوصاً در خط پدافندی شلمچه و یا در عملیات‌های دیگر این لشکر هرگز خم به ابرو نیاورد. وقتی هم که به قرارگاه لشکر در خراسان رضوی می‌رفتیم، زیارت حضرت امام رضا (ع) غنیمتی بزرگ برایم بود. من که زیارت ائمه اطهار (ع) همیشه سرمشق زندگیم بود، از حضرت برای پیروزی رزمندگان اسلام دعا می‌کردم. دل کندن از این لشکر برایم سخت بود، ولی خوب ارتش است و دستور را باید اجرا کرد. ناگفته نماند که تمام

۱. باشد، ما هم خدایی داریم.

لشکرهای ارتش جمهوری اسلامی در جنگ تحمیلی ۸ ساله از جان و دل مایه گذاشتند. و در هر کدام تک تک پرسنل مؤمن و فداکار آنها در ارتش و همه جا آماده شهادت و جانبازی و ایثار در راه خدا بودند، از گرمای ۴۵ درجه خوزستان در شلمچه تا یخبندان زیر صفر غرب کشور.

سال ۶۳ ماه مبارک رمضان مصادف شده بود با خرداد و تیر ماه، در خط مقدم جبهه پرسنل روزه بودند. در آن گرمای طاقت فرسا که غالباً به بالای ۴۵ درجه می‌رسید، مسجیدی در خط مقدم با تراورس‌های باقی مانده از عملیات رمضان ساخته بودیم. در ماه رمضان مخصوصاً شب‌های احیا، دعای کمیل و جوشن کبیر در آن برگزار می‌شد. عراقی‌های بیچاره به خیال اینکه تقریباً حمله‌ای صورت خواهد گرفت، تا صبح با تمام امکانات آتش می‌ریختند. شب راحتی نداشتیم یکی از اسرائیلی‌ها که گشتی‌های رزمی ما گرفته بودند، می‌گفت ما همه خیال می‌کنیم که اگر دیشب نشد حتماً امشب حمله خواهد بود و ما تا صبح خواب نداریم.

بعضی وقت‌ها به اهواز برای مرخصی می‌آمدیم. روزی، صبح زود رسیده بودیم در کمپلو، زنان عشایر سر شیر و خامه می‌آوردند و با یک قرص نان، پیاله‌ای ۵۰ تومان می‌دادند. یک پیاله گرفتیم که صبحانه بخورم، کودکی سیاه چرده چاقی در بغل داشت که پستان مادر را می‌مکید. دیدم خامه من خشک است و از گلو پایین نمی‌رود، گفتم از آن دبه کمی شیر بریز، شیر ریخت و پیاله لبریز شد.

پس از خدا حافظی جانانه با فرماندهی تیپ، لشکر و کلی عزت و احترام آنجا را به مقصد لشکر ۶۴ جهت سرنوشتی دیگر ترک کردم تا خدا چه بخواهد. باید بگویم که خدمت در لشکر ۷۷ پیروز خراسان که به حق لقب پیروز به آن داده شده بود، واقعاً برایم غنیمتی بود که هرگز فراموش نخواهم کرد. از مقدس ترین زمان‌های عمر خود به حساب می‌آورم. خوش به سعادت آنانی که با لشکر در چنین موقعیت حساسی، مخصوصاً در عملیات بیت المقدس و آزادسازی خرمشهر شرکت داشتند. آنانی که به درجه رفیع شهادت نائل آمدند و آنان که اسیر و جانباز شدند. آنانی که افتخار شرکت در آن عملیات مقدس را داشتند، از بندگان صالح و دوستدار خداوند متعال بودند. خداوند توجه ویژه‌ای به آن رزمندگان نیروهای زمینی، دریائی، هوائی، عزیزان سپاهی و بسیجی که در آزادسازی خرمشهر عزیز شرکت داشته اند مبذول فرموده بود. آنان پاداش اجر خود را در جهان آخرت خواهند گرفت، آنان دست خداوندی بودند که خرمشهر را به قول رهبر عزیزمان آزاد کرد و باز هم خوشا به سعادت من که بزرگ‌ترین افتخار زندگی برایم این است که توانستم عنصری مفید و قطره‌ای از دریای بیکران رحمت الهی را لمس کرده باشم.

انتقال به لشکر ۶۴ ارومیه

خانواده خوشحال بودند که به لشکر ۶۴ ارومیه منتقل شده‌ام، چون از لشکر مشهد نزدیک‌تر بود. پس از سه روز مرخصی در تاریخ ۶۳/۲/۲۵ به لشکر عزیمت نمودم تا محل خدمتی مشخص شود، دیدم جزو تیپ ۳ مهاباد مستقر در منطقه عملیاتی سردشت، به سمت فرمانده گردان ۱۱۵ اختصاص یافته‌ام، به سمت سردشت حرکت کردم تا خود را به واحد مربوطه معرفی نمایم. به قرارگاه تیپ در شهر سردشت رفتم. فرمانده تیپ جناب سرهنگ دهقان که قبلاً در مأموریت ظفار با هم بودیم و فرماندهی یگان اعزامی به ظفار را به عهده داشت من را می‌شناخت. من در آن مأموریت که ارتباط واحد اعزامی را برقرار می‌کردم. پس از روبوسی گفت، آقامحمدپور چون روحیه ات را می‌شناسم، ترا به سمت فرمانده گردان به گردانی داده‌ام که یا کشته می‌شوی یا اسیر یا دیوانه. اگر هم توسط عراقی‌ها کشته نشوی حتماً ضد انقلاب داخلی در کمین ترا می‌کشند. فرمانده گردان قبلی خدایامرز سرگرد اکباتانی همین هفته در بویران پائینی نزدیک بوالفتح در کمین دموکرات‌ها به شهادت رسید. خیلی باید مواظب باشی که منطقه کاملاً آلوده است. گفتم از لطف شما بی‌نهایت سپاسگزارم که این همه هوای مرا داری، تا ببینم چه خواهد شد؟ و چه سرنوشتی خواهیم داشت؟ در لشکر مشهد لیاقت شهادت نداشتیم، با وجود تمام عملیاتی که انجام گرفت و در اکثر آنها شرکت داشتیم. حال اینجا خدا چه می‌خواهد؟ راضیم به رضای خدا، قرارگاه گردان در پل شکسته قرار داشت. رفت و آمد تا ساعت ۶ عصر بود. بعد از آن تأمین جمع می‌شد و رفت و آمد پرسنل ممنوع بود. به قرارگاه گردان آمدم. گروهان‌ها در خط مقدم، واقع در دوپازا کانی رش مستقر بودند. با تعدادی از افسران و درجه‌داران که قبلاً با هم خدمت کرده بودیم آشنائی داشتم، با بقیه هم آشنا شدم. قبلاً آشنایان من را معرفی کرده بودند و گفته بودند که قبلاً درجه‌دار بودم، حال افسر شده‌ام. به قول آنها آدم مقرراتی و باز هم به قول آنها، مؤمن و متعهد هستم. به طور کلی این‌طور که دیدم اوضاع درباره من مساعد بود.

صبح اول وقت با سروان حسینی معاون گردان که از اهالی شیراز بود و از دور تعریف ایشان را شنیده بودم، به طرف دوپازا حرکت کردیم. از گروهان سه شروع کردیم، خدایامرز ستوان یکم علیاری در حالی که از قبل خبر داشت گروهان را آماده کرده بود. وقتی شنیدم گروهان به خط شده، فوراً دستور دادم منفرق

شوند و هر کدام فوراً به سنگرهای خود بروند. من با تک‌تک آنها در سنگرها صحبت خواهم کرد، اگر لازم شود خودم می‌گویم یک‌جا جمع شوند. حالا جمع شدن در محل تجمع گروهان خطرناک است، ممکن است توسط دشمن دیده شوند. فوراً به سنگرهایشان رفتند و دستور اجرا می‌شد. وقتی من رسیدم، هنوز دود توپ اصابتی درست در محل تجمع گروهان بلند بود، خواست خدا بود که به خاطر ورود بنده گروهانی از بین نرفت. فقط یک نفر مجروح شده بود که خودمان پانسمان کردیم. به تک‌تک سنگرها سر زدم. فرمانده گروهان افسری دانشکده دیده و مدت ۳ سالی بود که فرمانده این گروهان را عهده دار بود. وضع سربازان بازدید و کمبودشان یادداشت شد. روسای ارکان گردان نیز با من بودند تا در اسرع وقت به مسائل مورد نظر رسیدگی نمایم. اکثراً شامل کمبودهای آب آشامیدنی، نامناسب بودن غذا و احتیاج به تئوری که نان پخته شود بود. قول رفع ایرادات داده شد و تجمع گروهان به زمانی بعد موکول شد.

صبح روز بعد نوبت یگان مستقر در بوالفتح شد که فاصله ای نسبتاً دورتر از دویازا داشت. آنجا منطقه کاملاً آلوده بود. سرگرد اکباتانی خدایا مرز به هنگام مراجعت از آنجا به کمین افتاده بود. در جنگل کمین کرده بودند، او و راننده ماشین را به رگبار بسته بودند و ایشان در دم شهید شده بود و سرباز راننده در بیمارستان.

با روسای ارکان که به قول خودشان تاکنون به منطقه نرفته بودند، راه افتادیم. می‌گفتند ما در ستاد گردان کارها را انجام می‌دهیم، ولی درستش این بود که که کار در خط در حضور سربازان انجام داده شود. از قبل گفته شده بود که اشتباه گروهان ۳ تکرار نشود. لذا ستوان قاسمی از جمع کردن گروهان خودداری کرده بود. خودش در محوطه گردان قدم می‌زد. افسری بلند قد، جدی با ته ریشی که حکایت از ایمان درونی اش داشت و بعدها هم ثابت شد. مصاحبه با یک یک سربازان در سنگرهایشان، به همراه روسای ارکان که به قول خودشان بی‌سابقه بوده انجام شد. تقریباً گرفتاری‌ها مشابه بود. این گروهان چون حمل آب مشکل بود، بیشتر از نظر آب مشکل داشتند. در زمستان‌ها با برف‌ها بیشتر رفع کم‌آبی می‌شود، ولی حالا که برف نبود در مضیقه بودند. مشکل با اختصاص یک دستگاه تانکر از طریق تیپ تقریباً رفع شد. بعد نوبت گروهان یک به فرماندهی ستوان یکم فروغی شد. وی از اهالی میاندوآب و برادر شهید فروغی بود که در میاندوآب در تظاهرات علیه شاه شهید شده بود. حال در منطقه کانی رش من فرمانده گردانش شده ام. از یک بُنابی شنیده بود که یک افسر از اهالی بناب به سمت فرمانده گردان

تعیین شده است. به قول خودش دقیقه شماری می‌کرد. ماشاالله جوانی چهارشانه با چشمانی درشت، محاسنی سیاه چون قیر، تقریباً محاسن یک وجبی که وقاری خاص به او داده بود. افسری فداکار، ترس که ترسی او در لشکر زبانزد بود. در عملیات های بعد واقعاً شجاعت او را همگان به چشم دیدند. درباره او بعداً گفته می‌شود.

روز بعد، نوبت گروهان ارکان گردان بود. فرمانده آن خدایامرز شهید ستوان دوم روزبهانی از بچه های تهران بود که تازه از دانشکده افسری فارغ التحصیل شده بود.

جلسه فرماندهان در قرارگاه گردان گذاشته شد. تمام فرماندهان و روسای ارکان در آن شرکت داشتند. اتمام حجت با آنان به عمل آمد. کمبودها بررسی و به رفع آنها دستورات لازم داده شد. تعهد در راه عملیاتی نمودن گردان در مبارزه با دشمن وبعثی و مخصوصاً با ضدانقلاب داخلی و دموکرات و کومله و منافقین و هوشیاری صد درصد، آموزش های لازم جهت افراد اعزامی جهت تأمین جاده و پایگاه ها، آموزش سنگر به سنگر، اجتناب از جمع کردن افراد در منطقه تجمع گروهان، سرکشی های مستمر توسط فرمانده گروهان و دیگران. در عرض یک ماه واقعاً نتایج آن مشهود بود. الحمدلله در اثر هوشیاری افراد افراد ضد انقلاب غلطی نمی‌توانستند بکنند و با دادن تلفاتی مجبور به عقب‌نشینی می‌شدند. من دائم در حال سرزدن به گروهان ها بودم. برعکس فرماندهان سابق که کمتر به پایگاه گروهان ها سر می‌زدند. در مدت شش ماهی که در منطقه سردشت بودیم. واقعاً گردان متحول شده بود که تعریف آن حتی تا سطح لشکر رسیده بود. آتش بازی های عراقی‌ها نسبت به پایگاه‌ها چندان به حساب نمی‌آمد و از ضد انقلاب داخلی هم چشم زهری گرفته بودیم که دیگر جرأت تیراندازی شبانه نداشتند. چون هر وقت شب درگیری پیش آمد من روز به آن منطقه می‌رفتم و دهاتی‌ها را جمع می‌کردم و با سخنرانی و تهدید توانستیم انجام جلو حمله های شبانه به پایگاه های گروهان را بگیریم. افراد مشکوک تحویل قرارگاه تیپ و از آنجا به فرمانداری تحویل داده می‌شد.

در دی ماه برف سنگینی شروع به باریدن کرد. برف در بعضی جاها تا یک متری رسید. بعضی وقت‌ها تا سه روز مداوم برف می‌آمد که کار را مشکل می‌کرد. بارش برف و سوز سرما، تدارکات گروهان را مشکل می‌ساخت. ولی به هر نحو باید تدارکات واحدها به موقع می‌رسید. نانوائی و آشپزخانه در گروهان های خط مقدم راه اندازی شده بود. آرد، گوشت، برنج و سایر مواد داده می‌شد تا یگان‌ها خود

به طور مستقل برای خود غذا درست کنند. از این بابت خیلی راحت بودند. این برای اولین بار در گردان ما پیاده شد. برای سایر گردان‌ها نیز سرمشق شد.

روزی از خط بوالفتح می‌آمدم، همیشه لوله تفنگ ژ ۳ را از شیشه پنجره بیرون می‌گذاشتم مسلسل‌ی هم بالای توپوتا نصب بود که همیشه آماده تیراندازی بود. از ۲۰ متری احساس شبهی کردم. بلافاصله دست روی ماشه گذاشتم، مسلسل نصب شده روی توپوتا نیز رگبار خود را باز کرد. در این موقع فرار چند نفر را دیدیم که مسلسل‌چی امان نداد. آخر سر ۶ جنازه را به تیپ و از آنجا به فرمانداری تحویل دادیم. دیگر از آن روز چنین اتفاقاتی پیش نیامد. چون زهر چشم کاری بود.

یک بار گفتند پیرمردی کُرد با شما کاری دارد. گفتم نگذارید، تا بیایم به فرارگاه. نیاورید چون ممکن است بخواهد شناسایی کند. به سراغش رفتم نیمه کردی و نیمه فارسی گفت، جناب ما شما را می‌شناسیم شما بچه بناب هستید. آدم زرنگی هستید دیگر ما کاری با شما نداریم. راحت می‌توانی در اینجا رفت و آمد کنی. همانجا دستور دادم او را گرفتند. پس از بازرسی بدنی یک قبضه کلت پیدا شد که در اعترافات گفته بود اگر او کمی تأخیر می‌کرد با کلت کشته بودم، ولی او پیش دستی کرد.

نزدیک به یک سال در خط سردشت بودم که تیپ ۳۰ گرگان جهت تحویل گرفتن خط به منطقه آمد و ما به دستور نیرو، برای بازسازی و تجدید سازمان به پادگان مهاباد برگشتیم. در پادگان مهاباد بودیم که نامه ای آمد و من را به همراه تعدادی دیگر از طریق لشکر ۷۷ پیروز خراسان که قبلاً آنجا بودم، به واسطه پیروزی در عملیات آزادسازی خرمشهر برای دیدار با حضرت امام تعیین کرده بودند. بایستی در موعد مقرر در تهران در پادگان لویزان خود را به ستاد نیرو معرفی می‌نمودم. پس از هماهنگی‌های لازم با لشکر ۷۷ پیروز خراسان، تماس تلفنی با ستاد لشکر ۶۴، جهت دیدار با حضرت امام (ره) و فرماندهی کل قوا به تهران عزیمت نمودم. از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم، همه به من تبریک می‌گفتند. فرمانده لشکر ۶۴ بیشتر از همه خوشحال بود که افتخار دیدار امام نصیب یکی از افسرهای او شده است.

مدتی را که در منطقه عملیاتی سردشت بودم، واقعاً از روزهای فراموش نشدنی بود. با وجودی که از جلوی منطقه عملیاتی مورد تهدید دشمن بعثی و از عقب مورد تهدید عناصر ضدانقلاب مخصوصاً منافقین خلق که در منطقه پراکنده بودیم، با این حال در اثر هوشیاری پرسنل و اهالی غیور و غیرتمند کردستان عزیز بر دشمن فائق می‌آمدم. در منطقه فوق عراق از ترس نمی‌توانست از جای خود تکان بخورد، چون اگر اشتباهاً عملی انجام می‌داد، با عکس‌العمل شدید مواجه می‌شد.

دیدار با حضرت امام

بدین مژده گر جانم فشانم رواست.

پاداش همه فعالیت شبانه روزی را از خداوند متعال گرفتم و همیشه سپاسگزار خداوندی هستم که توفیق زیارت حضرت امام (ره) نصیبم شد. از طرف لشکر به عنوان فرمانده نمونه انتخاب و جهت دیدار با حضرت امام (ره) فرماندهی کل قوا نامزد شده بودم. خداوند پاداش تمام زحمات مرا داد. از لشکر ۷۷ پیروز خراسان سه نفر بودیم و از سایر لشکرها نیز فرماندهان نمونه ای تعیین شده بودند. در روز تعیین شده در پادگان لویزان جمع شدیم. حدود ۵۰ نفر از فرماندهان نمونه لشکرها و تیپ ها، در معیت جناب سرهنگی از ستاد مشترک ارتش جمهوری اسلامی، اول به دیدار رئیس مجلس شورای اسلامی وقت آیت الله هاشمی رفسنجانی در مجلس رسیدیم. ایشان بیانات مفصلی ایراد فرمودند و با تک تک ما دست دادند. احوالپرسی نمودند. فردای آن روز به حضور آیت الله خامنه‌ای ریاست محترم جمهوری رسیدیم. ایشان را در اکثر مناطق جنگی و خطوط مقدم با لباس مقدس رزمی دیده بودم. به یاد دارم روزی صبح زود ایشان را در حالی که کلاه آهنی بر سر داشتند در منطقه عملیاتی شلمچه در خط مقدم دیدم. مدت نیم ساعتی از خط مقدم بازدید به عمل آوردند و سفارشات لازم را به فرماندهان فرمودند. شال گردنی را که در حاج عمران با وجود سرمای شدید در صبح زود به گردن من انداختند. در برابر خواهش من که ممکن است ایشان سرما بخورند، از قبول آن امتناع فرمودند. هنوز به گردن دارم و هنوز رایحه عطر آگین آن از بین نرفته. ایشان نیز به ما لطف فرمودند و اظهار محبت و از این که به عنوان فرماندهان نمونه جهت دیدار حضرت امام تعیین شده ایم، اظهار خرسندی فرمودند. رهنمودهای فرمودند که واقعاً بعدها در پیشبرد عملیات خیلی مؤثر واقع شد. یادم است که ضمن بیانات گهربار خودشان، از تجربیات آن روزهای دشمن به تحریک استکبار جهانی خبر دادند. بعدها با مشاهده تحرکات دشمن، فرمایشات ایشان برای ما اثبات شد.

فردای آن روز که باید به دیدار رهبر و امام عزیز راهی جماران می شدیم، شب تا صبح در مهمانسرای پادگان خوابان نمی برد. از هم می پرسیدیم چه خواهد شد، به همدیگر سفارش آرامش و خواب می دادیم، ولی نه کسی آرامش داشت، نه خواب. بالاخره هنگام عصر لحظه دیدار با امام فرا رسید. قابل وصف

نیست که بگویم چه حالی داشتیم، سر از پا نمی‌شناختم. اکثراً از شدت شوق گریه می‌کردیم و لحظه شماری که چه وقت به دیدار مولا و آقایمان نائل خواهیم شد. اگر خدا بخواهد شده بودیم مالک اشتری که به دیدار مولایش می‌رفت. لحظه موعود فرا رسید، بیش از همه ساده زیستی حضرت امام (ره) که همه را به تعجب واداشته بود. این است زندگی رهبری که دنیا از قدرت و صلابت او در حیرت است دور تا دور حسینیہ جماران به حالت خبردار ایستاده بودیم، به محض تشریف فرمائی حضرت، جناب سرهنگ همراه ما با صدای بلند خبر دادند. من هم بدون اختیار در حالت خبردار صلواتی بلند فرستادم که بقیه هم همراه از من صلوات بلندی فرستادند. همه از شدت شوق گریه می‌کردیم، انگار عصر عاشورای حسینی و اشک شوق، خود به خود از چشمان مان سرازیر بود. چه سعادت‌ی بالاتر از اینکه به عنوان فرماندهان نمونه، موفق به دیدار امام و فرمانده کل قوا می‌شدیم. سال‌ها باید بگذرد تا چنین سعادت‌ی روی دهد. اکنون ایشان را در چند قدمی خود می‌دیدیم، به نوبت دست امام را بوسیدیم. مگر اشک شوق مجال می‌داد؟ حضرت پس از قدردانی از زحمات ما فرماندهان و از اینکه به عنوان نمونه در خدمت ایشان هستیم، راهنمایی‌های لازم را در تداوم پیروزی فرمودند و به همه وعده زیارت خانه خدا را دادند. دیدارمان با حضرت امام مصادف با ماه مبارک رمضان بود. افطار در معیت آن حضرت انجام گرفت. لحظه دیدار هرگز فراموش نمی‌شود. آن حضرت چنان با رأفت و مهربانی با ما برخورد کردند که همگی مبهوت اخلاق خداپسندانه آن حضرت شدیم.

پس از دیدار با آن حضرت، هر کسی با خاطره‌ای خوش به واحد اصلی خود مراجعت کرد. بیشترین تأکید در دیدار با ریاست مجلس وقت، آیت‌الله هاشمی رفسنجانی، حول محور کمک‌های دولت غربی منطقه خلیج فارس و استکبار جهانی به رژیم عراق که نزدیک به چهل کشور می‌رسید بود. و یادآوری این موضوع که باید بیش از پیش مواظب ترفندهای استکبار جهانی باشیم که این روزها تقریباً شدت گرفته بود.

ریاست محترم جمهور، حضرت آیت‌الله خامنه‌ای که باید بگویم ایشان سیمائی بسیار نورانی داشتند که هر بیننده‌ای را به تحسین بر می‌انگیخت، از دیدار ما بسیار خوشحال بودند. اکثراً ما ایشان را در مناطق مختلف جبهه‌ها دیده بودیم. چنان می‌نمود که با ایشان هم سنگریم، حتی در نگاهش به تک‌تک ما نور شناسائی در آن معلوم بود. صداقت در رفتار و روش و نقش ایشان همه ما را مدت‌ها بعد از دیدار

ایشان که همدیگر را می‌دیدیم برایمان خاطره انگیز بود. به هر حال ایشان بیانات مسبوطی را ایراد فرمودند که آدم فکر می‌کرد با هر کدام از ما در مناطق فوق بوده اند. از جبهه‌های غرب و جنوب و جنوب غربی. انگار همین امروز از آنجا تشریف آورده اند، کاملاً در جریان امور بودند. تحسین همگان را برانگیختند. گوئی نقشه آینده دشمن در دست ایشان است. تحرکات دشمن را از هر جبهه‌ای که آشکار فرموده بودند، بعدها با همان مشخصات به وقوع پیوست. ایشان که ما را به چنین تحرکات دشمن آگاه فرموده بودند، بعدها باعث پیروزی ما شد. بینش فرماندهی ایشان واقعاً اعجاب انگیز بود.

دیدار حضرت امام (ره)، مخصوصاً برای بنده که از معجزات امامان عزیز همیشه برخوردار بوده و از محبت آنان بی نصیب نبوده‌ام، فرصتی تاریخی بود. آنان که از نزدیک به دیدار ایشان مشرف شده اند، می‌دانند که انسان با دیدن آن حضرت، نوری معنوی در خود احساس می‌کرد وقتی در روایت‌های دینی می‌خوانیم که مسلمانی جهت دیدار با پیامبر خدا و یا ائمه اطهار به چه حالی می‌افتاده و به چه معنویتی به او دست می‌داده که از این روایات فراوان در کتاب‌ها آمده، با دیدار آن حضرت بی‌به سعادتی دیدار آنان می‌برد. حال که سال‌ها از این دیدار می‌گذرد، باز هم آن حالت نورانی معظم له در جلو چشمانم است و هرگز آن دیدار فراموش نمی‌شود. خوش به سعادت آنانی که زندگی گهربار آن حضرت را دیدند و زهی به سعادت افرادی که از نزدیک به حضور ایشان مشرف شدند.

عملیات قادر

پس از مراجعت از دیدار فراموش نشدنی قائد اعظم حضرت امام (ره)، به واحد مربوطه عزیمت نمودم. در این موقع گردان که از هر لحاظ آمادگی داشت، جهت انجام عملیات در منطقه لولان در عملیاتی به نام قادر به همراه تیپ ۲۳ نوهده به فرماندهی دلاور شهید تیمسار آشناسان در نظر گرفته شده بود. پس از تفهیم مأموریت گردان، جهت شناسائی کامل منطقه به همراه فرماندهان گروهان حرکت کردیم پس از شهرستان نقده و اشنویه شب هنگام به دهکده ای به نام بیضرته رسیدیم که دهکده کرد نشین به فاصله چند کیلومتری از منطقه عملیاتی قرار داشت. برف و بوران سختی بود. برف خیلی زیاد باریده بود. بعد از آن ما باید تا خط مرزی می‌رفتیم و از آنجا توسط نیروهای بازرانی خرنه بالا و پائین را شناسائی می‌کردیم. دیگر امکان حرکت نبود، قرار شد شب در دهکده بمانیم و صبح زود از آنجا حرکت کنیم. به خانه ای رسیدیم که خانم تازه تور را داغ کرده بود و کرسی را روی آن گذاشته بود. آن زن با درخواست ما برای ماندن شب در آنجا موافقت کرد و گفت مانعی ندارد. ما جای دیگری هم برای خواب داریم. سه ماشین توپوتا مسلح به مسلسل و ۹ نفر سرباز با خود داشتیم. قرار شد برای سربازان نیز جایی دیگر جهت اسکان در نظر گرفته شود و شب زوجی نگهبان دهند. ماشین‌ها را پارک کردیم و رفتیم داخل اتاق که کرسی گرمی داشت. آن خانم همسرش مرده بود. چندتا پسر داشت که شب هنگام آمدند و با ما خوابیدند. ما هم زوجی نگهبان گذاشته بودیم. صبح صبحانه ای مفصل برایمان تدارک دید. ما خیلی مشکل توانستیم تا خرنه بالا و پائین برویم.

بالاخره روز موعود فرا رسید. گردان من بدون برخورد با مانعی تا خرنه پیشروی کرد، ولی تیمسار آشناسان فرمانده عملیات، خیلی از ما جلوتر بود تا اینکه در منطقه ای به نام خمامه با دشمن درگیری سختی پیش آمد و تیمسار به محاصره می‌افتد و در آنجا مقاومت سختی ایشان و یگان همراه وی از خودشان نشان می‌دهند. با بی سیم کمک خواستند. که من شخصاً با گروهان ۱ به فرماندهی ستوان فروغی خود را به محل درگیری رساندیم. تقریباً یک ساعت پیش در حالی که تیمسار آشناسان تا آخرین گلوله خود را مصرف کرده بود و چندین کشته عراقی در اطراف بود، با ترکش توپخانه دشمن به شهادت

رسیده بود. پس از تحکیم هدف و تشکیل خط پدافندی برای جلوگیری از نفوذ دشمن، جسد پاره پاره شده تیمسار را به عقب تخلیه کردیم. روحش شاد.

مدت چهار ماه تیپ ۱ لشکر ۶۴ پس از تحمل تلفات زیاد جلو پاتک دشمن را گرفت. دشمن تا نزدیکی‌های خرنه آمد که آنجا جلوش گرفته شد. گردانی سپاهی از ارومیه شبانه به فرماندهی سردار مهدی باکری به ما ملحق شد که با هم آهنگی گردانی از لشکر ارومیه از سلماس و گردان من از پشت به دشمن پاتک زدیم که عملیات بسیار موفق بود و آنجا برای اولین بار من شهید باکری را دیدم که با وجود جثه ای لاغر، چقدر سرداری با شهامت بود و جذبه ای خاص داشت. تعداد زیادی از دشمن کشته، اسیر و تعدادی نیز خود را به آب انداخته بودند، چون منطقه دارای رودخانه پرآب و عمیق بود. یک گروهان عراقی که می‌خواستند از عرض رودخانه بگذرند و طنابی کشیده بودند تا به کمک آن به آن طرف رودخانه بروند، یکی از سربازان دلیر و شجاع ما که از بچه های شمال بود، خود را به آب زد و شناکان در وسط رودخانه طناب را برید. عراقی‌ها حتی فرمانده شان در سیلاب رودخانه غرق شدند، بعضی وقت‌ها کردهای بارزانی که در منطقه بودند، از نظر شناسائی منطقه به ما کمک می‌کردند. آنها به مناطق لولان آشنائی کامل داشتند، ولی نمی‌شد اعتماد زیادی به آنها داشته باشیم.

در مدت شش ماه استقرار در منطقه لولان، بیشتر درگیری‌ها به صورت ایزدائی بود و عملیات منظمی به آن صورت اتفاق نمی‌افتاد و بیشتر مشکلات برف و باران و جاده‌های آنجا بود. با وجود زحمات فراوانی که جهادگران متحمل می‌شدند، به علت لغزندگی کوه‌ها و ارتفاعات و وجود بهمن‌های عظیم عملیات دشوار بود. منطقه از نظر استراتژی موقعیت خوبی بود. گوشه‌ای بود که در همسایگی کشورهای عراق و ترکیه قرار داشت و کاملاً مسلط به شهر سیدصادق عراق بود. که خدایامرز شهید آشناسان از آنجا به قصد نفوذ به شهرهای عراق و جلب توجه نیروهای عراقی از جنوب به آن منطقه عملیات نمود تا از بار دفاعی جنوب کاسته شود. پس از مدت ۶ ماه مجدداً به پادگان مهاباد برگشتیم و پس از بازسازی به منطقه عملیاتی حاج عمران اعزام شدیم. برادران سپاهی پدافند منطقه لولان را در اختیار گرفتند. منطقه ای طبیعی، بکر و دست نخورده که دارای رودخانه های پرآب و بیشتر محل اسکان بارزانی‌ها بود که بعضاً دهاتی نیز در آن بودند یک بار هم که جهت شناسائی و برآورد منطقه جلسه ای داشتیم. آقای مسعود بارزانی هم حضور داشت و خیلی خوشحال بودند از اینکه نیروهای ایرانی آنها را از دست صدام نجات

داده اند. آن موقع زندگی سختی داشتند و به برکت نیروهای اسلام در مقابل صدام ایستاده بودند تا جائیکه صدام به هیچ کس رحمی نداشت حتی از بمباران شیمیائی علیه ساکنین حلبچه نیز ابائی نداشت که جریان اسف بار و فاجعه کشتار انسانی او را به یاد داریم.



شلمچه ۶۲/۶/۲۵ - جلسه هماهنگی با معاون لشکر عاشورا جهت عملیات ایزدایی

همان طور که در سطرهای پیش بیان نمودم، شهید مهدی باکری را برای اولین بار در عملیات قادر دیدم. از آن لحظه به بعد ارادت قلبی صمیمانه ای نسبت به ایشان پیدا نمودم، هر وقت با ایشان صحبت می کردم، به زبان ترکی بود. در اینجا لازم می دانم کمی بیشتر از ایشان شرحی بدهم. شهید مهدی باکری در ۲۵ بهمن ماه ۱۳۶۳ به درجه رفیع شهادت نائل آمد. آخرین سخنرانی ایشان قبل از شهادت، چنین بوده است:

برادران، عملیات، عملیات سختی خواهد بود اگر از یک دسته ی سی نفری، یک نفر بماند آن یک نفر باید مقاومت کند و اگر از گردان سیصد نفری یک نفر بماند آن یک نفر باید مقاومت کند، حتی اگر فرمانده شما شهید شد، نگوئید فرمانده نداریم و سست شوید که این وسوسه ی شیطان است. تا موقعی که دستور حمله داده نشده، کسی تیر اندازی نکند. حتی

اگر مجروح شود باید دستمال در دهانش بگذارد دندان‌ها را به هم بفشارد و فریاد نکند. زیرا فریاد نشانه ضعف شماست. بنده نیز همانطور که قبلاً اشاره نمودم در آزادی خرمشهر این توصیه را به گروهان زیر دست خود کرده بودم که اگر فرمانده شما که من باشم، اگر شهید شدم شما حتماً به راه خود ادامه دهید و نبود فرمانده مبادا خدائی نکرده شما را از تعقیب دشمن باز دارد. شهید قنبرلو از هم‌زمان شهید آقا مهدی می‌گوید: درگیری شدت بیشتری پیدا کرده بود که ناگهان آقا مهدی نقش زمین شد، دویدم سمت او و او را برگردانم، تیر خورده بود به پیشانی اش و از آن خون بیرون می‌زد. هرچه صدایش کردم، بوسیدمش، فریاد زد، فایده‌ای نداشت. آقا مهدی شهید شده بود. به خود گفتم حالا باید چه کار بکنم توی این بی‌کسی و تنهائی. به بچه‌ها گفتم بلند شوید، برویم عقب. آقا مهدی را بلند کردم، بردم رساندم به قایقی که آنجا بود. آقا مهدی را گذاشتیم توی قایق، زدیم به دجله حرکت کردیم رفتیم، به قایق ما از هر طرف تیر می‌زدند، آربی جی هم می‌زدند، ما هیچ کاری از دستمان بر نمی‌آمد، جز دعا. دشمن قایق را زیر رگبار گرفته بود، به طوری که بدنه قایق سوراخ سوراخ شده بود. در این گیرودار یکی از عراقی‌ها آمد کنار دجله و با آربی جی خود قایق را نشانه گرفت و بعد شلیک کرد قایق منفجر شد. از انفجار چیز زیادی در ذهنم نیست. فقط یک دفعه خودم را در آب احساس کردم و کسی را همراه خود ندیدم. بر اثر بنزینی که در باک قایق بود قایق آتش گرفته بود. با یک دنیا غم و درد سوختن آقا مهدی و چند نفر دیگر از بچه‌ها را مشاهده می‌کردم بر اثر اصابت موشک قایق به سمت شرق دجله رفت و قایق سوخته در نقطه‌ای در خشکی متوقف شد. به دلیل شدت و حجم آتش دشمن نتوانستیم خود را به قایق برسانیم. شب هنگام چند نفر از بچه‌ها به آنجا رفتیم اما اثری از آقا مهدی و بقیه نبود. این نیز گفته یکی از هم‌زمان آقا مهدی به نام مصطفی موسوی هنگام عملیات است. آخرین باری که به او گفتم (برگرد عقب) به ترکی گفتم: اصغر گدیب، علی گدیب، محمد گدیب، اوشاخلار، هامیسی گدیب، دای نم‌نه گالیب، نم‌نه گلیم، می‌گفت اصغر رفته، علی رفته، محمد رفته، بچه‌ها همه شون رفتن، برای من چی مونده، برای چی برگردم واقعاً به این می‌گویند فرمانده.

یک خاطره شنیدنی نیز جا دارد من از آقا مهدی که در ارومیه اتفاق افتاده بود، ذکر کنم وقتی انقلاب پیروز شد، آقا مهدی به سمت شهردار شهر ارومیه انتخاب می شود. ایشان از آنجایی که هرگز اهل میز و تشریفات نبود، همیشه به طور ناشناس در بین کارگران شهرداری حتی جارو به دست خیابان و کوچه هارو به نوبت جارو می کردند و کارگرانی که هنوز نمی دانستند و شناسانی از وی نداشتند با او همانند یک سپور و مأمور ساده شهرداری رفتار می کردند. هرگز او خود را به آنان شهردار معرفی نمی کرد. روزی در خیابانی کارگران مشغول آسفالت کاری بودند. مهدی هم با آن ها شروع به کار می کند و در همین حال نیز از وضع آنها نیز جويا می شود. کارگر هر چه بد و بیراه بوده نثار شهردار می کند و این که لیاقت ندارد، انقلاب او را به اینجا رسانده. مهدی چیزی نمی گوید. بعد از چند روزی که کارگر می بیند بعضی گرفتاری ها و کمبودها که به کارگر همراهش که آقا مهدی باشد رسیدگی می شود، بعد از تحقیق می فهمد که آن کارگر، آن وقت شهردار بود که او هرچه بدو بیراه به او گفته. کارگر بیچاره از ترس عکس العمل، سر کار حاضر نمی شود. آقا مهدی شخصی را می فرستد کارگر را احضار صورت او را می بوسد و می گوید من بی نهایت از راهنمایی تو خوشحالم و از تو ممنون و سپاسگزارم.

منطقه حاج عمران

پس از مراجعت از منطقه عملیاتی لولان و بازسازی به منطقه عملیاتی حاج عمران اعزام شدیم. گردان من در ارتفاعات کدو بلندترین ارتفاعات منطقه مستقر شده بود. خط پدافندی ما حساس ترین خطوط از خط مقدم جبهه بود. عراق سعی داشت از آنجا به حاج عمران و ترمچین و شهرهای کردنشین تسلط پیدا کند. حتی روزهای اول سعی داشت که چشم زخمی نشان دهد، ولی نتوانست چون گردان آمادگی کامل داشت. گروهانی هم از برادران سپاهی و بسیجی برای پوشش هر چه بهتر خط پدافندی کمک می کردند که واقعاً مقاومت آنان در برابر نیروهای دشمن قابل ستایش بود.

ساعت ۲ بعد نیمه شب از قرارگاه تیپ تلفن شد. من به فکر اینکه اتفاق ناگواری رخ داده باشد، فوری گوشی را برداشتم. فرمانده تیپ سرهنگ دهقان بودند، فرمودند صبح زود ساعت ۹ باید در ستاد لشکر باشی و خود را به عقیدتی سیاسی لشکر معرفی کنی. پرسیدم، قربان مگر کاری شده، خطائی سر زده؟ فکر کردم چند روز پیش، که یک روحانی از قم آمده بودند، هر کاری کردیم که در قرارگاه گردان باشد. گفت نمی شود باید به خط مقدم اعزام شوم و با سربازان دیدار کنم. حین دیدار از گروهان ۲، دشمن با اجرای آتش توپخانه، گلوله به سنگری که آن روحانی آنجا بوده اصابت می کند و ایشان با دو نفر دیگر به درجه رفیع شهادت می رسند. فکر کردم حتماً اهمال کاری شده و حالا از من می خواهند بروم توضیح دهم.

صبح زود که هنوز تأمین جاده ها برقرار نشده بود، مجبور بودم بروم. با ماشین فرماندهی و اسکورت تا نقده رفتم. در نقده اسکورت را برگرداندم و خود با ماشین فرماندهی به ستاد لشکر واقع در ارومیه رهسپار شدم. رئیس سیاسی عقیدتی لشکر، خدایامرز حاج آقا دانشیان از هم شهری های بنده بود. من با استادش که در حوزه علمیه بناب تدریس می کرد، یعنی حاج آقا جابری هم کلاسی بودم و ایشان هم آشنائی به خصوصیات دوران تحصیل من داشت، قدری هم لطف کرده بودند، اضافه تر از کمالات بنده به ایشان گفته بودند. به محض رسیدن، دیدم منتظر من هستند خوش و بش و رویوسی و این که من جزو افتخار شهرمان هستم و ایشان به وجود بنده افتخار می کند که همشهری به این جرأت و جسارت دارد. البته اینها فقط فرمایشات بود والا ما کجا این حرفا کجا، ما که در برابر عظمت شهداء کاری نکرده بودیم. خوب چون به نفع ما بود قبول کردیم. گفتند خبر خوبی برایت دارم، ولی اول باید صبحانه ای جانانه ای برایت بدهم.

صبحانه اش هم واقعاً جانانه بود. نان سربازی، چائی شیرین. گفت پنیрман تمام شده و نخواستم از آشپزخانه بیاورند، باید خودمان بخیریم که انشاالله بعداً می خریم می خوری، با تپش قلب صبحانه مفصل صرف شد. گفتم خوب حاج آقا ما نصف جان شدیم، آیا باید بروم به پاسدارخانه لشکر برای بازداشت خود را معرفی کنم؟ خندید، گفت، نه خیر حاج آقا، لفظ حاج آقا را طوری ادا کرد که فکر کردم من هم روحانی هستم. چون ما آن موقع کلاً به روحانیون محترم حاج آقا می گفتیم. گفتم حاج آقا ما که روحانی نیستیم، ما را که به این لقب می گوید. گفتند، چرا چیزی نمانده، تا ۲۰ روز دیگر حاجی می شوی. بعد گفتند تو کی رفتی دیدن مقام معظم رهبری حضرت امام خمینی (ره)؟ گفتم والله خداوند نصییمان کرد و رفتیم تا حال هم خداوند زیارت تمام ائمه (ع) را قسمت من کرده، ولی این یک چیز دیگری بود که نمی دانم به کدام صفت خداوند این چنین توفیقی را به من داد. خندید، گفت ای کلک از دفتر مقام معظم رهبری دیشب نامه آمده و آن را جلوی من گذاشت که در اجرای اوامر ایشان کلیه فرماندهان نمونه که خدمت امام (ع) مشرف شده بودند، جهت زیارت حج تمتع، بدون کوچکترین هزینه ای به حساب حج و زیارت به مکه مکرمه مشرف می شوند، اسم بنده نیز جز ۵ نفر بود، مرا بوسید و زیارت قبولی گفت. اولین حاج آقا را ایشان گفتند و فرمودند همه چیز آماده است. شما فردا صبح در تهران در خیابان ملت خود را به حاج آقا خزائی معرفی کنید. تمام مدارک اعزام شما به علاوه دلار مورد نیاز آماده است. من با ایشان تماس گرفته ام حتی ساک هم نمی خواهد، هیچ وسائلی که حاج آقاها با خود می برند لازم نیست. فقط خودشان دست خالی فردا صبح اینجا باشند. بدین مژده، گر جان فشانم رواست.



همسر و چهار فرزندانم که به دیدار من به منطقه لولان آمده بودند

پس از خداحافظی از حاج آقا و اجازه از فرمانده لشکر به شهرمان آمدم. وقتی به عیال گفتم که موضوع چنین است، فرمودند مرد ما دیگر از کی غنی شدیم که خداوند زیارت مکه را به تو نصیب کرده است. آخر حاجی باید استطاعت مالی داشته باشد که مستحق زیارت خانه خدا باشد. نکند خبری است که ما نمی دانیم. ناگفته نماند که خداوند دختری نیز به ما عطا فرموده بود و حالا دارای ۴ فرزند شده بودم. دوتا مدرسه ای داشتیم پسر سوم و دختر آخری فعلاً کوچک بودند که در آن زمان برای تأمین مخارج این ها مشکل داشتیم. گفتم این هدیه امام است و برایمان هزینه ای ندارد. حالا ممکن است از دلارهایی که به ما خواهند داد اضافه بیاید برای شما و بچه ها سوغاتی هم بگیرم. این بار حاجی شدن ما را ول کردند به سوغاتی ها چسبیدند، حالا دیگر چطور استطاعت مالی داشتیم کاری نداشتند. قلم و کاغذ آماده کردند و لیست سوغاتی ها نوشته شد. خدا خاله را بیامزد که فقط کفن خواست تا موقع مردن لای آن، ببیچند، البته خواسته او کاملاً اجابت شد. چون برد یمانی برای او آوردم. چقدر خوشحال شد و موقع مردن هم لای آن پیچیدند. ما هم ثروت دیدار امام را داشتیم که خداوند جزء واجدین شرایط حج قرارمان داد. فوراً ناهاز مختصری تدارک دیده شد. اقوام، خواهران، پدرزن و نزدیکان حاجی جهت ناهار دعوت شدند. عصر همان روز با تعجب حاضران پس از خداحافظی از زن که زیاد خوشحال نبود، ولی بچه ها، چون پسر و دختر حاجی می شدند و سوغاتی نصیبشان می شد خوشحال بودند. با قطار راهی تهران شدم. صبح به محض پیاده شدن در ایستگاه راه آهن، یک سرتا خیابان ملت و از آنجا به پاساژی که وسائل یدکی ماشینی می فروخت سراغ حاج آقا خزائی که رئیس کاروان ما بود و از سیمای نورانی اش معلوم بود که سال هاست اینکاره است ما را به گرمی تحویل گرفت. تمام مدارک آماده بود. عکس ها را از روی پرونده های خدمتی با مدارک شناسائی درآورده بودند. پاسپورت زیارت و وسائل مورد نیاز احرام و غیره و همه چیز حتی ساک هایمان دستی و باری آماده بود. امضائی گرفته شد و مبلغ هزار دلار آمریکائی هم به ما دادند. آن روزها دلار خوبی بود. ساعت ۷ شب قرار پرواز از فرودگاه مهرآباد به جده بود سفرمان نیز اول مکه بود. دیگر خدا را چه دیدی، وقتی خدا بخواهد برساند، کسی جلودار نیست. حالا توکل کن خودش کریم است. همه بچه ها به جز دو نفر که مریض بودند و آن سال فیض زیارت نصیب آنها نشده بود. اندک اندک به جمع حاجی ها رسیدند. ساعت ۳ عصر همان روز در مسجد فرودگاه مهرآباد نماز را با حاج آقائی به نام محمدی به جماعت برگزار کردیم و تقریباً ساعت ۸ از فرودگاه عازم شدیم.

اعزام به مکه

حضرت امام بشارت زیارت خانه خدا را به ما داده بود. همان سال در اجرای اوامر فرماندهی کل قوا به حج تمتع اعزام شدیم. چه هدیه زیبایی از برکت توجهات حضرت امام رضا (ع) که لشکرش به نام خودشان به لشکر ۷۷ پیروز ثامن الائمه مزین شده بود. کاروان ما اول مکه بود. در مسجد جُحفه مُحرم شدیم. نزدیکی‌های صبح جهت طواف خانه خدا و زیارت عمره به آنجا مشرف شدیم. بعضی وقت‌ها انسان نمی‌تواند آنچه را که در دل دارد به زبان بیاورد و مشکل‌تر اینکه به قلم بیاورد. آنان که توانستند حق مطلب را ادا نمایند افراد نابغه‌ای بوده‌اند. ولی من که رزمنده‌ای بیش نیستم خیلی از مطالبی که باید گفته شود از خاطرم حذف شده و آن‌طور که باید و شاید نمی‌توانم اصل مطلب را ادا کنم. من که نتوانسته‌ام گوشه‌ای از احساس خود را نسبت به دیدار امام و یا مشاهده فداکاری رزمنده‌ای شهید از جمله هزاران دفاع مقدس را و همچنین حال عزیمت به مکه مکرمه را آن‌طور که باید و شاید به قلم بیاورم، از خواننده عزیز عذرخواهی می‌کنم. همان‌طور که مستحضرید به هنگام حج تمتع، پرده کعبه بالا زده می‌شود، برعکس ایام عمره که پرده تا انتها پائین است. این نورانیت خاصی به کعبه خدا می‌بخشد. با راهنمایی رئیس کاروان و روحانی همراه کاروان، با ندای لبیک اللهم لبیک لبیک، شروع به طواف خانه خدا نمودیم. خداوندا ما بندگان بی چیز و بی مقدار در برابر عظمت کبرائی تو اگر قبول بفرمائی رزمندگان اسلام هستیم، اسلامی که خود برای سعادت بشریت، آن را آخرین و به حق‌ترین دین خود قرار داده‌ای. ما را امام عزیزمان را به خانه ات فرستاده. به شکرانه پیروزی‌هایی که نصیبمان فرمودی برای شکرگزاری از این همه نعمت، دور خانه‌ات را طواف می‌نمائیم. این حج را بر ما مبارک و آن را مورد قبول بارگاہت قرار بده. خدایا عجب خانه‌ای، خوش به سعادت آنانی که آنها را فرا می‌خوانی. مخصوصاً خوش به سعادت ما که ما را نیز فرا خوانده‌ای. انشالله جهاد در راه تو مورد قبول درگاهت باشد. ما نیز نمونه‌ای از هزاران رزمنده اسلام هستیم که اینجائیم. البته ممکن است حال تعدادی بهتر از ما خدایی شده باشند. آنان نه به خانه تو که پیش تو آمده باشند، چنانچه تعداد زیادی قبلاً این کار را کرده‌اند.

پس از طواف و به جای آوردن سایر مناسک حج عمره و دعا برای سلامتی حضرت امام (ره) و رزمندگان اسلام، با راهنمایی روحانی کاروان که فرمودند حاجی شُدید، منتظر برگزاری حج تمتع باشید.

به هتل محل اقامت عزیمت نمودیم. هتل در منطقه عزیزیه در پنج کیلومتری کعبه قرار داشت. برای آنانی که به مکه مکرمه مشرف شده اند و آنانی که توفیق زیارت تا به حال نصیب شان نشده که انشاءالله خواهد شد، بد نیست آنچه را که من در شهر مکه مشاهده نمودم، مختصری ذکر کنم. خانه کعبه در گودترین نقطه شهر مکه قرار دارد. با معماری خاص خود که در زمان های پیشین، از زمان حضرت آدم به صورت های گوناگونی بوده که حجرالاسود در آن گوشه قرار دارد. ابعاد مشخصات آن در کتاب های مناسک حج به طور مشروح بیان گردیده است. چاهی به نام زمزم، در قسمت شرق کعبه قرار دارد و کوه صفا و مروه پس از چاه زمزم. پس از طواف خانه خدا باید سعی بین صفا و مروه انجام شود. یعنی مانند حضرت هاجر که به دنبال آب برای اسماعیل بوده بین این دو کوه هروله می کرده که آبی پیدا کند و کودک خردسال خود را سیراب نماید. هفت مرتبه فاصله این چند صدمتری را طی کرده و هراسان به هر سو تا اینکه از دور می بیند چشمه ای که زمزم نامیده می شود زیر پای اسماعیل روان است. مقام ابراهیم که رد پای حضرت ابراهیم هنگام ساختن خانه خدا در آن نقش بسته است. خواندن نماز طواف، سعی صفا و مروه و تقصیر یعنی کوتاه کردن ناخن تا بریدن موئی برای ما، جهت زیارت عمره بنا به فتوای حضرت امام (ره) که اکثراً مقلد ایشان بودند برای حج عمره کافی بود. در وقت مقرر جهت حج تمتع اقدامات دیگری به عمل می آید. قدیمی ترین بازار آن روز که موجود بود، بازار ابوسفیان در ضلع شمال شرقی خانه کعبه بود و تا حدودی ذهن انسان را به گذشته های دور می برد. بعدها که به زیارت نائل شدم، بازار تخریب شده بود و قسمتی جزو حرم و قسمتی تبدیل به پاساژهای عظیم و مراکز خرید و هتل، اختصاص یافته بود. دیگر نشانی از تجارت سابق نبود.

غار حرا مبدأ پیدایش اسلام که در بالای کوه حرا در منطقه ای فقیرنشین قرار دارد، حالا سروسامان پیدا کرده، ولی آن موقع که دیدم گفتم خدایا این جا کجا و آن کجا، از هتل های سربه فلک کشیده که اکثراً اسم فهد و فیصل را یدک می کشند تا چنین بیغوله های تنگ و تاریک و کثیف که به نام خانه خوانده می شوند. آنان که طاقت رفتن داشتند از جمله من به زیارت غار مشرف شدیم. زحمت هائی که حضرت متحمل فرموده اند تا اسلام جان بگیرد، زبان من از بیان چنین جملاتی قاصر است. فقط می خواهم آنچه را به ذهن من رسیده بیان کنم والا کتاب ها باید نوشت که آن را باید به افراد خبره و دانشمند و عالمان دین سپرد که تحقیق ها در این باره نموده و کتاب ها نوشته اند. بنده به عنوان یک زائر حج دیدگاه های خود را

می نویسم. پس از خواندن دو رکعت نماز و راز و نیاز به درگاه خداوند متعال برای توفیق رزمندگان اسلام، آنجا را ترک نمودیم. سپس به قبرستان ابوطالب که از دور باید زیارت کنی رفتیم و سه روز بعد نوبت حج تمتع بود که با طواف و گشت گذار در بازار و شهر مکه سپری شد. من که از نظر وضع مادی مستحق زیارت خانه خدا نشده بودم، بلکه از نظر معنوی توفیق پیدا نموده بودم، لذا ارزش خیلی بالایی برایم داشت که خداوند چنین فرصتی را نصیب من نموده والا من هرگز در خواب هم نمی دیدم که حاجی شوم. آموزش های لازم بالای پشت بام هتل توسط روحانی محترم برگزار می شد. کاروان ما همه مرد بودند و از خانم ها خبری نبود. حاج آقا خزائی واقعاً رئیس کاروان، آدم دلسوز و کاردانی بود که سعی داشت ضمن اینکه زیارت بی نقصی داشته باشیم، از همه نظر به ما خوب می رسید. با بعثه مقام معظم رهبری تماس دائم داشت. ما فرماندهان نمونه را یک بار خصوصی پیش آیت الله ری شهری برد. ایشان ضمن دعا و راهنمایی لازم جهت اشاعه اسلام و شرکت فعال در برائت از مشرکین و پخش اعلامیه های حضرت امام (ره)، ما را راهنمایی فرمودند. در موقع مقتضی ما نیز سنگ تمام گذاشتیم. فاجعه کشتار مکه سال بعدش روی داد. چون دولت عربستان دیگر طاقتش طاق شد و چشم دیدن چنین برائت جهانی را نداشت. روز برائت فرا رسید همانطوری که گفتیم ما بین کاروان ها تقسیم شدیم. من به کاروانی از اهواز که بیشتر اعزامی آن جوانان بودند، اختصاص یافتم تا در سازماندهی کمک رئیس کاروانشان آقای عبادی باشم. نزدیکی های ساعت ۳ بعد از ظهر آنان در محل شیشه اقامت داشتند. راهی میدان معاهده شدیم، آشکارا معلوم بود که اهالی مکه خواستار چنین برائتی هستند. حتی می توانم بگویم که اکثریت آنان خود نیز در میدان معاهده جهت شنیدن سخنرانی های سرپرست بعثه امام جمع می شدند. در مسیر شیشه تا میدان معاهده، کاروان جوانان که از شب قبل آموزش لازم به آنان داده شده بود، چنان فریادالموت لامریکا، الموت لاسرائیل، یا ایها المسلمون اتحدو، اتحدو، سردادند که واقعاً بعضی از کاروان ها تحت تأثیر قرار گرفتند. لحظه ای فکر کردم شکر خدا را که ما دیگر جهانی شدیم و صدای اسلام را به جهان می رسانیم. تمام اهالی مکه و حجاج اعزامی از ممالک دیگر مخصوصاً سیاه پوستان بیشتر از همه خوشحال بودند و آشکارا تشکر آنها را می شد از نگاهشان فهمید، چندین زن سیاه پوست همراه خانم های ایرانی در تظاهرات شرکت کرده بودند. مردان اگر آشکارا نه ولی پنهانی با تظاهرات عظیم برائت همراهی می کردند. شرطه های عربستان فقط نظاره گر بودند و کاری از دستشان بر نمی آمد. مگر می شد

جلوی سیل مسلمانان راستین اسلام را گرفت. در میدان معاویه که سخنرانی های فارسی و عربی حدود یک ساعتی طول کشید، با آرامش تمام کاروان ها به محل اسکان خود برگشتند. فردای روز برائت، کاروان ها جهت انجام مناسک حج تمتع آماده شدند که اکثراً در هتل ها لباس احرام می پوشیدند، ولی ما از تعیم محرم شدیم. البته قبلاً نیز به نیت زیارت عوض پدر و مادر که چنین جاهائی را ندیدند، از آنجا محرم شده بودیم.

حرکت به طرف عرفات مشعر و منی آغاز شد، گوشه ای از قیامت وعده داده شده خداوندی که می شود به چشم دید. شب هنگام که به عرفات رسیدیم در چادرها فقط دعا و راز و نیاز بود که به گوش می رسید. روحانیون کاروان ها فعالیت چشمگیر داشتند. صدای برائت از مشرکین در صحرای عرفات طنین انداز شده بود. از چادرهای سایر ممالک نیز برای شرکت در برائت به چادر ما آمده بودند که جلوه ای خاص داشت. زیارت عاشورا در چادرهای منی حال و هوائی دیگر داشت. پس از انجام مراسم عرفه به طرف مشعر و منی حرکت کردیم. در مشعر الحرام پس از جمع آوری سنگ برای راندن شیطان راهی منا شدیم. از قبل چادرهای حجاج در منا برپا شده بود. در چادرها اسکان یافتیم. در منی اعلامیه های امام برای کنگره عظیم حج آماده شده بود. باید بین حجاج سایر کشورها تقسیم می شد. بنده از طرف بعثه نظارت پخش قسمتی از اعلامیه ها را به عهده داشتم. فاصله بین چادرها و مقام شیطان حدود دو هزار متری بود. کاروان ها مرتب جهت رمی جمرات به آنجا راهپیمائی می کردند. اعلامیه های حضرت امام بین حجاج سایر کشورها تقسیم می شد. آنها به زبان های انگلیسی، عربی، فارسی و ترکی نوشته شده بودند. به فراخور حال حجاج بین آنها تقسیم می شد. آنان آن قدر مشتاق به دست آوردن این اعلامیه ها بودند که به محض گرفتن، زیر لباس احرام خود از ترس شرطه های عربستان پنهان می کردند. شرطه ای را دیدم که اعلامیه ها را که به حاجی ها می دادیم، او پشت سر جمع می کرد. با مشاهده چنین وضعیتی کاروانی را که از شهر اردبیل بود، مطلع کردم که ما اعلامیه پخش می کنیم این شرطه می گیرد. کاروان شرطه را محاصره کرد و او از ترس هرچه اعلامیه گرفته بود گذاشت و فرار کرد. شرطه های عربستانی به پلاکاردهائی که حمل می شود و روی آنها الموت لامریکا، الموت لاسرائیل نوشته شده بود ناراحت می شدند. کسی که آنها را حمل می کرد به او حمله می کردند. اگر می توانستند آنها را پاره می کردند. کاملاً مشخص بود که از چنین حرکاتی خوف دارند. سالی که ما مشرف شده بودیم عید قربان مصادف با روز

جمعه بود و می گفتند حج اکبر است. جهت قربانی به قربانگاه منی می رفتیم، من که با خود چاقوئی برده بودم، قربانی چند نفر از رفقا را ذبح نمودم که انشالله مورد قبول واقع شود. پس از تقصیر و زدن موی سرمان، مجدداً جهت انجام بقیه مراسم حج به کعبه برگشتیم. پس از انجام مراسم و طواف کعبه، سعی صفا و مروه دیگر حاجی شده بودم و همه به من تبریک می گفتند. پس از دو روز به طرف مدینه منوره حرکت نمودیم. راهی که ما شبانه با ماشینی طی کردیم، راهی است که پیامبر خدا درحالی که کفار به دنبال او بودند، با پای پیاده طی نموده، چقدر زحمت برای اشاعه ی دین مبین اسلام کشیده شده. تنها در فاصله بین مکه و مدینه نمونه ای از هزاران فداکاری هایی است. یا روزهای سخت حضرت ختمی مرتبت محمد (ص) که خداوند رسول خود را می شناسد که مسئولیت چنین سنگینی را به او محول می کند و او را برگزیده خود قرار می دهد و برای نجات انسان ها مبعوث می کند. مدینه منوره شهر پیامبر، مکه مکرمه شهر خدا. مدینه منوره، خانه رسول خدا که پس از مکه مکرمه مقدس ترین مکان روی زمین است.

صبح هنگام وارد مدینه شدیم پس از اسکان در هتل مورد نظر خود را به مسجد پیامبر رساندیم. خدایا ما چه سعادت داشتیم که حال در جایی هستیم که روزی پیامبر عظیم الشان حضرت ختمی مرتبت رسول اکرم (ص) در آن بود. حال اگر قبول شود، پا در جای پای پیامبر گذاشته ایم. نماز جماعت ظهر بود چنان خیال کردم که بلال اذان می گوید و حال، ما پشت سر پیامبر به نماز می ایستیم. خوشا به حال ما، اگر زمان را به زمان پیامبر برگردانی حال پشت سر پیامبر خواهیم بود. واقعاً نمی دانم چطور باید حال خود را توصیف کنم، چون زبان از وصف حال در مسجد پیامبر عاجز است.

ما اولین کاروان مکه بودیم که وارد مدینه شده بودیم، تا حدودی خلوت بود. تا آمدن بقیه کاروان ها موقع مناسبی بود که از زیارت مسجد نهایت بهره برداری را ببریم. از درب حضرت علی (ع) داخل مسجد شدیم. روحانی کاروان برای ادای توضیحات با ما بود. با وجود سخت گیری شرطه های عربستانی برای زیارت مقبره ی رسول خدا و مخصوصاً دخت گرامی حضرت، حضرت فاطمه زهرا علیه السلام، با توضیحات روحانی کاروان زیارت مفصلی کردیم و برای طول عمر امام عزیز و پیروزی رزمندگان اسلام دعا کردیم. سپس در محراب آن حضرت با ادای ۲ رکعت نماز شکر و بعد زیارت نمودم شش ستون، اولین پایه های مسجد و سکوئی که آن حضرت به هنگام پذیرائی از سفرای اعزامی در آنجا قرار می گرفتند.

اگر قرار باشد که تمام جزئیات به طور مفصل شرح داده شود اولاً در عهده بنده کمترین نیست. ثانیاً من زیاد در چنین مواردی وارد نیستم آن طور که گفتم، بنده به عنوان یک زائر می‌نویسم. در صورت لزوم می‌توان با مراجعه به کتب مربوطه اطلاعات لازم را کسب کرد.



مدینه منوره، حج تمتع سال ۱۳۶۴

آن روز توفیق زیارت قبرستان بقیع را پیدا نکردیم، چون گفتند صبح‌ها باز است. بعد از تقریباً ساعت ۱۰ درب قبرستان بسته می‌شود. پس از صرف ناهار مجدداً جهت ادای نماز جماعت عصر و شب که پنج وقت نماز جماعت برگزار می‌شود، به مسجد آمدیم. از هر فرصتی برای ادای نماز و زیارت استفاده می‌کردیم تا از موقعیتی که نصیبمان شده بود نهایت استفاده کنیم.

صبح قبل از اذان به مسجد آمدیم و پس از ادای نماز شب، اذان پخش شد و بعد نماز صبح به جماعت برگزار شد. آماده رفتن به قبرستان بقیع شدیم. آن موقع که ما اولین بار رفته بودیم بین مسجد پیامبر و قبرستان بقیع کوچه‌ای خاکی قرار داشت که پس از عبور از آن کوچه به قبرستان بقیع می‌رسیدی، می‌گفتند این کوچه بنی هاشم است که اکثر ساکنین آن شیعه بودند و علاقه خاصی به شیعیان داشتند مخصوصاً ایرانیان را خیلی دوست داشتند. بیشتر ساکنین آن از نوادگان انصار و مهاجرین بودند. ولی دولت عربستان از ترس اینکه اینها بعداً با شیعیان ایرانی تماس بگیرند و خطری برای حکومت وهابی آل

سعود باشند، در سفر بعدی دیدم تخریب شده، قسمتی جهت توسعه مسجد و قسمتی تبدیل به اتوبان شده. به هر حال ما به قبرستان بقیع رسیدیم. می‌گویند که هشتمین امام، غریب است و در خراسان تشریف دارند، ولی من می‌گویم که آن حضرت در خانه خود است، زیرا ما برای آن حضرت و خواهر بزرگوار ایشان احترام زیادی قائلیم و باید هم باشیم. آن امام بزرگوار ما شیعیان است و هر کاری می‌کنیم در برابر عظمت و ابهت آنان کم است. غریبی برای چهار معصوم خفته در خاک بقیع است. برای آنان که اولین بار به مدینه منوره و قبرستان بقیع مشرف می‌شوند، چقدر تعجب‌آور است که جگر گوشه‌های پیامبر در زادگاه خود چنین غریبانه خفته اند. مرثیه ای گفته نمی‌شود، زیرا کارگزاران آل سعود نمی‌گذارند. آن لباس شخصی‌ها که در همه جا هستند و مانع از خواندن زیارت نامه می‌شوند. من زیارت نامه را زیر لباس هایم قایم کرده بودم. برای ما شیعیان و دوستداران اهل بیت کافی است که با دیدن چنین وضعی خود به خود اشکمان جاری شود. چه نیازی است به مرثیه ظلمی که بر آنان شده، خود گویای مظلومیت آن بزرگواران است که چه ظلم‌هایی که بر بزرگ بانوی جهان اسلام حضرت فاطمه الزهرا (ع) روا داشتند. و چه حق‌کشی‌هایی که در حق مولای متقیان انجام دادند. مگر با خود رسول خدا درست رفتار شد. ایشان نیز دلشان از نادانی قوم کافر خون بود. می‌دانستند که آخر اینان چه‌ها خواهند کرد، در جریان غدیر به صراحت از جانشینی خود صحبت کردند و جمله معروف (من کنت مولاه فهذا علی مولاه) رایبان فرمودند. ولی مگر به گوش آنان که نادان باشند، چنین فرمایشاتی اثر کرد؟ جهان اسلام را که یک کتاب و یک پیامبر داشت به چنین روزی کشاندند. حال باید بر دو ملت مسلمان، در اثر نادانی و نفهمی شخصی به نام صدام، مدت ۸ سال جنگ در اثر تحریک ابرقدرت‌های شرق و غرب کافر تحمیل شود. حال خانه خدا و پیامبر در دست افرادی باشد که عزیزان پیامبر چنین در گوشه ای مظلوم باشند که حتی نتوان بر آنان مرثیه ای گفت. با زیارت آنان که بعداً زیارت نامه را در مسجد پیامبر خواندم، توفیق زیارت پیامبر و یازده امام بعدی معصوم را خداوند بزرگ برایم عطا فرموده بود. چه سعادت از این بالاتر که همیشه شکرگزار خداوند متعال خواهم بود که به این کمترین بنده خود زیارت قبور معصومین علیهم السلام را نصیب فرموده. اگر به زندگی هر کدام بنگری، دریائی از معرفت و شناخت است که در وصف نمی‌گنجد پس از زیارت آنان و زیارت قبوری که اکثراً از زوجه‌های رسول خدا و یاران آن حضرت هستند که می‌توان شرح حال هر کدام از آنها را در کتابهای معتبر شیعی به طور مشروح خواند باید به زیارت مادر

خورشیدی می‌رفتم که مرا نیز به تبرک از اسم مبارک فرزند او ابوالفضل نامیده اند. حضرت ام البنین که البته آن ابوالفضل کجا و من کجا. اصلاً ذره ای در برابر اقیانوس بیکران وفای آن حضرت نسبت به برادرش در صحرای کربلا و از آن همه غیرت مردانگی ندارم. چه قیاسی نعوذبالله، ولی از آنجائی که ارادتی خاص به آن حضرت دارم و هر چه دارم از اوست، از مادرش ام البنین یاد کنم. وقتی بالای سر قبر بزرگ او در کناره دیوار رسیدم، همه چیز در آن واحد از نظرم گذشت. مرگ مادر، مظلومیت خواهر، فشار زندگی، همه و همه، یک آن بی اختیار روی قبر افتادم، فقط توانستم بگویم مادر، از هوش رفتم لباس شخصی ها حاضر دخالت کرده بودند به خیال اینکه من بهانه می‌کنم. ولی با وساطت رئیس کاروان و روحانی همراه، مرا فوراً کول کردند و تا هتل محل اقامت آوردند. دکتر کاروان آقای دکتر سخائی فوراً بر سر بالین آمد و پس از معاینه گفت ناراحت نباشید، چیزی نیست احتیاجی هم نیست به بیمارستان مدینه ببرید، خوب می‌شود. حدود دو ساعت بعد به هوش آمدم. دکتر و آقای خزائی بالای سرم بودند. آنان بعداً تعریف می‌کردند که من بالای قبر حضرت، حال خود را نفهمیدم و افتادم روی قبر ایشان و از حال رفتم که بخیر گذشت. ولی کاش همان جا سر قبر مادر علمدار کربلا جان به جان آفرین تسلیم نموده بودم. زیارت قبرستان بقیع مجدداً نصیبمان شد، ولی مرا از رفتن بر سر مزار حضرت ام البنین منع کرده بودند. روز آخر از پشت دیوار که قبرستان بسته بود به ایشان عرض ارادتی کردم و درد دلی با ایشان کردم که بر من ابوالفضل هم روزگار سختی گذشته است. می‌گویند پس از واقعه عاشورا که خبر شهادت فرزندان را به او می‌دهند، آن حضرت به بقیع می‌آمده و عکسی قبر فرزندان خود را روی خاک می‌کشیده و شروع به گریه و زاری می‌کرده و می‌گفت دیگر به من ام البنین مگویند، زیرا دیگر من پسری ندارم تا مادر پسرها باشم.

مدت ۱۵ روزی که در مدینه منوره بودیم جز عبادت در مسجد نبی، زیارت قبرستان بقیع، زیارت مساجد شیعه، دیدار از خندق، برای حفظ شهر از حمله کفار و دیدار از کوه احد که توسط روحانی، چگونگی کامل آن شرح داده می‌شد مقبره حضرت حمزه، عموی با وفای پیامبر. باید بگویم که زیارت مدینه منوره هر گز سیری ندارد. همه چیز در آنجا مبدأ اسلام است. قبرستان شهدای اُحُد، محل خندق، مسجد ذوقبلتین که بنابه پیام جبرئیل از جانب خداوند پیامبر اسلام محل قبله مسلمین را از بیت المقدس به کعبه تغییر دادند. اولین قبله مسلمین که حال در دست رژیم غاصب صهیونیستی است. انشالله به

زودی به آغوش اسلام برگردد. موقعیت کوه احد، کندن خندق دوره مدینه با آن همه مشقت واقعاً برای انسان اعجاب انگیز است. دیدار مساجد هفتگانه، پنجشنبه شبهائی که مصادف با حضور ما در مدینه بود برپائی دعای کمیل توسط بعثه حضرت امام (ره) که با بلندگو مراسم در تمام محل برگزاری دعا پخش می‌شد. اهالی از این موقعیت معنوی واقعاً راضی بودند و تحت تأثیر آن قرار می‌گرفتند. بعضی وقت‌ها شرطه‌ها مزاحمتی ایجاد می‌کردند، ولی مراسم به خوبی اجرا می‌شد.

روز برگشت فرا رسید. اول صبح به قبرستان بقیع رفتم، با چهار امام بزرگوار، حضرت امام حسن مجتبی (ع)، امام زین العابدین (ع)، امام جعفر صادق (ع) و امام محمد تقی (ع) وداع کردم. سپس با مادر قمر بنی هاشم که همیشه تحت تأثیر قرار می‌گرفتم. این بار شکر خدا، عقده ام شکست و حساسی گریه کردم. سپس به مسجد پیامبر آمدم. شرطه‌ها از توقف در برابر مقبره حضرت ممانعت به عمل می‌آوردند. در مقام حضرت فاطمه الزهرا (ع) ۲ رکعت نماز به جا آوردم، آرزو کردم خداوند مجدداً زیارت خانه خدا را نصیب من کند. دعایم مستجاب شد و دوباره پس از سال‌ها باز هم توانستم به زیارت خانه خدا نائل شوم. با اتوبوس، با چشمانی گریان به فرودگاه جده آمدم. با هواپیما تا تهران و از آنجا به شهر خودمان. فردای آن روز پس از دید و بازدید، چون نگران گردان بودم و شنیده بودم که عملیات شده و متأسفانه تعدادی شهید شده‌اند، راهی حاج عمران شدم. استقبال خوبی از طرف عقیدتی سیاسی لشکر و تیپ و فرماندهان گردان به عمل آمد. در یگان مربوطه مشغول خدمت شدم. آنجا بود که فهمیدم تعدادی از هم‌زمان افسر و درجه‌دار و سرباز گردان به درجه‌داری رسیده‌اند و بالاتر از زیارت حج و خانه خدا به دیدار خداوند شتافته‌اند. در عملیاتی که ارتش عراق به خیال خام خود قصد تصرف ارتفاعات را داشته به خیل شهدا پیوسته‌اند که چگونگی آن ذکر خواهد شد.

مراجعت از مگه مکرمه و عملیات ارتفاع ۲۵۱۹

پس از مراجعت از مگه مکرمه و حضور در گردان متوجه شدم که در غیاب من، ارتش عراق به امید بازپس گیری ارتفاعات کدو که مشرف به منطقه استقرار لشکر بود و می توانست تا پیرانشهر و نقده و محمدیار و حتی اشنویه را زیر آتش توپخانه خود داشته باشد، حمله ای علیه مواضع خودی انجام داده بود که با استقامت و پایداری گردان و گروهانی، از سپاهیان عزیز که مأمور به گردان شده بودند، روبرو می شود. معاون گردان سروان حسینی که در غیاب من فرماندهی گردان را به عهده داشت و ستوان یکم روزبهرانی فرمانده گروهان ارکان به فیض عظیم شهادت نائل و زودتر از من خدایی شده و بهتر از من حاجی شده بودند. ستوان فروغی نیز زخمی شده بود، ولی پس از معالجه مختصر همچنان با چوب زیر بغل از قبل بهتر انجام وظیفه می کرد. تعدادی سرباز و درجه دار نیز به فیض شهادت نائل آمده بودند، ولی الحمدلله گردان روحیه خوبی داشت. عراقی ها پس از دادن تلفات و اسرای زیادی مجبور به عقب نشینی شده بودند. مهمات زیادی نیز از خود بجای گذاشته بودند. چنان مصمم آمده بودند که اسرا می گفتند ما فقط برای گرفتن ارتفاعات آمده بودیم. اصلاً در فکر شکست نبودیم. محاسبه آنان بسیار غلط بود و نمی دانستند که با چنین مقاومتی روبرو خواهند شد.

یک هفته بود که عملیات تمام شده بود ولی آثار و بقایای کشته های عراقی همچنان در محوطه پراکنده بود. در بازدیدی که توسط امام جمعه محترم حجت الاسلام والمسلمین حسینی از منطقه به عمل آمد، با ایشان تا چند متری تا محل استقرار عراقی ها رفتیم. حتی آن روز در منطقه تعدادی سلاح جمع آوری کردیم. تعداد زیادی جنازه عراقی در بیابان بود که بعضی را حیوانات گراز و کفتار که در منطقه زیاد بود تکه پاره کرده بودند. برای پیشگیری از بیماری چاله هایی حفر و دفن شدند.

حجت الاسلام حسینی، زود زود به منطقه تشریف می آوردند. ایشان صبح ها زود می آمدند و من نیز مجبور بودم در معیت ایشان چند کیلومتری جلوتر از محل استقرار یگان ها پای پیاده برویم. ماشاالله عجب جسارتی داشتند از زمان های قبل ایشان را می شناختم. واقعاً آدم جسور، شجاع و انقلابی بودند که وجود ایشان برای پاکسازی منطقه ضروری بود. حتی در درگیری نقده، درایت ایشان باعث فروکش کردن فتنه شد و منطقه روی آرامش به خود دید.

دو ماهی از بازگشت مکه گذشته بود. در اسفند ماه که هوا بسیار سرد بود و برف زیادی باریده بود، عملیات برای پس گیری ارتفاعات ۲۵۱۹ توسط تیپ ۳ و گردانی از سپاهیان پاسدار اعزامی از ارومیه آغاز شد. با وجود کولاک شدید برف که حتی خروج از سنگر مشکل بود و به هیچ وجه گمان حمله نمی رفت. نیمه شب روز ۱۴ اسفند ۱۳۶۴ شروع شد. گردان من خط شکن بود. ارتفاعات ۲۵۱۹ در دست عراقی ها موقعیت خیلی حساسی داشت. از آنجا می شد یگان ها و قرارگاه تیپ را که در تمرچین مستقر بود، زیر آتش قرار داد. اکثر روزها شهرستان پیرانشهر، پادگان پسوه و پادگان جلدیان زیر آتش عراقی بود. بعضی از سپاهیان و بسیجیان که میدان مین را با جان خود خنثی می کردند و در جنوب، بیشتر دیده بودم. روی مین می خوابیدند تا نیروهای خودی با گذاشتن پا بر پشت آنها خود را به دشمن برسانند و یا ارتشیان عزیزی چون ستوان فروغی که چوب های زیر بغل را با وجود چندین ترکش در بدن و پا کنار انداخته و خود شخصاً با ۷ نفر از سربازان ورزیده، سیم خاردارهای اطراف استقرار عراقی ها را شبانه پاره کرده بودند. ایشان خط شکن حمله بودند که به محض رسیدن نیروهای خودی مانعی در برابرشان نباشد، همه این ها قابل تحسین بود. هوا به شدت سرد و بوران بود. به قول عراقی ها در چنین هوائی، عملیات از طرف ایرانیان علیه آنان کاملاً بعید بود. حتی وقتی به سنگر فرماندهی که سروانی بود رسیدم، نارنجکی را که باز کرده بودم تا در صورت مقاومت به سنگر بیاندازم، با لباس خواب غافلگیر شد، پس از بیدار شدن، خیال می کرد نیروهای خودی با او شوخی کرده اند، حاج و واج نگاه می کرد. وقتی خوب دقت کرد دید، من با چند نفر سرباز بالای سر او هستیم. به زبان عربی گفت چه کار دارید. من جواب دادم، بلند شوید قربان، اجل معلق تو هستیم که سراغ تو آمدیم. وقتی او را از سنگر بیرون کشیدیم و کلت چهارده خود او را نیز برداشتند، می گفت آخر حالا وقت حمله نیست. شما چطور اینکار را کردید.

تقریباً نیم ساعت از ورود ما به منطقه ۲۵۱۹ و اسارت فرمانده و تعدادی از سربازان و درجه داران گذشته بود که متوجه شدند و درگیری شروع شد. ولی ما شکر خدا با دادن تعداد کمی شهید ۴ نفر سرباز و ۱۲ نفر از سپاهیان عزیز موفق به تصرف ارتفاعات شدیم. وقتی هوا کاملاً روشن شد، خیلی کشته های عراقی در منطقه پراکنده بود. شروع به تحکیم هدف کردیم. توپخانه های ارتش عراق شروع به آتش باری کردند.

در چند نوبت به فکر بازپس گیری شدند که هر بار با دادن تلفاتی مجبور به برگشت می شدند. یگان ما با سپاه اعزامی تقویت می شد. هدف پاکسازی و خط پدافندی مستقر شد. گردان از طرف نیرو و لشکر مورد تشویق قرار گرفت. از قرارگاه عملیات غرب کشور مورد بازدید و تأیید قرار گرفت. مراتب نیز از طریق قرارگاه عملیاتی غرب به اطلاع ریاست جمهوری آیت الله خامنه ای رسیده بود و ایشان کاملاً در جریان امر قرار داشتند. آن حضرت بنده را تلفنی احضار و فرمودند: «آقای آقامحمدپور مراتب جان فشانی گردان شما را به اطلاع حضرت امام (ره) رساندیم، ایشان رزمندگان غیور اسلام را دعا فرمودند و برایتان آرزوی موفقیت کردند. محکم در سنگرهای خود باشید که انشاء الله پیروزی از آن لشکر اسلام خواهد بود. در فرصت مناسب، فرماندهان مجدداً به دیدار امام نائل خواهند شد. باید بگویم که حضرت امام خامنه ای زمانی جهت سرکشی نیروهای مستقر در غرب کشور به یگان ما تشریف آوردند.» هوا بسیار سرد بود. وقتی من به خدمت ایشان معرفی شدم، ایشان شال گردنی نیز داشتند که به گردن من انداختند. هنوز هم رایحه دل انگیز ایشان در آن شال به جا مانده و من آن را به عنوان یادگاری ارزشمند نگه داشته ام. بعضی وقت ها بو می کنم. محبت آن روز را هرگز فراموش نمی کنم.

زمانی که حضرت حجت الاسلام و المسلمین حاج شیخ حسنی امام جمعه محترم ارومیه به منطقه تشریف آوردند، کلیه گردان را مورد تشویق قرار دادند. ایشان به خط مقدم عزیمت فرمودند و از اجساد روی هم انباشته عراقی ها دیدن کردند. تمامی سربازان، درجه داران و افسران شرکت کننده را مورد تفقد و پاداش نقدی قرار دادند. پس از تحکیم هدف و تحویل آن به گردانی دیگر، مجدداً به خط پدافندی قبلی مراجعت نمودیم. یک ماه بعد گفتند شما باید ارتفاعات ۲۵۱۹ را تحویل بگیرید. در معیت فرماندهان گروهان ها جهت شناسائی منطقه عملیاتی و تقسیم منطقه بین گروهان ها، عصر هنگام رفته بودیم. مثل اینکه دشمن به وجود ما پی برده بود که توپخانه دشمن شروع به آتش نمود، اول جدی نگرقتیم ولی بعداً آتش شدید شد. در این موقع توپی درست نزدیک ستوان قاسمی به زمین خورد که هر پنج نفر ما را به هوا بلند کرد که من در بیمارستان ۵۰۲ ارتش در تهران به هوش آمدم. گویا بعد از آنکه به نزدیکی ما می خورد، چند نفر از فرماندهان علیاری و قاسمی شهید، جباری زخمی، من و عباسی دچار موج گرفتگی می شویم. من از هوش می روم ولی آمبولانس هر پنج نفر ما را به بیمارستان ارومیه تخلیه می کند. به خیال اینکه همه کشته شده ایم همه را به سردخانه لشکر منتقل می کنند. فردایش جهت تخلیه شهدا می آیند،

دکتر متوجه می‌شود من و عباسی زنده ایم. فوراً هر دوی ما را در بیمارستان لشکر بستری می‌کنند. عباسی به هوش می‌آید، ولی من نه. دکتر متوجه می‌شود که قلب من خیلی ورم کرده و هر آن امکان سکنه کامل می‌رود. مرا همانطور بیهوش به بیمارستان ۵۰۲ ارتش در تهران با هلی کوپتر منتقل می‌کنند. فردای روز بستری همسرم با چشمانی گریان، درحالی که پسر بزرگترم همراهش بود به بیمارستان آمدند. آنها خیال می‌کردند که من مرده باشم. چون همسرم و فرزندم زیاد گریه کرده بودند و از احوالشان مشخص بود. از پشت پنجره با راهنمایی پرستاری، من را در اتاق ویژه دیدند و کمی آرام شدند.

مدت ۲۰ روزی که در بیمارستان بستری بودم، الحق همسرم فداکاری فراوان نمود. کار او نه تنها به خاطر من، بلکه به خاطر هم اتاقی هایم نیز قابل ستایش بود. چون کارکنان پرستاری بیمارستان با وجود کار فراوان قادر به رسیدگی به تمام مریض ها نبودند. بیچاره همسرم شب تا صبح، تمام شیفت بالای سرم بود و به جز من به درد بیماران اتاق که اکثراً از جبهه ها بودند می‌رسید که واقعاً جای سپاس داشت.

من چشم باز کردم دکتری که بعداً شناختم بالای سرم دکتر ایران نژاد بود که انشاءالله سلامت باشد. دکترها تشخیص دادند که قلب در اثر سرما که تا از منطقه تخلیه شویم و در سردخانه به شدت ورم کرده و دچار آنفارتوس میوکارد شده، شورای پزشکی تشکیل و تصمیم به اعزام به کشور آلمان می‌کنند. دکتر عبدالهی ریاست بیمارستان موافقت نمی‌کنند و قرار می‌شود که در بیمارستان مداوا شوم که الحمدلله با توجه دکترها معالجه شدم. ولی متأسفانه دیگر نمی‌توانستم چنانچه باید و شاید به خدمت ادامه دهم. مدتی استراحت در منزل برایم تجویز نمودند. از بیمارستان با ویلچر ترخیص شدم. در خانه نیز مدتی با ویلچر حرکت می‌کردم. بنابه توصیه پزشکان اصلاً نباید از جایم تکان می‌خوردم. آنچه بیش از همه عذاب می‌کشید همسرم و بچه هایم بودند. البته بیشتر همسرم، چون بچه ها از راندن ویلچر خوشحال بودند که پدرشان را این طرف و آن طرف می‌برند. تا می‌خواستم سر پا بایستم، به زمین می‌خوردم. موج انفجار چنان گیج کرده بود که انگار سری ندارم. تا ۴ ماه اصلاً نمی‌توانستم سر پا باشم. یا روی ویلچر بودم یا در حال نشسته می‌خوابیدم، چون در حال درازکش وقتی چشمانم بسته می‌شد که به خواب بروم دنیا در برابرم چرخ می‌خورد، با مراجعه به بیمارستان خانواده که از طریق ۵۰۲ اعزام شدم، دکترها گفتند که مدت زمان لازم دارد که به حال خودم باز گردم.

پس از ۴ ماه، دیگر می‌توانستم راه بروم و سرم گیج نمی‌رفت. کم‌کم حالم روبه بهبودی بود، از گردان بی‌خبر نبودم و در غیاب من جناب سرگرد طباطبائی از هم‌دوره‌های آموزشگاهی، فرماندهی گردان را به عهده داشت. از طریق لشکر و تیپ به ملاقاتم می‌آمدند. همکارانم در گردان همگی به نوبت جهت عیادت آمدند.

در این زمان قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت با تمام تلخی‌ها توسط حضرت امام (ع) مبنی بر ترک مخاصمه پذیرفته شد که همگان در جریان پذیرش قطعنامه قرار دارند. حضرت امام (ره) با وجود عدم میل باطنی، آن را پذیرفتند. قطعنامه در تاریخ ۶۷/۰۴/۲۷ توسط ایران پذیرفته شد. در هنگام عقب‌نشینی نیروها مخصوصاً از ارتفاعات ۲۵۱۹، ارتش صدام که همیشه نامردی را در سرلوحه کار خود قرار داده بود، روی ارتفاعات آتش‌تیه می‌ریزد و در نتیجه جناب سرگرد طباطبائی و تعداد زیادی از هم‌زمان، افسر، درجه‌دار شهید و مجروح می‌شوند و بالاخره در تاریخ ۶۷/۰۵/۲۷ آتش بس کامل اجرا می‌شود.

پذیرش قطعنامه

حضرت امام (ره) در پیام خود به مناسبت پایان جنگ و قبول آتش بس و پذیرش قطع نامه فرمودند که قبول این مسئله برای من از زهر کشنده تر است ولی راضی به رضای خدایم و برای رضایت او این جریمه را نوشتم.

از نتایج این جنگ آن بود که ایران هرگز جنگ نمی خواهد، اما اگر آغاز شود دشمن سالم از مهلکه بیرون نخواهد رفت. نتیجه این جنگ این بود که ایرانیان از هزاران سال قبل به این سو، به این نتیجه رسیده اند که اگر حمله دشمن ناجوانمردانه و غافل گیرانه باشد، از آن به هیچ وجه نهراسد. از لژیون های ورزیده رومی تا سربازان هراس انگیز عثمانی تا تفنگداران انگلیسی که اسیر مثنی نیروی بومی شدند. این است رمز ماندگاری ایران. غرب و شرق فهمیدند، تجهیز ارتش عراق نه تنها نتوانست خللی در عزم ملت مسلمان ایران پدید آورد، بلکه دردسری شد برای خود آنها که با حمله به کویت باعث بوجود آمدن جنگ خلیج فارس و بدبختی خود ملت عراق گردید. جنگ ایران و عراق پس از ۸ سال قریب به ۳۸۱ هزار کشته و زخمی برای عراق و ۲۰۰ هزار شهید برای ایران به جای گذاشت. عراق بیش از ۷۲ هزار اسیر داشت بیش از هزار میلیارد دلار خسارت به اقتصاد دو قدرت منطقه وارد کرد. سبب معلولیت و جراحت میلیون ها نفر دیگر شد. کاش هرگز این جنگ رخ نمی داد. به امید روزی که دو ملت مسلمان در سایه اسلام ناب محمدی و به برکت وجود حرمین شریفین در صلح و صفا و اصل همجواری مسالمت آمیز به زندگی ادامه دهند.

باری جنگ تحمیلی، صلح تحمیلی هم داشت که حضرت امام خمینی (ره) بر خلاف میل باطنی قطعنامه ۵۹۸ را پذیرفتند. وقتی من در روزهای آخر به منطقه رفتم سربازان سازمان ملل را دیدم که در منطقه دیده می شدند. با حاج عمران نیز با تمام مسائل و مشکلات، پیروزیها و شکست ها خداحافظی کردم. به پادگان مهاباد آمدم، ولی بیمارستان ۵۰۲ تشخیص داده بود من قادر به خدمت نیستم. پس از پذیرش قطعنامه یگانها مشغول بازسازی بودند ولی از اینکه در روزهای آخر، عراق آتش بس را نقض کرده و یگانهای درحال عقب نشینی را زیر آتش گرفته بود، خیلی ناراحت بودند. منافقین هم که وطن فروشی خود را از روزهای اول به اثبات رسانده بودند، با عملیاتی چون به اصطلاح آنان به نام فروغ

جاویدان و عملیات موفقیت آمیز مرصاد به یک باره شیرازه سازماندهی آنها در کردند و گیلانغرب و شاه آباد غرب از هم پاشید. آنان که هر چه داشتند با کمک صدام راه انداخته بودند که خود را به تهران برسانند. دیدند عجب اشتباهی کرده اند. چنان ضربه ای خوردند که دیگر هرگز نتوانستند سر پا بایستند. ضد انقلاب کردستان هم به نام های دمکرات و کومله هم حساب خود را کردند. تقریباً می توان گفت که در این مدت کردستان نیز پاکسازی شده بود و از درگیری آن چنان خبری نبود. الحق باید گفت در زمانهای درگیری در کردستان، به غیر از تعدادی فریب خورده بقیه همگی با ما بودند. خاطرات خوشی را که از مردم عزیز و دوست داشتنی کرد دارم، هرگز فراموش نمی کنم. بارها شده بود که مرا از کمین دشمن آگاه کرده بودند. بارها شده بود مین جاده ها را جمع کرده بودند. همیشه خدا را شکر می کنم که در مملکتی زندگی می کنم که تمام اقوام همدیگر را این قدر دوست داریم و انگار قاب عکسی تزئینی شده هستیم که با رنگ های مختلف تزئین شده، خوشا به سعادتمان که باید قدر این نعمت را بدانیم. خداوند شهدای عزیز کردستان، چون شهید بروجردی، کاوه، باکری، آبشناسان، شهرام فر، نصرت زاد، روزبهرانی و هزاران شهید را قرین رحمت فرماید که سبب شدند، حال چنین کردستان آرام و آباد و با صفائی داریم.

معلولیت و بازنشستگی

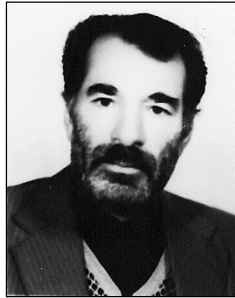
پس از یک سال رفت و آمد به بیمارستان، تا حدودی مداوا شدم. باید قدر زحمات پزشکان، پرستاران و کادرهای درمانی را که مانند رزمندگان خط مقدم جبهه، تلاش شبانه روزی داشتند بدانیم. در شلمچه نیز که در اثر برخورد خودروام با مین پرت شدم و ماشین از بین رفت. از طریق بیمارستان زیرزمینی ایستگاه حسینی که کادر درمانی مجربی داشت، مرا به بیمارستان شهید رجایی اهواز منتقل نمودند. آنجا شاهد تلاش شبانه روزی پزشکان مجرب اعزامی از نقاط مختلف ایران بودم. حتی دکتری دیدم که متخصص قلب و از تهران اعزام شده بود و به مرخصی ماهیانه هم نمی‌رفت. کادر درمانی خواهران و برادران پرستار که جای خود را دارد که با چه مهربانی مراقبت می‌کردند. حتی بعضی وقت‌ها آدم حس می‌کرد زخمی‌شود و زیر دست چنین مهربانان مداوا شود.

بعد از ۸ سال زحمت در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل و شاهد شهادت این همه رزمنده بودن برایم خیلی مشکل بود که این چنین خدمت را به پایان ببرم. ولی از آنجائیکه دیگر جنگ تمام شده بود و خانواده احتیاج به من داشتند، مجبور شدم برخلاف میل باطنی تن به پذیرش بازنشستگی بدهم. چون دیگر خواست خدا بود، ولی همیشه شرمنده عزیزانی هستم که اغلب به خاطر حفظ جان همکاران، خود را به خطر می‌انداختند. فراموش نمی‌کنم، در شلمچه وقتی عراق دیوانه شده بود و زمین و زمان را به توپ و خمپاره اهدایی بسته بود، شب که در خط مقدم بودیم، نزدیکی گودالی عمیق، درجه‌داری به نام خاکی مرا به داخل گودال راند و خود بر روی من افتاد و گفت صدایت در نیاید. گفتم خاکی خفه می‌شوم. گفت باشد خفه هم بشوی، باید همانطور بمانی. چند دقیقه بعد دیدم که مایع گرمی روی من می‌ریزد که در صورتم احساس کردم، وقتی دست زدم فهمیدم خون است. فکر کردم زخمی شده‌ام. گفتم خاکی زخمی شدم. با ناله گفت، تونیستی، منم. بعد از آتش دشمن بچه‌ها آمدند خاکی را برداشتند و بردند. در بیمارستان مشهد با همان زخم که سرش متلاشی شده بود به خیل شهدا پیوست. روحش شاد.

در عملیات والفجر مقدماتی در دشت عباس، بی سیم چی همراه من با ترکش دشمن که در یک متری من بود سر از بدنش جدا شد و به خیل شهدا پیوست.

روزی جهت سرکشی به گروهان زیر درختان نخل که باقیمانده‌های گروهان آنجا بود آمده بودم، خواستم بروم، معمولاً بعد از ظهرها دید دشمن از بالای دکل پتروشیمی روی منطقه ما خوب بود. نیشان اهدایی صنف یزازان بجنورد سوار شده بودم. نزدیکی‌های خط، اولین گلوله خمپاره کمی با فاصله از ماشین اصابت کرد. گلوله دوم چنان بود که ماشین به طرف راننده در خاکریز باقیماند و چپ شد. به راننده گفتم دشمن ما رادیده زود باش خود را نجات بده، منم از درب سمت شاگرد خود را بیرون انداختم. دست راننده را گرفتم که او را هم نجات دهم. او گفت، جناب سرگرد خود را پشت خاکریز بینداز، مراها کن، من بی اختیار پشت خاکریز شیرجه رفتم. گلوله سوم در بغل راننده ام بود.

در سردشت ماشین ۵۰ متر جلوتر از من با سرنشینان روی مین رفت. آن خودرو از من سبقت گرفته بود. از بازدید دویازا می‌آمدم. بعدها معلوم شد این کار برای من بود. کرد های مسافر بیچاره روی مین رفتند و همه مردند یا زخمی شدند. از این اتفاقات این قدر زیاد بود که تعریف آن ساعت ها وقت و نوشتن لازم دارد.



روزهای بعد از بازنشستگی

حالا که بازنشسته شدم با وجود قلبی معیوب، مغزی موج زده، آرزو مندم که اگر روزی نیازی افتد باز در خدمت میهن و اسلام فداکاری کنم. برخورد واجب دانستم، همه را به خیر و صلاح می‌دانم. هم اکنون از ذکر دفاع از میهن اسلامی بر خود می‌بالم. زیرا عرصه زندگی، انسان هیچگاه از مبارزه و جنگ و کشمکش فارغ نبود و هرگز هم نخواهد بود. این مبارزه که در اصل برای بقا و حیات انسان است، در حقیقت با نخستین تقلا و گریه نوزاد از بدو تولد بر اثر گرسانی، درد یا رنج آغاز می‌شود و سپس در طول سالیان بعد شکل می‌گیرد. دفاع ۸ ساله ما نیز برای اثبات نیت مان بوده که به دنیا ثابت کردیم که ما

حقیم و باباطل می جنگیم و پیروزیم. باید بدانیم که تا زمانی که از زخمی باقی مانده از جنگ، خون می چکد جنگ پایان نیافته است و همیشه آمادگی دفاع داشته باشیم. کلمه بازنشستگی برایمان مفهومی چند روزه استراحت است که در صورت لزوم باز هم باشیم. هرکسی با هر اندیشه و هر جایگاهی که دارد باید برای حفظ این مرز و بوم همیشه و همه حال آمادگی لازم داشته باشد.

اکنون که در خدمت شما هستم با روحیه ای بهتر از همیشه و از اینکه هر چه در سینه داشتم درطبق اخلاص گذاشتم و تقدیم کردم راضیم. خدا را شاکرم که با آن همه گرفتاری در شهر غربت، عاقبتی خوش به من داده است. اکنون نیز خالصانه بگویم منتظرم اگر نیازی باشد و وجود مثمر ثمر باشد، در راه دین و میهنم جان را نثار کنم. اگر در جنگ تحمیلی سعادت این را نداشتم که در این راه جان ناقابل را تقدیم میهن و اسلام نمایم، ممکن است خدا آمرزیده باشد و مستحق چنین افتخاری باشم. والله اعلم

اگر من نیز نتوانستم حق مطلب را در فداکاری همزمانم ادا کنم، از نسل های آینده عزیزمان تمنا دارم که همچنان در حفظ و نگهداری این مرزوبوم اسلامی چون گذشتگان جان فشانی کنند و مرگ سرخ را به زندگی ننگین ترجیح دهند انشالله.



دوران بازنشستگی

سخنی با خواننده

خواننده عزیز که این سرگذشت پرفراز و نشیب را با صرف وقت با ارزش خود مطالعه نمودید، من صادقانه زندگی پرفراز و نشیب خود را از بدو تولد تا پایان جنگ برای بهره برداری از تجربه گذشتگان در اختیار شما عزیزان قرار دادم. گفتم از زندگی در فقر، تلاش و ایثارگری آنانی که ناجی و حامی من بودند. از تلخی ها و شیرینیها. ولی آنچه مهمتر از تمام اینهاست، زندگی و جنگ است که باید برای تمامی ما سرمشق و الگو باشد. بقیه به هر ترتیبی باشد گذراست، بالاخره بزرگ خواهیم شد، حالا یا آسان یا مشکل. ولی آنچه را که باید همیشه و همه حال مدنظر داشته باشیم، دفاع از شرف و حیثیت و دین و تمامیت کشور است. هیچ عقل سلیم و انسان سالم و نرمالی جنگ را چیز خوب و خوشایندی نمی داند. جنگ پدیده ای بسیار شوم و زشت است که در طول تاریخ، بشریت و جامعه انسانی به آن دچار بوده و خواهد بود. به راستی تاریخ تمدن بشری نشان از آن دارد که هیچ جامعه ای نتوانسته از جنگ به دور باشد. جنگ پدیده انسانی است که قدمت و درازی حیات آدمی را دارد. از دوران پیدایش بشر - جنگ هابیل و قابیل - بوده است. باید گفت که جنگ و تجاوز نه تنها مقدس نیست، بلکه شیطانی و نامقدس است. تجاوز به آب و خاک یا حقوق دیگران پدیده ای زشت است. بین جنگ و دفاع همانقدر که جنگ زشت است و نکوهیده، دفاع از سرزمین و حق خود در تمام فرهنگ ها پسندیده و زیباست. انسانی که مورد تجاوز، ظلم و ستم قرار می گیرد، حق مسلم و انسانی اوست که به دفاع از خود برخیزد. تجاوزکار و ظالم را باید سر جای خود نشاند. در مورد جنگ تحمیلی عراق علیه ایران ما دفاع کردیم. اگر چنین دفاعی مقدس نبود، حال نه ایرانی بود، نه اسلامی راستین، نه من، نه شما. بر اساس چنین زمینه ای است که دفاع ما دفاع مقدس نام گرفت. بر همین اساس است که تعدادی از رزمندگان ایرانی به درجات روحی و عرفانی والائی رسیدند. در یک کلام جنگ و تجاوز مورد شرمساری و سرافکندگی است و دفاع و مقاومت موجب آبرومندی و سرافرازی است. ما هم در طول ۸ سال جنگ تحمیلی از خود دفاع کردیم، دفاع آبرومندانه که زبانزد دنیای شرق و غرب شدیم.

بنده به عنوان عضوی کوچک از این دفاع مقدس، باید آنچه را که تجربه آموختم برای آیندگان بازگو کنم. بیشتر منظوم این نبود که با نوشتن این کتاب بگویم چه بودم؟ و چه شدم؟ نه بلکه منظوم روشنگری

جوانانی است که در آینده سکان اداره این مملکت در دست آنان خواهد بود. باید از حالا خود را آماده چنین روزی کنند والا زندگی برای هر کسی به نحوی سپری خواهد شد. اگر از زندگی و دوران کودکی خود گفته ام، فقط به خاطر این بوده که گذشته امروز من را بدانید.

نقطه اوج جنگ ۸ ساله ایران و عراق، همانا باز پس گیری خرمشهر از عراقیها طی عملیات بیت المقدس در روز سوم خرداد ۱۳۶۱ شمسی بود که آن روز از پرافتخارترین دوران زندگیم به حساب می آید و بنده فیض حضور در آن را داشتم. تا قیامت حتی آن را فراموش نخواهم کرد. آزادسازی خرمشهر نه تنها برای من، بلکه برای تمام ایران و ایرانی حیثیت دوباره بخشید و غرور جریحه دار شده ایرانی التیام و به دنیا نشان داد که اگر بر او و میهن اسلامیش ذره ای تجاوز شود، چه جواب دندان شکنی خواهد داد. در فاصله ی سال های ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۷ صدها هزار نفر به جبهه های جنگ رفتند با دشمن جنگیدند، میلیونها نفر در پشت جبهه طعم تلخ تجاوز را چشیدند. حال ممکن است عده ای بگویند که دیگر بس است، این همه از جنگ و تجاوز صحبت کردن. ولی نه، مخصوصاً به جوانان می گویم که این باید تا ابد عبرتی باشد برای آنانی که دلشان به تمامیت ارضی این کشور اسلامی می تپد. متأسفانه چنانچه باید و شاید ابعاد این حماسه به یاد ماندنی شناخته نشده است. جنگ ۸ ساله ایران و عراق یکی از مهمترین داشته های تاریخی مردم و ملت ایران است. که آیندگان حق دارند بدانند بر پدران و گذشتگان چه رفته است. باید خاطرات دلاورمردان و دلاورزنان در خطوط مقدم و پشت جبهه، همه ثبت و ضبط شود. روایت یک یا چند واقعه به یاد ماندنی از وقایع و حوادث، برخورد ها، گفته ها، بیان نظرات، در یک کلام هر گونه تصویر ذهنی، احساسی به یاد مانده از جنگ، به طور مستقیم و غیر مستقیم، آثار و بقایای شهدای عزیز، مقبره آن عزیزان، باید بیش از پیش حفظ و ضبط شود.

حتی در صورت نداشتن معلومات سواد خواندن و نوشتن، چنانچه تعدادی از رزمندگان ما از آن به علت وضع گذشته محروم بودند، باید به صورت شفاهی، چون قصه های مادر بزرگ ها و پدر بزرگ ها به صورت شفاهی نقل محافل گردد که نوعی تاریخ شفاهی جنگ باشد. باید خاطرات اینچنین افرادی به طور شفاهی بدون کوچکترین تکلف و زحمت یعنی درست همانطور که خاطره ها را در جمع دوستان یا محافل خانوادگی تعریف می کنند جمع آوری و روایت نمود.

عبارت ماندگار و کلام پر معنای رهبر انقلاب حضرت امام خامنه‌ای باید همیشه جاودانه باشد (جنگ یک گنج است). شاید گزافه نیست که ادعا شود شکست دادن دشمن در دفاع از میهن اسلامی بدون مشارکت فعال زنان امکان پذیر نبود. آمارها نشان می‌دهد که در جنگ ۸ ساله ۴۳۶۳ نفر از زنان با شرف به شهادت رسیدند و همچنین ۴۵۷۱ از کل جانبازان کشور از زنان و دختران را تشکیل می‌دهند حضور زنان در هر نقطه از حوادث جنگ خبر از حیات، زندگی، محبت و عاطفه بود من خود که در کودکی مادرم را از دست داده بودم با مشاهده زنی در جبهه مخصوصاً روزی که خانمی از قم تشریف آورده بودند و تا خط مقدم پیش آمدند خانم مسنی با ۵۷ سال باور کنید انگار مادرم را دیدم من چشمانم پر از اشک شد او برگشت و گفت، پسرم گریه چرا؟ نکند می‌ترسی، من هم بدون اراده گفتم، مادر از اینکه این همه مرا از مهر و محبت خود بی نصیب نمی‌کنی گریه ام می‌گیرد. دو شب در خط مقدم خوابید سوهان خوشمزه ای را آورده بود. کلوچه هائی که می‌گفت خودش پخته. دستکش های اهدایی او را هنوز دارم، ارزشمندترین یادگار برایم است. هر رزمنده ای که مجروحیت و بستری شدن در بیمارستان را چون من تجربه کرده، خواهان امدادگر از او پرستاری کرده اند. وقتی در شلمچه در اثر انفجاری در اهواز در بیمارستان زیرزمینی بستری بودم، پس از مدتی که رو به بهبودی بودم، نصف شب چشم باز کردم. خدایا آنچه می‌دیدم باور نمی‌کردم، خاوه‌ری که بعدها فهمیدم در این مدت همیشه بالای سرم بوده چوب کبریتی را به چشمانش گذاشته بود که مبدا خوابش ببرد و از من غافل شود. آخر من باید چه بگویم؟ هر دو گریه کردیم افسوس که آنان خود از بلندنظری خود دم برنیاوردند و خاطره نویسان در حق آنان قصور کرده اند. همیشه وقتی می‌آمدم به مرخصی یا سر به خانه بزنم، این زنان بودند که برایم قوت قلبی می‌دادند. مادر زنم قرآن بالای سرم می‌گرفت، چنان عادت کرده بودم که اگر نبود، پای رفتن نداشتم. زنم پشت سرم آب می‌پاشید مگر ما چه می‌خواهیم از اینان که مشوق ما به رفتن و دفاع از ناموس و میهن اسلامی باشد. آنچه ما را بیشتر امیدوار می‌کرد که مقاومت کنیم تا دشمن جرأت و غلط زیادی نکند، همانا وجود آنان بود. طوری برایمان فرهنگ شده بود که رزمنده اسلحه را ناموس یعنی عزیزترین کس خود چون مادر خود می‌دانست و هنوز هم در فرهنگ رزمندگان اسلحه، ناموس سرباز است چون او را از شر دشمن حفظ می‌کند. پس این زنان بودند که ما را از شر دشمن محفوظ داشتند.

مردان و زنان این سرزمین در کنار هم و دوشادوش یکدیگر حوادث جنگ را پشت سر گذاشتند. جداسازی زنان از خاطرات مردان و کمرنگ کردن نقش آنان در جنگ، بی توجهی به حرکت سازنده و

تأثیرگذار آن در طی ۸ سال دفاع مقدس است. بسیاری بر این باورند که نویسنده دفاع مقدس، بایستی خود از نزدیک جنگ را لمس کرده باشد تا بتواند آن را ترسیم کند. توصیف شب عملیات، فضای میدان مین، نحوه مقاومت در برابر آتش دشمن، امری است که باید در آن بود و دید. لذا این زندگی نامه الگوئی است برای آنان که در آینده باید حافظ این مرزو بوم باشند. اگر چنانچه از خیلی قبل ها و از زمان کودکی شروع کردم، به این علت بود که بدانیم جنگیدن در برابر دشمن احتیاجی به چگونگی بزرگ شدن ندارد و چه شرایطی باید داشت نیست. خواننده می تواند از مجموعه خاطرات برداشت های متفاوت داشته باشد. یک خاطره سمبل شجاعت، یکی نماد صبر و استقامت و یکی دیگر بیانگر ساده زیستی باشد. اگر به ویژگی های شهدا و یا رزمندگان مخلص چون باکری ها، بروجردی ها، کاوه ها، آب شناسان، صیاد شیرازی و چمران و فلاحی و هزاران رزمنده دیگر توجه شود، در آنان اصلاً ریا و خودپرستی مشاهده نخواهید کرد. آنان برای انجام وظیفه به هیچ وجه نیازی به ریا نداشتند. وقتی برای اولین بار در کردستان باکری را دیدم چنان می نمود که داوطلبی اعزامی است. واقعیت من خودم را گرفتم، ولی بعد شرمنده اخلاق و رفتار و شیفته ادب والای او شدم. نباید از نظر دور داشت که عراقیها هم برای جنگیدن انگیزه ای داشتند و در اغلب عملیاتها شاهد مقاومت و سرسختی آنان بودیم. به عبارتی آنها هم در کفر خود محکم بودند. مگر در واقعه عاشورای حسینی افراد ابن زیاد در کفر خود لجاجت نکردند. هر چه امام فرمود و حجت آورد، قبول نکردند. در واقع دشمن از قدرت و انگیزه های شیطانی و کمک بین المللی از نظر سیاسی و نظامی برخوردار بود. شکوه و عظمت ۸ سال دفاع مقدس رزمندگان اسلام با حداقل امکانات که آن همه حماسه آفریدند و در قلب تاریخ ثبت کردند، ستودنی است. تمام رزمندگانی که حتی ساعتی در جبهه بودند و به فیض شهادت نائل آمدند یا در تمام مدت عملیات حضور داشته و حال نیز زوایت گر ایثار و شهادتها و قهرمانان این حماسه اند، دست آنها را باید بوسید.

حال که ثبت خاطراتم در زمینه زندگی و مخصوصاً اگر خدا قبول کند در کسوت یک رزمنده سطح پائین به پایان می برم، باید بگویم سطح بالا هستند که داوطلبانه وارد جبهه ها شدند یا شهید شدند یا حال جانباز و معلول جنگند، یا آزادگان عزیز. ما که از اول این شغل را قبول کرده بودیم، باید بگویم من نه برای اینکه خود را خدای نکرده بزرگ کرده باشم و یا نعوذ بالله منتی باشد، فقط خواسته ام نمونه ایثار و جانفشانی شهدا و رزمندگانی که واقعاً بی ریا در این راه حرکت کردند و شاهد بودم بگویم.

بارها اشاره کرده ام جزئی هستم از اقیانوس بیکران جانفشانی ها. همیشه بر جنبه عبرت و سرمشق کوشیده ام. حال یاد لحظه هائی هستم بی نظیر و تکرار نشدنی، خاطره شب های پرماجرای خوزستان، آسمان صاف و پرستاره شلمچه و طلائی، خاطرات عملیات آزادسازی خرمشهر، خاطرات عملیات والفجر و بدر و قادر و نصر، خاطره درگیری های کردستان با دشمن خارجی و ضد انقلاب داخلی، از نبرد تن به تن، یاران آگاهانه روی مین رفته های جاویدان، نبرد انسان با تانک که همه و همه ما را شرمنده غیرت و روح بزرگ خود کردند. یا در کوهستانهای پر از برف و باد و بوران منطقه سردشت، میرآباد پیرانشهر، حاج عمران و لولان با پیش مرگان مسلمان کرد غیور که در صورت لزوم دوشادوش ما می جنگیدند که عملیات قادر در لولان مصداق بارز آن بود. خداوند متعال مرا یاری داد که با قلبی ورم کرده که هر لحظه امکان سکنه دارد و بارها بارها مرده و زنده شده ام، یاد آن روزگاران را چون جان شیرین گرامی دارم. هرگز چنین لحظه ها را فراموش نمی کنم. لذا احساس کردم برای ادای دین خود، زندگی نامه خود را که انشاءالله باعث رهنمود جوانان و خوانندگان عزیز باشد بنویسم. این زندگی نامه جوهری از هستی انسانی را در پیکره یک آدمی مجسم می کند که می تواند با تمام نارسائی ها و خطرات و کمبودها برای هم وطنان خود مفید و مثمر ثمر باشد.

و قدر بدانیم شیرزنانی که در خط مقدم چه در خط تدارکات و چه دور از آن در جبهه زندگی تلاش و کوشش فراوانی به عمل آوردند. پیروزی و سربلندی ما رزمندگان در سایه تلاش آنان به انجام رسیده. اینان یا جنگیدند یا تدارک دیدند یا تربیت کردند که تماماً در راه سعادت ما بوده است. برابر نمونه همسرم که در سنگر خانه داری بود چنان نسلی تربیت کرده که باعث تحسین همگان است. دو پسر دارم در کسوت پزشکی فوق تخصص مغز و اعصاب و فوق تخصص جراحی کلیه، دختر بزرگم در کسوت معلمی و دختر کوچکم در کسوت مهندسی خدمتگزار نسل های حال و آینده هستند. همسرم واقعاً در این راه جهاد کرده، اکنون نیز به علت معلولیت، احتیاج به مراقبت ۲۴ ساعته ایشان دارم. مادران و همسران شهدا با صبر و بردباری و استقامت گوی سبقت از دیگران ربودند و همسران جانبازان که فداکاری را از حد گذرانده و توصیف خدمتشان در قدرت من نیست.

در خاتمه لازم می دانم به همگان توصیه نمایم و از آنان خواهشی دارم که می توانم بگویم این جنبه وصیت من است که از خدمت به هم نوع دریغ نورزد. من هر چه دارم از خدمت به هم نوع علی الخصوص به زیردستان دارم و عاملی که مرا خوشبخت و سعادتمند کرده است همین بوده است.

شماره زندگی مشترک ۵۰ ساله

برای آشنائی هرچه بیشتر خواننده عزیز و این که ممکن است ذکر این نکات برای جوانان آموزنده باشد، لذا خلاصه ای از زندگی مشترک قریب به ۵۰ سال خود و همسر را در این جا لازم می‌دانم که ذکر کنم تا خواننده عزیز که از گذشته اینجانب آگاهی دارد کمی نیز از وضع موجود آینده مطلع گردد. امید دارم که ذکر این نکات گمان بر خودستائی یا خدایی نکرده تعریف از خود نباشد، زیرا از چیزی که همیشه بیشتر دوری نموده ام خودستائی بوده که امیدوارم هرگز سراغ من نیاید.

۱- لازم می‌دانم که اول از خود شروع نمایم: همانطور که در صفحات پیشتر نیز اشاره شد، در اثر گلوله باران توپخانه دشمن در ارتفاعات تازه به تصرف درآمده ۲۵۱۹ در عملیات منطقه حاج عمران به هنگام سرکشی به واحدها بودم، که سبب موج گرفتگی و بیهوشی بنده شد. به گمان اینکه بنده نیز جزو شهدا هستم به علت شلوغی بیش از حد منطقه و پاتک نیروهای عراقی، بنده را نیز جزو شهدا به بیمارستان تخلیه و در سردخانه بیمارستان شب تا صبح به همان حال می‌مانم. صبح موقع تخلیه متوجه می‌شوند که من بیهوش بوده ام و به فیض شهادت نائل نگشته‌ام، لذا بنده را سریعاً به بیمارستان ۵۰۲ تهران اعزام و در آنجا به هوش می‌آیم. لذا از آن تاریخ به علت انفارکتوس میوکارد حاد و ورم قلب برابر اعلام بیمارستان ۵۰۲ ارتش و صورتجلسه تنظیمی جزو معلولین جنگی محسوب گردیدم. این اتفاق مصادف با پذیرش آتش بس و پایان جنگ ایران و عراق بود. یکسال پس از قبول آتش بس و پایان جنگ علی‌رغم اصرار فراوان که بنده در یکی از یگان‌های اداری به خدمت ادامه دهم، بیمارستان از قبول آن به سبب این که برای آنها مسئولیت دارد، بنده را برخلاف میل باطنی بازنشسته و بنده به درجه بازنشستگی اندکی زودتر از موعد مقرر نائل آمدم. از آن تاریخ سالی حداقل یک یا دوبار در بیمارستان‌های مختلف تهران، تبریز حتی شهرمان بناب به علت نارسائی شدید قلبی بستری که همیشه مراقبت‌های لازم از طرف همسر در بیمارستان و منزل به عمل می‌آید و در مواقع سلامتی به مطالعه کتاب‌های بیشتر مربوط به دفاع مقدس و یا کتب علمی سرگرم و بعضی وقت‌ها نیز به مسافرت‌های زیارتی و بعضی مواقع تفریحی عزیمت که با قلبی ورم کرده فشار خونی اکثراً بالا که به دفعات باعث انفارکتوس گردیده به زندگی ادامه می‌دهم. به امید این که انشاءالله باقی عمر را در راه موفقیت در جهان ابدی و طلب مغفرت از خداوند

بزرگ سپری و آخرتی چون دنیا زندگی موفق داشته باشم. سعی در آن دارم که نیک از دنیا بروم و تنها یادگاری که از بنده باقی خواهد ماند، همین یک جلد کتاب خواهد بود که امیدوارم مورد پذیرش خوانندگان آن قرار گیرد و من را همراه این کتاب یاد کنند. زیرا که کتاب سرمایه جاودان و ابدی است. همانطور که گفتم اکثراً اوقات بیکاری را با دوستان هم کلاسی های مهربان و همکاران قدر شناس و یا زیارت اماکن متبرکه کربلا، مشهد سپری، که خاطرات گذشته زنده گردد و منتظر لحظه ای هستم که فعلاً حدود هفتاد و چندی از آن سپری شده، خداوند چه بخواهد.

۲- همسر، همانطور که در بحث ازدواج گفته شد، قریب ۵۰ سال پیش که با خواستگاری معمول و عرف شهرمان بناب، بنابه توصیه مادر بزرگ با خانواده ای متوسط و مومن شهرمان آشنا شدم که بعدها فهمیدم این فقط مشیت الهی بوده که با وجود موقعیت های گوناگون در مراغه، زنجان، قزوین، تهران که محل های خدمتم بود، قسمت این بوده که در شهر خودمان با خانواده ای اصیل و نجیب که عاقبت ازدواجی موفق باشد وصلت نمایم و پس از آن همه فشار زندگی و دربدری و بی مادری و بی پدری مصداق شعر معروف زیر است:

خدا گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری

من با تمام این گرفتاری ها، در عوض همسری باوفا، مهربان، خانه دار، صرفه جو، نصیبم کرد که هرچه از گذشت و فداکاری او بگویم کم گفته ام. به هنگام ازدواج با حقوق درجه داری که زمان شاه واقعاً از زیر خط فقر هم کمتر بود، در شهرهایی چون زنجان، قزوین، شیراز با چندین عائله و بچه کوچک با کرایه منزل، شهریه مدرسه و بالاتر از آن ادای قرض قبل از ازدواج و حین ازدواج که واقعاً زندگی دشوار و کمرشکنی بود سپری کردیم. خوانندگان عزیز در فصول قبل بهتر در جریان امر قرار دارند که بنده دیگر از ذکر آن خودداری می نمایم. با دوری از خانواده در شهرهای غربت با نبود امکانات، خدمت شبانه روزی در ارتش رژیم شاه، مانورهای ساختگی، اعزام به جنگ ظفار، عزیمت به جنگ عراق در سال ۱۳۴۸ که اوایل ازدواج ما بود، همه را همسر با صبر و بردباری تحمل نمود. مخصوصاً دوره آموزشگاه افسری با آن همه محدودیت و عدم مرخصی طی دوره تکمیلی پیاده شیراز و با وجود کمبود منابع مالی و فرزند داری هرگز دم بر نیاورد. مخصوصاً در مدت هشت سال دفاع مقدس که همگان شاهد محرومیت ما رزمندگان از دیدار خانواده بودند. که خانواده در سایه تنها همسر مهربان می توانست تداوم داشته باشد

که اگر صبر و شکیبایی و ایمان همسر من نبود، هرگز خانواده به چنین جایی نمی‌توانست برسد، هرچه از صبر و شکیبایی همسر من گفته باشم کم گفته‌ام خداوند به او جزایی خیر دهد انشاءالله.

۳- تولد اولین فرزند دخترم در شهرستان قزوین سال ۱۳۵۰ اتفاقی که باعث برکت خانواده بود و مصادف با اخذ دیپلم بنده از دبیرستان در شهر قزوین با تلاش شبانه روزی و نمره خوب شد. همانطور که گفتم او واقعاً روشنائی خانواده بود. دختری صبور و کوشا و درس خوان که در حال حاضر به شغل شریف معلمی اشتغال دارد و از طرف آموزش و پرورش بارها مورد تشویق قرار گرفته است. او در سال ۱۳۶۸ با خانواده اقوام همسر من که داماد کارمند صدا و سیما است ازدواج کرده و حال الحمدلله زندگی مرفه و راحتی دارند.

۴- تولد دومین فرزندم مهران که تولد او مصادف با قبولی من در آموزشگاه افسری و نقل مکان از قزوین به شهرمان بناب که پس از اسکان آنان در شهرمان به دانشگاه افسری اعزام شدم تا خانواده ام در شهر غربت بی سرپرست نباشند. به دلیل احضار فوری به آموزشگاه که باید در روز موعد خود را به آموزشگاه معرفی می‌نمودم، نتوانستم یک روز صبر کنم تا شاهد تولد فرزند پسر من باشم. لذا خانواده را بلامتکلیف در حالی که عیالم در حال زایمان بود مجبور شدم رها کنم و صبح در آموزشگاه، اطلاع یافتم که خداوند پسری عطا فرموده و از این بابت همیشه شرمنده همسر و پسر من هستم. تولد او نیز در خانه ای مستعمل که اجاره کمتری داشت اتفاق افتاد. در زمستان آن سال یعنی ۱۳۵۲ برف سنگینی می‌بارید و هر آن احتمال ریزش ساختمان بود. گذشته از خرابی ساختمان، نبود پس انداز نیز مزید بر علت بود. حقوق درجه‌داری قطع و هنوز حقوق افسری برقرار نشده بود. قرار بود به ما حقوق دانشجویی پس از ۶ ماه یکجا پرداخت شود. عیالم بیشتر با خیاطی و تعمیر لباس برای همسایگان امرار معاش می‌کرد و حتی برای حفظ آبرو و حیثیت من که خانواده اش بفهمند وضع خوبی نداریم هرگز چیزی از این بابت به آنها بروز نداده و هر وقت از او می‌پرسیدند که از نظر وضع مالی در چه حالی است، می‌گفت وضع مالی خوبی داریم، شوهرم رفته افسر شود. من به نظرم می‌رسد اکثر ارتشیان دارای خانواده‌های موفق باشند. چون فرزندان آنان شاهد زحمت پدر و مادر هستند و می‌بینند که در زندگی چه قدر مراعات آداب و اصول را می‌کنند. لذا این فرزند من نیز چون شاهد چنین فداکاری از طرف پدر و مادر بود، بسیار باهوش و ساعی و صرفه جو بار آمده بود. با وجود تحصیل در شهری مثل بناب که در مواقع دانش آموزی زبان زد

تمام دبیران و معلمان بود، با رتبه دو رقمی وارد دانشکده پزشکی اصفهان شد. مورد تخصصی رشته کودکان را در سال ۱۳۸۳ با رتبه ممتاز از دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی و مورد فوق تخصص رشته کودکان را در سال ۱۳۸۸ با رتبه ممتاز از دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی اخذ نمود ایشان به مدت ۲ سال به عنوان دستیار در رشته فوق تخصص بوده عضو انجمن مغز و اعصاب کودکان ایران و اروپا، عضو انجمن جهانی مغز و در سال ۱۳۹۳ از دانشگاه UCLA آمریکا پذیرش اخذ نمود. از طرف کشورهای آسیای میانه جهت تدریس و طبابت به این کشورها دعوت می‌شود. اینک بسیاری از بیماران از کشورهای ترکیه، آذربایجان، عراق، امارات متحده عربی، هندوستان جهت معالجه امراض سخت به ایشان مراجعه می‌نمایند. ایشان در کارنامه کاری خود عضویت هیأت علمی دانشگاه را دارند. همچنین در سال ۱۳۹۴ پربازدیدترین برنامه تلویزیونی را داشتند و در حال حاضر با مدرک فوق تخصص مغز و اعصاب و روان در نخستین و جامع ترین پلی کلینیک فوق تخصص مغز و اعصاب و روان خاورمیانه که به همت و کوشش خود ایشان دایر گردیده به امر طبابت مشغول است. در ضمن در حال حاضر کلیه مسئولیت های خانواده به عهده وی می باشد. با خانم دکتر تقی بیگی نوه پسری جناب سرهنگ تقی بیگی و نوه دختری تیمسار شهروز در تهران وصلت نمودند که الحمدلله در حال حاضر زندگی بسیار موفق و پرباری دارند. پدر ایشان فردی مومن، متعهد از خانواده های اصیل تهرانی و مادر ایشان دختر تیمسار شهروز است که معاونت لجستیک در زمان رژیم سابق بود و قبل از انقلاب بازنشسته بودند. روحشان شاد.

۵- تولد سومین فرزند در سال ۱۳۵۹ به نام کیوان، فرزندی فوق العاده باهوش و زیرک جا پای برادر بزرگتر در راه موفقیت گذارد. در اکثر سال های تحصیل به علت معدل بالا جهش تحصیل نمود و همیشه جلوتر از سن خود حرکت می کرد. مدرسه راهنمایی را با درجه ممتاز در مدرسه راهنمایی علامه امینی و دوره دبیرستان را در نیز در دبیرستان نمونه آزادگان مراغه که قبولی در آنها سخت می نمود طی و برای امتحانات ورودی مدارس فوق با عالی ترین رتبه قبول و در کنکور نیز با رتبه دو رقمی وارد دانشکده پزشکی تبریز گردید. جهت پیشگیری از اطاله کلام بگویم که در حال حاضر فلوشیپ فوق تخصص جراحی های اندوسکوپی و لاپاراسکوپی کلیه و مجاری ادرار و ناباروری، دارای رتبه مورد اورولوژی کشور، عضو انجمن اورولوژی ایران و اروپا، اولین جراح تعویض مثانه در دامغان برابر نوشته روزنامه جام جم ایران است. سال ۹۱ تیم جراحی بیمارستان رضائی دامغان به سرپرستی آقای دکتر کیوان

آقامحمدپور اورولوژیست موفق شدند برای اولین بار عمل جراحی بی سابقه ای را بروی بیمار ۷۰ ساله در دامغان انجام دهند. در این عمل جراحی، مثانه جدید ارتوتوپیک (ساخت مثانه با استفاده از بافت روده) که بیمار پس از چند روز با حال رضایت بخش از بیمارستان مرخص شد. البته این نمونه‌ای از چنین عمل‌های جراحی سودمند بود که بر روی بیماران انجام گرفته انشالله در آینده از جراحان برجسته کشورمان خواهد بود.

ایشان با خانم دکتر نخعی‌زاده متخصص پوست و زیبایی در سال ۱۳۹۰ در مشهد مقدس ازدواج نمود. وی از خانواده‌های اصیل مشهدی، خانواده ای با فرهنگ و فهیم مشهد می باشند. ما را توفیق این حاصل گردیده، اغلب که جهت پابوسی و زیارت حضرت امام هشتم (ع) به خاطر لطف و عنایت آن حضرت به مشهد مقدس عزیمت می فرمائیم، به قولی هم زیارت، هم دیدار اقوام و آشنایان و دیدن عروس عزیزم نیز حاصل گردد.

۶- تولد آخرین فرزندم دختر بود که مصادف با خدمت بنده در لشکر ۶۴ ارومیه و منطقه عملیات حاج عمران اتفاق افتاد. به هنگام عزیمت به منطقه پس از اتمام مرخصی گریه و شیون‌های او مدت‌ها در ذهنم بود. سه کودک قبل که بزرگ بودند موضوع را درک می‌کردند، ولی این یکی اصلاً نمی‌خواست بفهمد که پدرش یک رزمنده است و باید خدمت برود، دلش می‌خواست در آغوش پدر باشد و او را به هیچ قیمتی از دست ندهد. از هوش خوبی چون سایر برادران و خواهرش برخوردار بود. پس از اخذ کارشناسی ارشد با آقای مهندسی ازدواج که در حال حاضر در تبریز، شرکت ایمن زیست آذربایجان را دارا هستند. شکر خدا زندگی موفق‌تری دارند.

گرمی کانون خانواده و موفقیت تک تک اعضاء آن، به طور حتم به همسران (زن و مرد) بستگی دارد. بگو مگوها و انتظارات بی مورد که هم باعث از هم پاشیدگی خانواده خواهد شد، بلکه باعث گمراهی فرزندان آن خانواده نیز خواهد بود. فرزندان ما چه گناهی دارند که مرتکب خودخواهی والدین باشند. همانطور که خواننده عزیز می داند پدر و مادر آئینه زندگی فرزندان هستند لذا باید در تربیت فرزندان نهایت وسواس را به خرج داد که این وسواس شکر خدا در همسرم بود که چنین فرزندان پربثری تحویل ایران اسلامی داد.

سعادت و خوشبختی فرزندان باعث سعادت و خوشبختی پدر و مادر خواهد بود. باید فرزندانی تربیت کرد که باعث سعادت دنیا و آخرت باشند برای همین، حدیثی ارزشمند از پیامبر اسلام حضرت محمد (ص) است که فرموده: فرزند صالح گلی است از گل های بهشت وقتی خدا فرزندانی صالح نصیب کند بوی این گل های بهشتی استشمام خواهد شد. خداوند عاقبت همه ما را به خیر گرداند.

آخرین سخن این است که اگر خانواده با نان حلال، سر کند، حتماً اعضاء خانواده خوشبخت خواهد بود. این را هم اضافه کنم که نان جبهه، حلال ترین نان است. رزمندگان عزیز این سعادت را دارند که همیشه با نان حلال خانواده را اداره می کنند.

خدایا چنان کن سر انجام کار
تو خوشنود باشی و ما رستگار

وصیت نامه

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ خَيْرِ خَلْقِهِ وَ أَهْلِ الْبَيْتِ الطَّاهِرِينَ

با سلام به تمامی خوانندگان عزیز: با آرزوی شادی ارواح طیبه شهدا علی الخصوص امام شهیدان بنیان‌گذار جمهوری اسلامی حضرت امام خمینی (ره)

و آرزوی طول عمر فرماندهی کل قوا حضرت امام خامنه‌ای (مدظله العالی)

با درود به تمامی همکاران و فرماندهان عزیز دوران خدمت علی الخصوص دوران ۸ سال دفاع مقدس که ما زیر دستان و فرماندهان رده‌های پائینی را با رهنمودهای دایه‌بانه و آموزش‌های آفند و پدافند آماده دفاع از دین و میهن اسلامی نمودند مخصوصاً در پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی که در سایه توجیه و رهنمودهای آن فرماندهان محترم چون تیمسار سپهبد صیادشیرازی تیمسار سرلشکر قرنی و سایر فرماندهان عزیز متعهد به آرمان‌های انقلاب امام و صیانت از میهن اسلامی رهنمون شدند که در ۸ سال دفاع مقدس نیز توانستیم در سایه این رهنمود و آموزش‌ها از عهده استکبار جهانی برآمده و تحسین جهانیان را برانگیزیم و حال نیز با همان روحیه و تحت فرماندهی فرمانده کل قوا در سایه ولایت آماده جانبازی در راه میهن اسلامی هستیم.

همکاران عزیز این نوشته که وصیت نامه یکی از همکاران شماسست که عمر و جوانی خود را چون شما در معیت شما برای خدمت به میهن سپری کرده است. ما ارتشیان وصیتی به خانواده‌های خود نداریم زیرا که خانواده‌های ما فدا شدن را آموخته‌اند. خدمت ما همیشه شامل حال کلیه هم‌میهنان بوده که خدمت به میهن و هم‌میهن شما و ماست.

آنچه سفارش و وصیت است بر همکاران و هم‌رزمان و جوانان عزیز است که آنچه را با خون دل حاصل آمده شما قهرمانانه در حفظ و صیانت آن کوشا باشید که حتماً هم همین‌طور خواهد بود. ما نظامیان را اگر وصیتی باشد سفارش به صیانت از دین و میهن است وطنی که با عطر امامت و ولایت مزین است. جمله ای را جهت آگاهی عزیزان عرض می‌کنم شما هرگز در دادگاهی شاهد دعوای ورثه‌ای از نظامیان بر سر مایملک باقی مانده از یک نفر ارتشی متوفی نبوده و نخواهید بود زیرا که آنان پاک آمده و پاک رفته‌اند و اگر هم چیزی از او به جا مانده پاک است و نان حلال هم هرگز بر سر آن دعوایی نیست

الحمدلله تا جایی هم که شاهد بوده ام فرضیات و واجبات دین را به نحو احسن برابر آن چه عالمان دین آموخته اند انجام داده ایم یادم نمی‌رود رمضان مصادف با تیر ماه در شلمچه که حرارت آفتاب حدود ۵۵ درجه اکثر پرسنل هم روزه بودند و هم در شب‌های پر ستاره نیمه شب‌ها با خداوند راز و نیاز داشتند که بنده شاهد چنین صحنه‌هایی بودم که سعادت شرکت در ۸ سال دفاع مقدس را نیز خداوند اضافه بر ما ارزانی داشته که انشاءالله مورد قبول حق تعالی خواهد بود زیرا که جنگ ما، جنگ حق علیه، باطل بود (جا الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقاً)

عزیزان من، از راهی که به درستی انتخاب کرده اید خدای ناکرده هرگز سستی به خود راه ندهید هرگز دلسرد نباشید در راه پیشرفت تلاش کنید سعی کنید از سربازی به سرداری برسید و این امکان ندارد مگر در سایه سعی و تلاش شما. خداوند اگر مرا صد بار عمر دهد به راستی که در این راه صرف می‌کنم زیرا که این راه، راه سعادت و خوشبختی است کدام زندگی است که لباس آدمی برایش هم لباس است و هم کفن سعادت، بالاتر از این نخواهد بود.

همکاران عزیز بنده در مقامی نیستم که نصیحتی برای شما کرده باشم ولی اگر از من پیش کسوت که سال‌ها در این سازمان پاک (ارتش جمهوری اسلامی) سعادت خدمت داشته و از درجه‌داری به افسری رسیده ام دست از تلاش بر ندارید و اگر بنده شما را نصیحتی کرده باشم فقط اوصیکم به تقوی اله و نظم امر می‌کنم که اساس ارتش نیز بر همین دو پایه تقوی و نظم استوار است توصیه می‌کنم. اینکه شما را همیشه به کار و تلاش دعوت می‌کنم بنده حقیر مانند تمام همکاران محترم که یک فرد نظامی عاشق خدمت به وطن و میهن اسلامی تا مرز شهادت است و بازنشستگی برایش معنی و مفهوم ندارد.

حال که به علت انفارکتوس و ورم قلبی نتوانسته ام در سنگر ارتش به خدمت ادامه دهم و برابر تصمیم هیأت عالی پزشکی نزا بازنشسته شده ام معهداً بنده هرگز دست از تلاش بر نداشته ام کما اینکه در دور اول انتخاب شوراهای شهر و روستا بنده از شهرستان خود کاندیدای شورای اسلامی بودم و مردم قدرشناس که واقعاً زحمات ما ارتشیان را آگاهند و لطفی بس والا به ما دارند بنده را در راه موفقیت کمک‌های شایانی نمودند که اگر کار به رأی کشی ادامه می‌یافت حتماً جزوی از شورا بودم که متأسفانه به علت انفارکتوس میوکارد مجدداً یک ماهی مجبور به بستری شدن در بیمارستان ۵۲۲ قلب تهران گردیدم و از رأی‌گیری باز ماندم ولی همیشه محبت‌های مردم شامل حال ماست.

حال نیز با وجود مریضی جزو هیئت معتمدین شهرستان بناب و همچنین عضو هیأت مدیره (بنیاد حامیان علم و فناوری) دانشگاه بناب هستم که انشاءالله تا جائیکه سلامتی اجازه دهد در خدمت مردم مسلمان و عزیز وطن خواهم بود البته با تمام این فعالیت ها تا کنون نتوانسته ام ذره ای از محبت همشهریان عزیز را برآورده کنم. اگر اجازه دهید در خاتمه وصیتی به خانواده داشته باشم، از همسر در همه حال که با تمام سختی ها و جبهه رفتن های من، نداری و تربیت فرزندان ساخته و حال نزدیک ۵۰ سال است یاور من بود متشکرم و او را به خدای بزرگ می سپارم، پسرانم که الحمدلله در سایه تلاش و کوشش آنان حال لباس طبابت بر تن آن هاست انتظار دارم که فقط یاری گر مریض ها مخصوصاً مریض های مستضعف باشند که در این صورت دین خود را به من کاملاً ادا کرده اند و انتظار این است که وقتی را که صرف احیاناً عزاداری جهت پدر خواهند صرف نمود خدمت به مریض های نادر و مستضعف بکنند که آن بیشتر باعث شادی روح من خواهد بود عزیزان می خواهم مطلبی را به عرض برسانم که می دانم باعث خوشحالی همکاران و ارتشی های عزیز خواهد بود انشاءالله با برنامه ای که تنظیم نموده ام با توجه به اینکه تنها ارثیه باقی مانده از بنده خانه مسکونی است که خوشبختانه از نظر مساحت و موقعیت مکانی مناسب است به جای آن بیمارستان خیریه فوق تخصص به نام قمر بنی هاشم حضرت ابوالفضل (ع) ساخته شود که انشاءالله خداوند ما را در این امریاری فرماید که نیاز منطقه رفع شود. در خاتمه ضمن اینکه شما را به خدای بزرگ می سپارم توصیه من به شما این است که حافظ ولایت، دین و میهن اسلامی باشید که سعادت همه ما در این است همانطور که شاهد هستید استکبار جهانی حال به سرپرستی دیوانه ای از خواب غفلت بیدار شده این دیوانگان کم نیستند استکبار پر از دیوانه است زمانی صدام را علم می کند حال چه برنامه ای دارد که ما باید هوشیار باشیم و انشاءالله به دست شما ارتشیان و سپاهیان و بسیجیان محترم چون زمان جنگ که شاهد جانبازی و فداکاری آنان بودیم ریشه استکبار و اسرائیل غاصب را از ریشه براندازید و ظهور آقا امام زمان (عج) را تعجیل بخشید. همه شما را به خدا سپردم (والسلام علی من اتبع الهدی).

در پایان چند سطر شعر من که بر سنگ مزار این جانب در نظر گرفته شده ذکر می کنم:

ای جوانمردان جوانمردی دگر در خاک رفت	گوهری پاک از زمین بر جانب افلاک رفت
در دفاع از دین و میهن کز خاک تیره دل برید	پاک جان آمد به گیتی پاک رفت
ماند از او اولاد صالح افتخار وی بگشت	کتاب (یاد ایام) بهر عبرت خود سرافرازانه برفت

و حسنه ۱۰

الحمد لله رب العالمين وصل الله على محمد خير خلقه واهل البيت الطاهرين
 بعد از آنکه خوانندگان عزیز را با آرزوی که در اوج طبع انوار معنوی انوار
 نبی که در عالم وجود الهی حضرت ام هانم (ره)

و آرزوی هر که در عالم کوا حضرت ام هانم (ره) خاتمه (بیل لعل)
 به دردی به آنکه در عالم کوا حضرت ام هانم (ره) خاتمه (بیل لعل)
 که در عالم کوا حضرت ام هانم (ره) خاتمه (بیل لعل)
 و میافند که در عالم کوا حضرت ام هانم (ره) خاتمه (بیل لعل)
 پس در عالم کوا حضرت ام هانم (ره) خاتمه (بیل لعل)
 قیام در عالم کوا حضرت ام هانم (ره) خاتمه (بیل لعل)
 در عالم کوا حضرت ام هانم (ره) خاتمه (بیل لعل)
 و در عالم کوا حضرت ام هانم (ره) خاتمه (بیل لعل)
 و در عالم کوا حضرت ام هانم (ره) خاتمه (بیل لعل)
 و در عالم کوا حضرت ام هانم (ره) خاتمه (بیل لعل)

و در عالم کوا حضرت ام هانم (ره) خاتمه (بیل لعل)
 و در عالم کوا حضرت ام هانم (ره) خاتمه (بیل لعل)
 و در عالم کوا حضرت ام هانم (ره) خاتمه (بیل لعل)
 و در عالم کوا حضرت ام هانم (ره) خاتمه (بیل لعل)
 و در عالم کوا حضرت ام هانم (ره) خاتمه (بیل لعل)

Subject _____
Date _____

(۲)

حالِ مَدهِ هم پنهان کرده که قدرت به من و هم من شرف است
آنچه من شرف است به هم که هم روزی و جوانی عزیز از من است که
آنچه را با خود دل حاصل آمده شرف ما مانده در خوف و صیانت آن کون با سیر
که من هم انظر خود را به خود مانع است را اگر صیانت باشد من شرف است از
دین و من است وطنی که به طاعت است دولت من است
حالا که احب آنکس عزیز از من که من شرف است در دادگامی من همه دعای و من از
تغایر من بر بر مایک عاقبت مانده از از من متوفی نبوده و خود امید بود زیرا که آنکس
مایک آمده و یک رفته اند و اگر هم چیزی از او بجا مانده است و مال یک هم
هرگز بر من آن دعای من است الحمد لله تا جایی هم که من همه بوده ام فرستاد و من است
دین را نیز احسن برابر آنچه حال دین آن رفته اند انهم داده ام یاد من در رمضان
مصادف با تیر ماه در شمس که حرارت آن تمام حدود ۵۵ درجه اکثر پهن
هم روز خوب دین هم در یک سر است به نیت من با خدا خود را از دنیا زدایست که من
من همه ضعیف من می بودم که من است در یک دفعه من را از من فرادین
افند من بر مال از این دین است که آن الله مورد قبول حق که می خواهد بود

(۳)

Subject

Date

نیز از صفت ماضی حق علیه بدل بود (جاء الحق و الحق انی اهل الی الی و هو حق)
 عزیزان من و از راهی که بدین اشیاء کرده ایم خدای ناکرده هرگز بسستی به خود راه هر چه
 هرگز در سر دنیا بسید در راه بنشینید و ملائکه می کنند (از راهی که بسید بسید
 و این اشیاء ندارد و در دست به سوی دلائل می آید و داده اند اگر مرا صد بار عمر دهد بسای که در این راه
 صرف کنم پس زیرا که این راه راه سعادت و خوشبختی است کما که نزد من است که در آن
 سایر آدمیان هم به این راه است و هم کتب به آن و اگر از این سخن خدای بزرگ

همان را عزیز بنده در دینی نیستیم که نصیحتی برای آن کرده ایم ولی اگر از من
 پیش گوشت کنید که در این راه یک چرخ (در دین و راه) است دست قدرت دایم
 و از دین داری به افری رسید ایم دست از دلائل بر ندارد و اگر بنده نصیحتی نکند اگر چه به هم
 نقوط او حکیم به تویی ای نظم این نظم که از این سخن می آید و به این
 تفریق و نظم اقرار است که نصیحتی که در راه حق است و در دین و دولت
 که من بنده و معتبر چرخ و این است که هر که از نظم می آید شوق خدمت به وطن
 و دین اسلام و مرزها دست است و به این سخن می آید و می نویسد را را

قال که عجب انفا که کوی و و هم قلبی نتر است ام در سنگر از ترس خدمت اسلام و هم و
 برابر تقسیم هیئت علی بن موسی بن جعفر است و به این سخن می آید و می نویسد را را

Subject
Date

(۴)

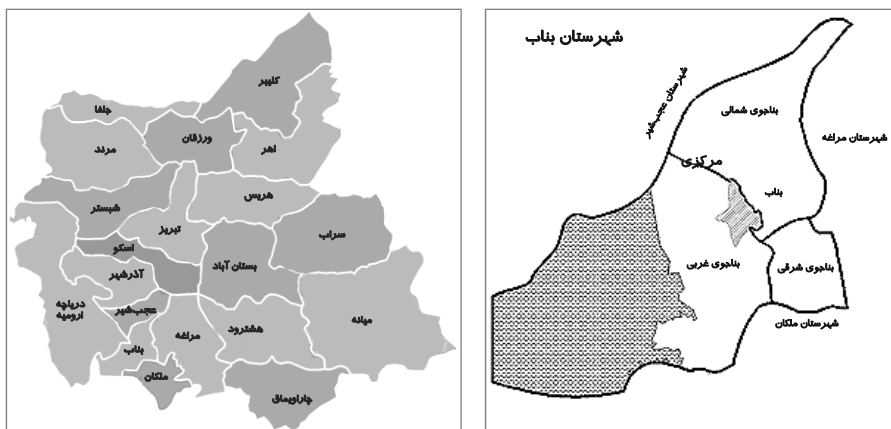
دست از ملائکہ برآید کہ در در اول آن شب بویای آن مرد و زن منزه از آلودگی خود کلمہ ای
نورانی از لسان بیرون آید و مردم قدرش را کم طاف زحمت مالدند و را آنجا حاضر و حاضر
بر والای ما دارند بنده را در راه معرفت کلمہ ای که بیانی نمودند کہ اگر کار را ای کرم
ا را مہر یافتہ تمام فریدی (از نور الوداد) کہ شایستگی است انکار کنیز سوار کار
مبہر را یک باہی مجبور بہ تہی شدن در بوی آن ۵۲۲ ملک تہران گردیدیم
و از زراعی گری، بزبانم و بی حسیت ہمہ مردم دل حال مات

حل نیز با وجود بعضی عجز و حسرت سعادتی از آن باب و حسیب غصہ ہیات
میرہ (بنیاد حاصل علم و فناوری) دانگاہ بن جہم کہ آن (امام) بیکہ
سوی اجازہ حیر در خدمت مردم مسلمان و غیر وطن خود ہم بود البتہ با ہم این فہمیت
با کمالی شہادت است کہ خود را از محبوب ہمہ عزیز را بر آوردیم اگر اہل ہجیر
دہتم و مسیحی بہ خیالہ و شہد ہم از ہر حال کہ باہا استحقاق و جہد رفتی ہمہ سن
ندری و کہ بہت عزیزان ہمہ حال نزدیک ہا است و چون بہر دستم و ادراک ہذا بزرگ
مہ و ہمہ برانیم ہمہ ہا در بہت تندر و خوشتر آن حال حل بہر طریقت برکن آن ہا
انتظار را کہ ہمہ قضا یا ری گری یعنی ہمہ مخصوصا بر بعضی ہمہ مستغنی باشند کہ در آن
صورت دین خود را کاملاً بہین ادا کردہ اند و انتظاری کہ حتی وقتی را کہ ہمہ

موقعیت شهرستان بناب در استان آذربایجان شرقی^۱

بناب با وسعت ۸۴۰ کیلومتر مربع یکی از شهرستان‌های مهم استان آذربایجان شرقی است. برابر سرشماری سال ۱۳۹۰، این شهرستان بالغ بر ۱۲۹۷۹۵ نفر جمعیت دارد و فاصله آن از شهر تبریز، مرکز استان، ۱۱۴ کیلومتر است. بناب در ضلع جنوبی استان و در موقعیت ۴۶ درجه و ۳ دقیقه و ۱۵ ثانیه طول شرقی و ۳۷ درجه و ۲۰ دقیقه و ۳۰ ثانیه عرض شمالی و در ارتفاع ۱۲۸۵ متری از سطح دریا واقع شده است.^۲

شهرستان بناب از شمال با شهرستان عجب‌شیر همسایه است و از طریق جاده بین‌المللی با تبریز و شهرهای شمالی استان و نیز کشورهای آن‌سوی رود ارس ارتباط می‌یابد. این شهرستان از جنوب به شهرستان ملکان محدود می‌شود و از طریق جاده با استان‌های آذربایجان غربی، کردستان، کرمانشاه و استان‌های جنوبی کشور و نیز کشورهای حوزه خلیج فارس و عراق و عتبات عالیات در ارتباط است. در سمت غرب، بخش بزرگی از سواحل دریاچه ارومیه قرار گرفته است.



نقشه شهرستان بناب و نقشه استان آذربایجان شرقی

و بیشترین نمک از سواحل این دریاچه در این شهرستان استحصال و به تمام استان‌های کشور صادر می‌شود. در سمت شرق نیز شهرستان مراغه قرار دارد و، از این سمت، بناب از طریق جاده ارتباطی اصلی

۱. لازم است برای آشنایی خواننده عزیز، مختصری از موقعیت جغرافیایی زادگاهم بناب را ذکر کنم.

۲. وب سایت استانداری آذربایجان شرقی (به نشانی www.ostan-as.gov.ir)

به استان‌های زنجان، قزوین و تهران پیوند می‌خورد. منطقه بناب از دیرباز از موقعیت جغرافیایی ممتازی برخوردار بوده است و اشاره کردیم که امروزه نیز در محل تلاقی محورهای مواصلاتی اصلی استان آذربایجان شرقی با سایر استان‌های کشور و کشورهای همسایه قرار دارد.

آب‌وهوا در شهر بناب معتدل و نیمه‌خشک است و دمای هوای آن، به دلیل قرارگیری در سواحل دریاچه ارومیه (چیچست)، ۲ تا ۳ درجه از هوای شهر مراغه گرم‌تر است. این موضوع سبب می‌شود درختان میوه و انگور در این شهر زودتر از مراغه به بار بنشینند. کوه‌های قره‌قشون از سمت شرق و جنوب شرق و کوه‌های پایین‌دست و کم‌ارتفاع سهند و قزل‌داغ از سمت شمال و شمال شرق بناب را در میان گرفته و نقش به‌سزایی در آب‌وهوای آن ایفاء می‌کنند.^۱

پیشینه تاریخی بناب^۲

تاریخ شهر بناب در عهد باستان را علاوه بر کتب تاریخی و اشیای فرهنگی موزه‌ها باید از لابلای صفحات موجود در دل خاک مناطق تاریخی و باستانی این منطقه بیرون کشید و خواند. اگر چه این صفحات مکتوب و منقوش موجود بر روی دست‌سازهای زیر خاکی و در لابلای بناءهای تاریخی در طول زمان دستخوش حوادثی شده و صدمات زیادی دیده‌اند، باز هم باید در آخرین نفس‌های این اشیاء با آنها صحبت کرد و از آنچه بر آنها گذشته است و در درون آنها وجود دارد آگاهی یافت و این تجربیات را چراغ راه آیندگان قرار داد.

آنچه تا به امروز کارشناسان باستان‌شناس در بررسی‌ها و تحقیقات خود در این منطقه یافته و در گزارش‌های خود آورده و اشیای تاریخی را در فهرست آثار ملی به ثبت رسانده‌اند.^۳ گویای این واقعیت است که این شهر، به سبب وفور آب، سرسبزی دشت، رودخانه‌های پرآب، هوای پاک و معتدل در کنار دریاچه ارومیه و استعداد آن برای کشاورزی و دامداری، مهد تمدن‌های نخستین و زندگی اجتماعی

۱. برای اطلاعات بیشتر در این زمینه، نک. بابک ۱۳۸۴؛ صدرانی ۱۳۸۴ الف؛ خیری ۱۳۸۶.

۲. مطالب تاریخی شهر بناب و عکس‌های این قسمت از کتاب "نگاه نگاره‌ها" (زیبایی‌های میراث فرهنگی بناب) مولف علی

اصر بالغ سال ۱۳۹۵

۳. آقایان کامبخش‌فرد، ورجاوند و صدرانی. نک. صدرانی ۱۳۸۴ الف

انسان از هزاره پنجم قبل از میلاد مسیح، یعنی هفت هزار سال پیش، به این سو بوده است. لذا، این منطقه، به لطف قرارگیری در شاهراه مهم اقتصادی، فرهنگی و تاریخی، شواهد و تجربیات زیادی از حیات انسان‌ها در دل تاریخ خود دارد.^۱ برابر اسناد و مدارک موجود، پیشینه حیات انسان در «سیپان تپه»^۲ به هفت هزار سال پیش بازمی‌گردد. البته، بر روی این تپه هنوز گمانه‌زنی و حقّاری علمی به عمل نیامده و آشنایی ما با آن از طریق آثاری است که از روی تپه و در قسمت‌هایی که غیرمجاز خاک‌برداری یا حقّاری شده به دست آمده‌اند. طبیعی است در صورت اجرای گمانه‌زنی علمی، به احتمال زیاد در لایه‌های زیرین آن آثاری با قدمتی بسیار بیشتر از هفت هزار سال یافت خواهد شد.

آثار زیادی از هزاره‌های چهارم، سوم و دوم و اول قبل از میلاد مسیح در منطقه بناب یافت شده‌اند. برخی از آنها هنوز پابرجا هستند و، در صورت تأمین اعتبار برای اجرای بررسی‌های علمی و عملی بر روی این تپه‌ها و منطقه‌های باستانی، ناگفته‌های زیادی برای گفتن دارند و باید وقایع و اتفاقات گذشته را از دل آنها بیرون کشید.

وجود بیش از ۱۴۰ اثر و بنای تاریخی شناخته‌شده یا ثبت‌شده در فهرست آثار ملی کشور در این شهر گواهی است بر اعتبار و تاریخ مردم این منطقه که باید در حفاظت از آنها نهایت کوشش و جدّیت به عمل بیاید. علاوه بر این آثار، اسامی تاریخی روستاها، محلات، کوچه‌ها، نهرها و جوی‌های شهر، آداب و سنن تاریخی، افسانه‌ها، داستان‌ها، زبان و گویش و واژه‌ها و لهجه‌های مخصوص مردم محل، خط و دست‌نوشته‌های معاملات و جهازنامه‌ها و وصیت‌نامه‌ها، تقسیم‌نامه‌های تاریخی، تصاویر نقش‌های قدیمی، خانه‌های قدیمی و معماری آنها، آیین‌ها، نگاره‌های سنگی موجود در قبرستان‌ها و اماکن

۱. آثار و نمونه‌های زیادی از دوره پیش از تاریخ و دوره تاریخی تا قبل از اسلام و دوره اسلامی شناسایی شده است. برای مشاهده فهرست و بررسی این آثار به آرشیو میراث فرهنگی بناب و استان و سازمان میراث فرهنگی کشور که مرکز نگهداری این اسناد است و به ویژه به کتاب بررسی باستان‌شناختی منطقه بناب نوشته علی صدرائی، عضو هیئت علمی پژوهشکده باستان‌شناسی کشور، رجوع شود.

۲. این تپه را مرحوم حسین بابک، نویسنده کتاب سیمای بناب «شیزگان تپه» نامیده است که با شهر گمشده شیز ارتباط می‌یابد. به نظر نگارنده حاضر، به جهت اینکه این تپه در کنار رودخانه سپی (صوفی چای) و در منطقه و دشت تاریخی «سپیکان» بناب واقع شده است، نام این تپه شاید «سپیکان تپه» باشد.

تاریخی، ادبیات شفاهی، اصطلاحات و واژه‌های قدیمی در کشاورزی و دامداری، خوراک و پوشاک، بازی‌های سنتی،

وسایل فرهنگی و دست‌سازهای سنتی از جمله اسنادی هستند که سهم و نقشی در تاریخ منطقه دارند و می‌توانند در بیان وقایع تاریخی منطقه حرفی برای گفتن داشته باشند. روستاهای خوشه‌مهر، کوته‌مهر، مهرآوا، زوارا، آلقو، ارویش، گزایش، ازویش، نهر مهرآوا، نهر کله‌میر، قلعه شیر، سپیگان، خون‌دولان و پولکه بایرمی (= جشن مشعل‌گردانی) نمونه‌هایی از موارد فوق هستند که باید در راه شناخت بهتر تاریخ منطقه مورد بررسی قرار گیرند.

آثار تاریخی شناخت فرهنگ و تمدن هر ملت بهترین و روشن‌ترین وسیله برای ساختن آینده آن ملت است. گذشته هر ملت و آثار تمدن باقی مانده از آن، بنیان و شالوده اوست.

سرگذشت تاریخی این خطه تاریخی، بیشتر آغشته به خشم و غضب جهان‌گشایان و سلاطین بوده و در کمتر ایامی از مصائب زمان‌رهای یافته و روی آسایش دیده است. ولی در عین تحمل این رنجها و نا‌ملایمات، با همت والای مردان نستوهش پدیده‌ای شگرف از هنر و تمدن را به وجود آورده که گاهی نظیرش را در جای دیگر کمتر توان دید. اما افسوس که بخش عظیمی از آن در پی تهاجمات و تحولات به دست اقوام در زیر خاک و خاکستر پنهان و مدفون مانده است. وقتی که به دوران گذشته این شهر می‌نگریم، صلابت و درخشندگی آن، کهن‌نامه‌ای را برای ما بازگو می‌کند که در واقع یادگار چند هزار ساله آن است.

در این ناحیه جای پای تاریخ اساطیری ایران فراوان یافت می‌شود، وجود آثار و بقایایی از عصر زرتشت و قبر و دخمه‌های مربوط به این دین کهن، پراکنده در سینه دشت، و دستکندهای حیرت‌انگیز صخره‌های روستای (صور) ویرانه‌هایی از اتلال باستانی (قره تپه، بازار تپه و قلعه قره قوشون) و معابر و تونل‌های طولانی در منطقه بالقاجی بناب‌گنجینه‌ای از آثار و تمدن از گذشته‌های تاریخی این شهر است.

سبک معماری در بناهای ممتاز همچون معماری صخره‌ای صور، حصار دور شهر، قلعه قیزلار از دوره‌ی تاریخی و پل پنج چشمه بر روی سپی‌چای و نقش و نگارهای مساجد جامع مهرآباد و میدان، گرمابه سنتی مهرآباد و... سرآمد الگوی از شیوه طراحی، نقاشی و معماری دوره صفوی می‌باشد

هریک از نقشه نگار سفال ها، سینه خراشیده صخره ها، دل تاریک دخمه ها، لایه رنگارنگ تپه ها، سکه ها و لوحه ها و دیگر آثار و ارزشهای تاریخی این سرزمین از تمدن کهن و هنر درخشانی خبر می دهد که برای مورخان و علاقه مندان به تاریخ و تمدن بشری بسیار ارزشمند است. هنر هر جامعه همواره نماینده نوع تمدن و اعتبار آن در تاریخ محسوب می شود.

در اینجا نگارنده به بیان یک نمونه از آثار تاریخی بناب اکتفا می نماید:

مسجد جامع مهرآباد

قدمت: دوره صفویه، عهد شاه طهماسب صفوی (۹۵۱ هجری قمری)

شماره ثبت در فهرست آثار ملی کشور: ۷۸۹

زمان ثبت: قبل از انقلاب

مساحت مسجد: ۳۶۸/۴۸ متر مربع

تعداد ستون های چوبی با سرستون های مقرنس کاری شده و منقوش: ۳۶ ستون

مسجد مهرآباد یکی از مساجد تاریخی شهر بناب است که در مرکز این شهر و در میدانی به همین نام قرار گرفته است. بنای این مسجد براساس کتیبه موجود در ضلع شمالی آن به سال ۹۵۱ هجری و دوران حکومت شاه تهماسب یکم رسیده و بانی آن بی بی خانم منصوربیگ بوده است. مسجد مهرآباد دارای شبستان چوبی منقش، صحن و مناره های آن کاشی کاری شده است.

شبستان اصلی مسجد مهرآباد در بخش جنوبی صحن قرار گرفته و به شکل مستطیل است. در قسمت بالایی مکانی به شکل بالکن نیز برای استفاد بانوان در ضلع شمالی آن ایجاد شده است ۳۶ ستون چوبی با پایه های سنگی و سرستون های مقرنس کاری شده که مشابه مسجد گزاشت است، سقف این شبستان را که با طرح های ترنج و گیاه و به رنگ های آبی، سبز، زرد، قرمز و نارنجی نقاشی شده، نگه داشته است

مهراب مسجد مهرآباد در ضلع جنوبی شبستان واقع شده و دو پنجره که بعدها مرمت شده اند، در دو طرف آن قرار گرفته اند. در بالای دیوارهای شرقی و غربی نیز پنج پنجره در ضلع شرقی و پنج پنجره نیز در ضلع غربی برای تامین روشنایی و تهویه هوا قرار گرفته است.

شبستان مسجد: شبستان وسیع ستوندار مسجد دارای طرحی است نزدیک به چهار گوش. در دو جانب شرقی و غربی شبستان دو بالکون سراسری برای استفاده بانوان بنا کرده‌اند

ستون‌های ۳۶ گانه بلند محوطه شبستان همگی بر روی پایه‌های ساده سنگی استوار شده‌اند و سر ستون‌هایشان شبیه سر ستونهای مسجد گزواشت بناب با كمك قابسازی مقرنس مانند بگونه‌ای بلند و کشیده ساخته‌اند. سر ستونهای مربوط به بالکون‌های دو طرف نیز با همین شیوه ساخته شده‌اند با این تفاوت که ارتفاع آنها کمتر است و بصورت يك مكعب کامل درآمده‌اند و از کشیدگی سر ستونهای میانی در آنها نشانه‌ای نیست و این بآن دلیل است که از کف بالکن تا سقف شبستان فاصله کم است و به هنرمند اجازه نمیداده است تا همان شیوه را بکار گیرد.

شیوه پوشش تیرهای حمال و نحوه تیرریزی و چوبکاری زیر سقف شبیه مسجد گزواشت بناب است. در مورد نقاشیهای روی سر ستونها، صندوقه روی تیرهای حمال و «پردو»های زیر سقف باید گفت که دقت و جلوه‌کاری که در این محل با آن برخورد می‌گردد چشم‌گیرتر از آنست که در مسجد گزواشت شاهد آنیم و طرح‌هایی که در اینجا می‌بینیم عبارتند از: نگاره‌های گیاهی تزئینی و طرحهای جالب ترنج مانند که با رنگ‌هایی چون: قرمز - زرد - سبز - آبی و نارنجی اجراء شده‌اند.

مسجد مهرآباد بناب از يك نظر در بین مسجدهای منطقه دارای اهمیت خاص و استثنائی می باشد و آن مربوط است به وجود کتیبه‌تاریخ‌دار آن که در دیوار شمال نصب شده است. سنگ کتیبه مرمر است و بخط ثلث نوشته شده است.

متن کتیبه چنین است: «بنی هذا المسجد المبارك فی ایام الدوله السلطان العادل و المرشد الكامل، السلطان بن السلطان، ابی المظفر شاه طهماسب الصفوی الحسینی بهادر خان باشاره العالیته بیبی جان خانم بنت منصور بیك فی شهور سنه احدى و خمسين و تسعمائه».

بر طبق این کتیبه هزینه بهای مسجد توسط بی‌بی جان خانم دختر منصور بیك پرداخت و مسجد در سال ۹۵۱ ه.ق در زمان سلطنت شاه طهماسب بنا شده است. کتیبه روشن نمی‌سازد که آیا در اینجا از قبل نیز مسجدی بوده یا خیر و اینکه بنای مسجد در چه محلی صورت گرفته است. این همه مربوط می‌شود به بررسی‌ها و گمانه‌زنیهای آینده در کف شبستان.



نمای قدیمی ضلع شرقی مسجد مهرآباد بناب (قربانی اقدام ۱۳۹۲).

در عکس فوق پنجره‌های آرسی مسجد، درخت توت موجود در میدان و همچنین لنگ‌های آویزان حمام مهرآباد دیده می‌شوند.

شبستان اصلی در ضلع جنوبی صحن قرار گرفته که بوسیله چند پله می‌توان بدان راه یافت. این شبستان بصورت مستطیل شکل می‌باشد که در جانب شمالی آن بالکنی جهت استفاده بانوان احداث شده است.

سرستون‌ها دارای مقرنس چوبی و سقف دارای نقاشی‌هایی مشتمل بر نگاره‌های گیاهی تزئینی و طرح‌های ترنج مانند با رنگ‌های قرمز، زرد، سبز، آبی و نارنجی است. در وسط دیوار جنوبی شبستان محرابی نسبتاً ساده و در دو سوی آن دو پنجره که احتمالاً در دوره بعدی و حین مرمت بزرگ و وسیع شده اند قرار دارد و در دیوارهای شرقی و غربی در قسمت بالکن زنانه هر طرف پنج پنجره و در زیر آنها پنج در قرار دارد. در کنار مسجد مناری به چشم می‌خورد که با کاشی‌های فیروزه‌ای تزئین شده است. که هر بام و شام مومنان نمازگزار را از گوشه و کنار شهر به خود می‌پذیرفت. در واقع نام دارالمومنین بناب را با آن پیوند دیرینه بوده است. این بنا با هیبتی سترگ در میدان نسبتاً بزرگی هر انسان تازه وارد را به دیدار

خود فرا می‌خواند. آن را ایوان، شبستان، مناره و محرابی است اندکی متفاوت با مساجد دیگر که انسان بی اختیار تحت تأثیر ذوق و ظرافت و اصالت بنایش قرار می‌گیرد. احداث این مسجد که از نفائس و مفاخرات عصر صفوی است، مجموعه ایست شگفت انگیز که کیفیت جزء به مشاهده و تعمق، در فهم نگنجد. ظرافت و سبکی، تناسب و شکوه تزئینات به خصوص مناره لاجوردیش از آن اثری در خور ستایش پدید آورده که همواره عاشقان تاریخ و هنر و مشتاقان میراث کهن را مجذوب خود نموده است. این مسجد را از لحاظ ساختمان زیبا، تزئینات بدیع و لوح تاریخی، باید یکی از آثار گرانبها و در حقیقت گنجینه ای از معماری عصر صفوی دانست که هر یک از عناصر درون آن معرف ذوق و هنر آفرینندگان زبردستی بوده که نهایت حوصله اعجاز را در ظهور آنها به کار گرفته اند. اندیشه و فکر حراست از هنر کهن نه تنها در شیوه معماری آن رعایت شده بلکه توجه به استحکام بنا، نوع سقف بندی، آرایش ستونها و تیرهای حمال بدان منظره ای سحر آمیز بخشیده که ارباب ذوق و هنر را به تحسین و حیرت وا داشته است.

این بنا هم اکنون دارای دو ورودی از ضلع شرقی است که به محوطه میدان مهرآباد گشوده می‌شود. مدخل شرقی بنا پس از عبور از میدان دالانی به حیاط مسجد می‌رسد و از طریق ضلع شمالی و با پیمودن چند پله به محوطه کفش کن وارد می‌شود که در ضلع جنوبی آن در ورودی شبستان قرار دارد. در بخش شرقی مدخل که به محل کفش کن و حیاط مسجد منتهی می‌گردد، مناره (میل) زیبا و لاجوردی بنا قرار دارد. مناره یا (میل) بنایی است بلند که در جوار مساجد، بقاع متبرکه که جهت اذان گویی و یا برسر راه های تجارتي و کاروان رو، به عنوان راهنمایی مسافرین و قوافل احداث می‌گردید. به سبب روشن نمودن مشعل و یا آتش بر فراز آن به مناره (محل نور) موسوم شده است.، اما هدف و انگیزه ساخت و بنای تعداد زیادی مناره (میل) در کنار مساجد، اماکن مذهبی در جهان اسلام و منجمله ایران را می‌توان در کاربردهای زیر جستجو کرد:

اذان گویی و خبررسانی: مناره در اصطلاح امروزی بنایی است که جهت اذان گویی به کار می‌رفت. به همین جهت در عصر اسلامی مناره، نام (ماذنه) نیز به خود گرفته است. دکتر زکی محمد حسین محقق مصری معتقد است که مناره های ایران به واسطه ارتفاع زیادی که داشته اند، همیشه برای اذان گویی بکار نمی‌رفته، مؤذنان اغلب در بالای بام مسجد اذان می‌گفتند. بنابراین این مناره ها گاهی برای

موقعیت شهرستان بناب در آذربایجان شرقی *** ۲۰۱

زینت و شکوه مساجد و جلب مؤمنان به سوی خود به کار می‌رفته است.، مناره مسجد مهرآباد بناب در تقسیم بندی مناره ها، از نوع منفرد استوانه ای بوده که دارای بدنه با تزئینات کاشیهای لاجوردی است که اندازه ارتفاع آن ۱۴ متر و قطر خارجیش ۲ متر و دارای ۳۳ پله است

در قسمت شمالی ورودی مسجد، پلکان جدیدی به جای پلکان قدیمی احداث شده است که از ضلع شمال شرقی به ایوان مسجد راه می یابد. ایوان های سه گانه مسجد در سه ضلع شمالی، شرقی و غربی دور تا دور شبستان بنا شده که به صورت یک بنای اشرافی مورد استفاده زنان قرار می گیرد. عرض ایوان که به چرخ دیوار شبستان تکیه داده شده است، در دو جبهه شرقی و غربی ۱/۳۰ متر و در جبهه شمالی ۴/۵ متر است. طول ایوان شمالی ۱۷/۵ متر و غربی و شرقی هر کدام ۲۳ متر است. ۳۶ ردیف ستون چوبی با سرستونهای مقرنس و لمبه کاری، فضای ایوانها را مشخص می‌سازد. این ستون‌ها به فاصله ۳ متر و با ارتفاع ۴/۶ متر روی پایه ها سنگی چند ضلعی، سنگینی سقف مسجد را تحمل می‌کند. طول صحن مسجد ۲۳ متر و عرضش ۲۰ متر است. بدین ترتیب وسعت آن به ۴۶۰ متر مربع بالغ می‌گردد. چهار قطعه از پنجره های ضلع شمالی و جنوبی نمونه عالی از صنعت مشبک کاری عصر صفویه است که در طراحی آنها به قدری ظرافت و ریزه کاری بکار رفته که توجه هر بیننده را به خود جلب می‌کند. اخیرا به سبب فرسودگی، آنها را تویض نموده و از طرح جدیدی استفاده شده است. بدیهی است که هرگونه تغییر و دستکاری در اندامهای اصلی و بافت نخستین آن بدون رعایت جزئیات امر، از شکوه اصالت و قدمت این نوع آثار ارزشمند خواهد کاست.

از ظواهر آثار چنین برمی‌آید که این سبک نقاشی در عصر خود بسیار موقر و سنگین می نمود. تزئینات سقف صحن که بر روی چوب های خراطی شده (پردی) صورت گرفته است، اغلب از طرح های گل و بوته درهم و اشکال ترنجی بسیار جالب بوده که این چوب ها اکثرا با نقش های منظم اسلیمی و رنگ های سحر آمیز بر روی زنجیره ای از پیچک ها خود نمایی می کند. زمینه اصلی این چوب ها را خطوط اسلیمی و تصاویر ظریفی از گل و گیاه با نقوش بدیع تشکیل می‌دهد که ترکیب رشته های گل و طرحهای یکنواخت هندسی در قالب رنگ های سرمه ای، نارنجی و سبز بر روی زمینه آجری صحنه‌های شاعرانه و خیال پردازی را برای بیننده عرضه می‌کند بدون اغراق می‌توان گفت آن افسانه است از زیبایی که در معرض دید مؤمنان قرار گرفته است. اینجاست که باید آن را بارها و بارها تماشا کرد و به درک

زیبائی های نهفته در آفرینش آن پی برد. چنین فضای مطلوب و آرام و عاری از خود بینی و دنیا طلبی بیشتر، رشته پیوند بین خالق و مخلوق را بدست داده تا بدور از هوای نفسانی، مراتب عبودیت خویش را به درگاه کبریایی ابراز دارد.

هنرمند در تجسم مقاصد و نیات هنری خود سعی نموده است که در صحن شبستان جنبه ای از آرامش و سکون و ابهت را برقرار سازد و ظاهراً انگیزه چنین طراحی از نقوش اعجاب انگیز، ابراز احساسات به کمال مطلق و نمایش قدرت هنر مخلوق ناشی از اراده خالق بوده است. با تزئین چشم نواز شبستان، ذات حق را مظهر جمال مطلق و حس کمال ازل و محبوب و معبود ابدی دانسته و زنجیره نیلوفر آبی را به سینه گنگره عرش شبستانش پیوند داده و در رمز و راز این هنر نمایی، ادراک عبودیت آفرینش را به اشتیاق روح به وصول مبدا نشان داده است.

سیر و سیاحت در فضای پر نقش و نگار این بنا مؤمنان را در عوامل روحانی غرق کرده و چشم انداز آن ایمان به توحید را در قلوب راسخ تر می سازد. تزئینات بنا دارای این خصیصه است که بیننده را ناخواسته به تفکر واداشته و ذهن وی را برای کشف اسرار حق و درون نگری وای می دارد. جنبه عرفانی هنر اسلامی در این اثر به منتهای درجه و خیال انگیزی خود می رسد که مشاهده چنین صحنه ای بی اختیار انسان را از عالم مادی به معنا سوق می دهد

عشق ایرانیان به گل و باغ و سبزه و گیاه در هیچ جا بهتر از خلق نگاره های گلگونه زمینه ستونها و شاه تیر های تالار مسجد مهرآباد، تجسم نیافته است. این آثار چندان ظریف و گیرا هستند که انسان در حالت خیره به آن در عالم رویا فرو می رود. از آنجا که تحریم اسلام در مورد ترسیم صورت موجودات در اماکن مقدسه همواره مد نظر هنرمندان بوده، لذا اوج مهارت و اقتدار هنر خویش را در خلق آثار از جلوه های طبیعت و کتیبه هایی از آیات آسمانی به نمایش گذاشته اند.

اینجا مشکل است که بتوان به تفصیل درباب این مکان مقدس سخن راند، ولی می توان گفت که نقوش بدیع و تصاویر دل انگیز این بنا را از نظر غنای رنگ و وقار، در توان کمتر هنرمندی می توان یافت که بتواند چنین اثر سحرآمیزی پدید آورد.



نمای شرقی مسجد مهرآباد بناب (دهقان ۱۳۸۹، ۴۲)

نظر متخصصان و کاشناسان در مورد هنر مسجد مهرآباد بناب

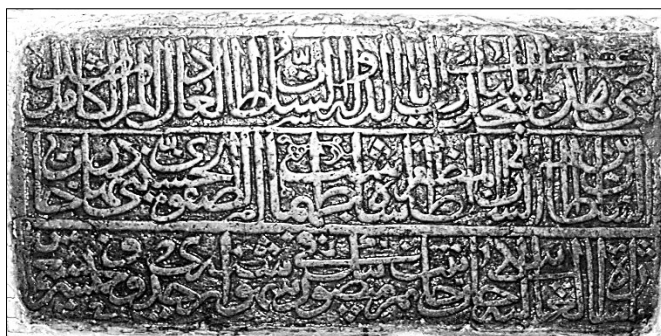
«... همان گونه که پارسیان هخامنشی در سر راه خود به جنوب، ستون‌های آذربایجان را دیده بودند و آن را در معماری خود به کار بردند، شگفت است که شاهان صفوی نیز ستون‌های بناب و مراغه را به اصفهان بردند و در جلوی کاخ‌های تازه‌ساز خود، همانند چهل‌ستون و عالی قاپو، نهادند. روشن است که افزودن این ستون‌ها به کاخ‌های اصفهان، شکوه و بزرگی داده است...»^۱

«... تالارهای چهل‌ستون از ستون‌های چوبی دوران هخامنشی الهام گرفته که خاستگاه آن آذربایجان [تپه حسنلو] و در واقع سرزمین ماد بوده...»^۲

۱. پیرنیا ۱۳۸۶، ۲۰۷

۲. لازم به ذکر است، از قرار معلوم منطقه تاریخی همدان (که ظاهراً مرکز حکومت مادها بود) این شیوه معماری را از منطقه آذربایجان و به طور مشخص آنچه امروزه تپه حسنلو می‌خوانیم گرفته است و حسنلو نیز به نوبه خود آن را از منطقه سوریه اقتباس کرده بود (یانگ ۱۳۹۱، ۷۴-۷۵؛ روف ۱۳۹۱ الف و ۱۳۹۱ اب، ۸۵-۸۶ و صفحات دیگر).

۳. شمس ۱۳۸۹، ۶۳



کتیبه مسجد مهرآباد بناب در دیوار مسجد

«...مسجد بناب در بازسازی و بنیان مجدد در قرن دهم هجری با اسلوبی از ترکیب استقرار ستون‌های چوبی و مقرنس‌کاری و لمبه‌کاری‌ها به صورت فعلی شکل گرفته و سپس همین سبک معماری ستوندار چوبی تأثیر مستقیم خود را بر روی عمارت چهل‌ستون اصفهان و سبکی باشکوه‌تر در بناهای رسمی شاهان صفوی بر جای نهاده است...»^۱

در توصیف مسجد مهرآباد، دکتر ورجاوند در مقاله «چهل‌ستون‌های پرشکوه بناب» می‌نویسد:
 «...از بناب در تاریخ، صحبت زیادی نشده است که دلیل آن نزدیکی و پیوستگی‌اش با مراغه بوده است.^۲ این دو مسجد [مسجد مهرآباد و مسجد میدان] نه از آن جهت که به حدود شش سده پیش تعلق دارند دارای ارزش و اعتبار می‌باشند، بلکه به دلیل کاری که بر روی آنها شده و هنری که در خلقشان به کار رفته دارای اهمیت هستند و در میان آثار معماری چوبی ایران جایگاهی بلند دارند. جا دارد که در حفظ و نگهداری آنها صمیمانه کوشش شود...»^۳

«...درباره ارزش این دو اثر جا دارد یادآور شویم که چهل‌ستون‌های چوبی آن با تزئینات ارزنده و شکوهمندشان جزء نخستین سرمشق‌های ستاوندهای چوبی مشهور دوران صفویه در اصفهان یعنی "چهل‌ستون" و "عالی‌قاپو" به‌شمار می‌روند. این که چرا این مسجد را مهرآباد نامیده‌اند بر کسی روشن

۱. کامبخش‌فرد ۱۳۷۳، ۱۵۹.

۲. باید توجه داشت که این مطلب را دکتر ورجاوند، باستان‌شناس سازمان میراث فرهنگی کشور و کسی که در سال‌های ۱۳۵۱ و ۱۳۵۲ رصدخانه مراغه را کاوش نموده، نوشته است.

۳. ورجاوند ۱۳۶۳، ۴۰۹. دوباره باید توجه داشت که این مطلب از سوی دکتر ورجاوند بیان شده است.

نیست ولی جا دارد که درباره آن بررسی شود و چون و چرایی این نام‌گذاری مشخص شود. همان قدر که در نخستین برخورد نباید بین این محل و ایزد مهر پیوندی استقرار قایل شد، همان طور نیز نباید نسبت به آن بی‌اعتنا بود و برایش مفهومی جست‌وجو نکرد. مسجد مهرآباد در کنار میدانی به همین نام بنا شده است؛ میدانی که در میان آن و نزدیک ورودی مسجد یک درخت تناور نارون قرار دارد؛ درختی که انبوهی شاخه‌های سرسبز آن نگاه را به سوی خود می‌کشد. با عبور از ورودی مسجد به صحن شاد و باصفای مسجد وارد می‌شویم. صحن مزبور با حوض آب میان آن و باغچه‌های اطرافش صفا و جلوه‌ای خاص دارد...»^۱

«... ساخت تالار ستوندار با پوشش دوپوسته تیرپوش پس از اسلام بیشتر دنبال شد. نمونه‌هایی از آن در مسجد جامع ابیانه، مسجد گزشت [گزیش] و مسجد مهرآباد در بناب یافت می‌شود... دوپوش و آسمانه [سقف] یا دیوار را دوپوسته می‌ساختند تا لایه پنجم^۲ [عایق] جلوگیری از گرما باشد...»^۳

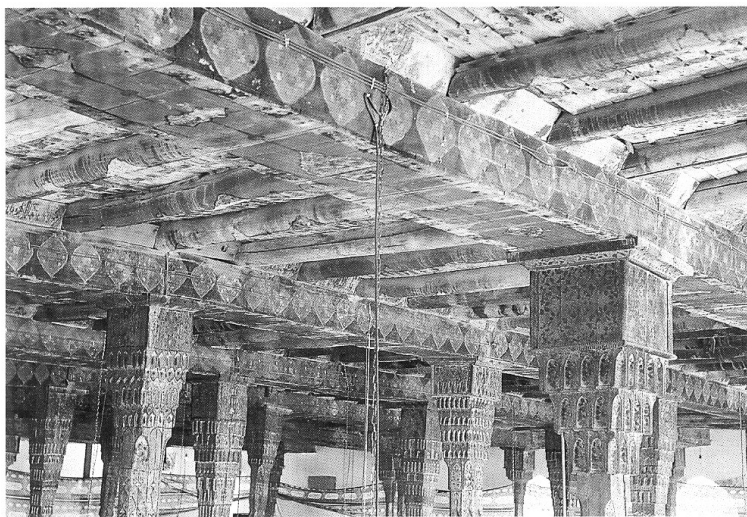
در مجموع، مقرنس‌کاری‌های سرستون‌های مساجد متشکل از طاس‌های عمیق، نیم‌طاس‌ها و شاهپرک‌ها هستند و حجم مقرنس‌کاری‌ها از پایین به بالاست و شاه‌تیرها و صندوق شاه‌تیرها (تیرگم‌کن‌ها) بر روی این ستون و سرستون‌ها نشسته است. نقش صندوقه‌ها، ترنج^۴،

۱. معلوم می‌شود در سال ۱۳۵۱ که آقای دکتر ورجاوند به بناب آمده بود هنوز اطراف مسجد خصوصاً فضای سبز سمت غرب مسجد سالم بود و هیچ‌گونه ساخت‌وسازی پیرامون آن صورت نگرفته بود.

۲. پارچه چهارگوشه که در گوشه آن دو بند دوزند و زرتشتیان در وقت خواندن اوستا یا نزدیک شدن به آتش آن را به روی خود بندند (لغتنامه دهخدا).

۳. پیرنیا ۱۳۸۶، ۲۷

۴. «ترنج یا شمشه، از معنی شمشه برمی‌آید که اشاره مستقیم به خورشید دارد. خورشیدی که مایه حیات است و بر اساس اشاراتی که در فصل گذشته شد نمادی از خداوند است (خداوند نور آسمان‌ها و زمین است). نوری که با درخشش و روشنایی خود تاریکی‌های جهل و نادانی را نابود می‌کند». نور چون می‌تابد در همه چیز رسوخ می‌کند و در همه جا موجود است ولی از جنس آن نمی‌شود (خلج امیرحسینی ۱۳۸۹، ۳۲).



ستاوندهای چوبی شبستان مسجد مهرآباد بناب (دوره صفوی)

سرترنج^۱، نقشی شبیه سرمه‌دان بین آن دو و حاشیه‌ای قاب‌قابی در لبه‌های زیرین صندوقه‌ها هستند. ترنج‌ها و سرترنج‌ها نیز با گل و اسلیمی‌ها^۲ پر شده‌اند. کناره‌های صندوقه‌ها، نقش و نگارهایی با گل‌های چندپر، اسلیمی، ختایی^۳، برگ و غنچه اجراء شده و در ردیف فوقانی آنها نیز کتیبه‌نگاری صورت گرفته است که اشعار و آیات قرآنی از جمله متن‌های این کتیبه‌ها هستند. تیرک‌های حمال (فرسب) سقف نیز به نقش‌های ترنج‌ها و سرترنج‌ها و نقش‌های گلی میان آنها زینت داده شده‌اند. در سقف و سرستون این مساجد قرمز، آبی، لاجوردی، زرد، سفید، و مشکی برگرفته از رنگ‌های گیاهی، معدنی و حیوانی (حشراتی مانند سیاه‌دانه و قرمز دانه) از جمله رنگ‌هایی هستند که مورد استفاده قرار گرفته‌اند. پردوها اغلب با نقوش گیاهی و اسلیمی و برگ و گل چندپر و عباسی در انواع طرح‌ها و شکل‌ها تزئین یافته‌اند.

۱. «سرترنج‌ها نقوشی است به شکل لوزی گنجره‌دار که در بالا و پایین ترسیم می‌شود (با همان نقوش ترنج). غالباً سرترنج در نقش قالی بیشتر مطرح و طراحی می‌شود» (خلج امیرحسینی ۱۳۸۹، ۱۵).
۲. «به دلیل شباهت خط‌های اسلیمی به حرف S به آن‌ها اسلیمی می‌گویند. خطوط اسلیمی یادآور تلاش و مجاهده انسان برای رسیدن به کمال است. همان‌گونه که نیم‌دایره اسلیمی (انسان) در حرکت و به موقع بی‌وقفه خودی خود امید دارد که شاید در جایی به دایره کامل (خدا) تبدیل شود» (خلج امیرحسینی ۱۳۸۹، ۲۴).
۳. «ختایی: نقش‌های گیاهی، گل و بوته‌مانند هستند که با ظرافت و نازکی در لابلای نقوش اسلیمی در حرکت هستند» (ماچیانی ۱۳۸۹، ۱۴).

نمایه

انگلستان, ۱۲۱	آ
اویسی: ارتشبد, ۱۲۱	آبادان, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۲۱,
اهواز, ۱۰, ۸۶, ۱۲۱, ۱۳۰, ۱۳۱, ۱۳۷, ۱۵۵,	۲۲, ۲۳, ۲۵, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۱, ۳۴, ۳۵, ۳۶,
۱۷۵, ۱۶۹	۴۶, ۴۷, ۵۱, ۶۶, ۶۷, ۶۸, ۹۸, ۱۱۰
ایستگاه راه آهن تهران, ۱۱۳	آبشناسان: شهید, ۱۴۵, ۱۴۶, ۱۶۸, ۱۷۶
ب	آذربایجان شرقی, ۸, ۷, ۱۹۳, ۱۹۴
بارزانی: مسعود, ۱۴۶	آذرشهر, ۱۲۰, ۱۲۴
باکری: مهدی: شهید, ۱۴۶, ۱۴۷, ۱۶۸, ۱۷۶	آقامحمد, ۵
بروجردی: شهید, ۱۶۸	آقامحمدپور: کیوان: دکتر, ۱۸۱, ۲۱۲; مهران:
بزاز بنایی: حسن: معلم, ۴۰, ۴۷, ۴۹, ۵۰	دکتر, ۲۱۲, ۲۱۵
بغداد, ۲۹, ۵۰, ۵۳, ۶۲, ۶۴	آلمان, ۱۶۵, ۲۱۵
بیمارستان ارومیه, ۱۶۴	آموزشگاه افسری, ۷, ۱۰۲, ۱۰۸, ۱۰۹, ۱۱۰,
بیمارستان خانواده, ۱۶۵	۱۱۷, ۱۲۲, ۱۷۹, ۱۸۰
بیمارستان رضائی دامغان, ۱۸۱	ا
بیمارستان ۵۰۲ ارتش, ۱۶۴, ۱۶۵, ۱۶۷, ۱۷۸,	ارتش عراق, ۹۳, ۱۳۳, ۱۳۶, ۱۶۱, ۱۶۲, ۱۶۳,
پ	۱۶۷
پادگان امام رضا(ع), ۳۵, ۷۷	ارتفاعات ۲۵۱۹: عملیات, ۱۶۲, ۱۶۳, ۱۶۴, ۱۶۶,
پادگان جلدیان, ۱۶۳	۱۷۸
پادگان حمید, ۱۳۱	ارومیه, ۸, ۵۶, ۷۵, ۸۰, ۱۳۶, ۱۳۸, ۱۴۶, ۱۴۹,
پادگان مهاباد, ۱۴۱, ۱۴۶, ۱۶۷	۱۵۰, ۱۶۳, ۱۶۴, ۱۸۲, ۱۹۳, ۱۹۴
پروفسور سمیعی, ۲۱۵	اسرائیل, ۷۳
پسوه, ۷۲, ۷۷, ۷۸, ۸۱, ۸۳, ۸۴, ۱۶۳	اشنویه, ۱۴۵, ۱۶۲
پیرانشهر, ۷۸, ۱۶۲, ۱۶۳, ۱۷۷	اصغری: معلم, ۹۱
	اکباتانی: سرگرد, ۱۳۸, ۱۳۹

حسینی: سرلشکر، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳؛ سروان،

۱۶۲، ۱۳۸

حمیدیه، ۱۲۱

خ

خامنه‌ای: آیت‌الله، ۳، ۵، ۱۲، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۶۴،

۱۷۵، ۱۸۵؛ سید علی؛ آیت‌الله، ۵

خانقین، ۴۷، ۵۱، ۹۴

خرمشهر، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۷، ۱۴۱، ۱۴۸، ۱۷۴،

۱۷۷

خزائی: حاج‌آقا، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۵، ۱۶۰

خسروی، ۴۷، ۵۱، ۵۳، ۹۳، ۹۸

خلیج فارس، ۲۹، ۱۱۲، ۱۴۳، ۱۶۷، ۱۹۳

خوی، ۱۳، ۱۶، ۹۸

د

دانشکده پزشکی اصفهان، ۱۸۱

دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی، ۱۸۱

دانشیان: حاج‌آقا، ۱۵۰

درعلیزاده: استوار، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶

دریاچه ارومیه، ۵، ۶۷

دستغیب: آیت‌الله، ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۱۶

دشت عباس، ۱۶۹

دهقان: سرهنگ، ۱۳۸، ۱۵۰

دیزج: روستا، ۷، ۳۶

ر

رضایی: مدیر مدرسه، ۴۷

رودخانه دجله، ۶۱، ۶۲، ۱۴۸

ت

تانک چیفتن، ۱۲۱

تبریز، ۶۴، ۶۸، ۹۴، ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۲۳، ۱۲۸، ۱۷۸،

۱۸۱، ۱۸۲، ۱۹۳

تقی‌زاده: حاج‌آقا، ۷۵

تمرچین: منطقه، ۱۵۰، ۱۶۳

تهران، ۷، ۱۱، ۱۵، ۱۶، ۲۶، ۲۸، ۵۰، ۶۴، ۶۷، ۸۳،

۸۴، ۸۵، ۸۶، ۹۴، ۹۸، ۱۰۰، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰،

۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۳۳، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۵۱،

۱۵۲، ۱۶۱، ۱۶۴، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۸، ۱۷۹،

۱۸۱، ۱۸۶، ۱۹۴

تیپ ۳ لشکر ۷۷، ۱۱۰، ۱۳۰، ۱۳۱

تیپ ۳ مهاباد، ۱۳۸، ۱۶۳

تیپ ۳۰ گرگان، ۱۴۱

ج

جباری: شهید، ۱۶۴

چ

چایچی محمد، ۲، ۳

ح

حاج عمران، ۸، ۸۲، ۱۴۲، ۱۴۶، ۱۵۰، ۱۶۱، ۱۶۷،

۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۲

حاجی محمد کفاش، ۹۴، ۹۷، ۱۰۸

حاجیه: خواهر، ۷، ۲۰، ۳۳، ۶۹

حسن البکر، ۶۲

حسنی: حجت‌الاسلام، ۱۶۲، ۱۶۴

ط	رودخانه صوفی چای، ۳۵، ۳۶، ۱۹۵
طباطبائی: سرگرد، ۱۶۶	روزبھائی: ستوان دوم، شهید، ۱۴۰، ۱۶۸
طبسی: سرگرد، ۱۱۰	ز
ظ	زالتاش: سرتیپ، ۸۹
ظفار، ۱۳۸، ۱۷۹	زنجان، ۷، ۱۰، ۸۶، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۳، ۹۴، ۹۶، ۹۷، ۱۱۴، ۱۱۹، ۱۷۹، ۱۹۴
ع	س
عباسی: همزم، ۱۶۴، ۱۶۵	سامرا، ۵۶، ۵۸، ۵۹
عبدالسلام عارف، ۶۲	ستوان قاسمی، ۱۳۹، ۱۶۴
عبدالکریم قاسم، ۵۳، ۶۲	سردشت، ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۷۰، ۱۷۷
عبدالہی: دکتور، ۱۶۵	سکینہ: مادر، ۵، ۶، ۱۹، ۲۰، ۳۲، ۳۴، ۳۶
عجب شیر، ۵۳، ۵۶، ۶۸، ۹۳، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۹۳، ۲۰۹	سلماس، ۱۴۶
عراق، ۲۵، ۲۹، ۳۴، ۴۷، ۴۸، ۵۶، ۶۲، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۷۰، ۷۳، ۹۳، ۹۸، ۱۰۴، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۴۶، ۱۵۰، ۱۶۷، ۱۶۹، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۱، ۱۹۳	سلماسی: سرگرد، ۱۱۲
علی اصغر: پسر خالہ مادر، ۴۷، ۱۵	سوادکوهی: سرھنگ، ۱۲۱
علیاری: ستوان یکم، ۱۳۸، ۱۶۴	ش
عملیات بیت المقدس، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۷، ۱۷۴	شہرامفر: شہید، ۱۶۸
عملیات رمضان، ۱۳۲، ۱۳۷	شیراز، ۹۳، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۳۸، ۱۷۹
عملیات قادر، ۸، ۱۲، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۷۷	ص
عملیات مرصاد، ۱۶۸	صدام، ۵۶، ۵۷، ۶۲، ۱۴۶، ۱۵۹، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۸۷
عملیات والفجر مقدماتی، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۶۹	صفویہ، ۴، ۱۹۷، ۲۰۱، ۲۰۴
ف	صوفی اسماعیل، ۳۳
فرخ نیا: سپہبد، ۱۲۰	صیاد شیرازی: علی: سپہبد، شہید، ۵، ۶، ۱۲، ۱۷۶، ۱۸۵
فرو دگاہ مہر آباد، ۱۵۲	

گ	فلسفی: واعظ, ۹۰, ۹۱, ۹۲
گردان ۱۱۵ پیاده, ۱۳۸	فیصل: پادشاه عراق, ۵۳, ۶۲, ۱۵۴
گردان ۱۷۸ پیاده, ۱۳۱, ۱۳۶	ق
گیلانغرب, ۱۶۸	قرارگاه فجر, ۱۳۲
ل	قرنی: سپهبد, شهید, ۱۸۵
لشکر ۱۶ زرهی, ۸۲	قزوین, ۷, ۸۲, ۹۴, ۹۷, ۹۹, ۱۰۱, ۱۰۸, ۱۰۹,
لشکر ۲ تبریز, ۹۳	۱۱۲, ۱۱۴, ۱۱۹, ۱۲۱, ۱۳۰, ۱۳۷, ۱۷۹, ۱۸۰,
لشکر مراغه, ۷۶, ۸۴, ۸۶	۱۹۴
لشکر مشهد, ۱۳۸	قصر شیرین, ۹۳
لشکر ۶۴ ارومیه, ۸, ۱۳۶, ۱۳۷, ۱۳۸, ۱۴۱, ۱۴۶,	قطعه نامه ۵۹۸, ۱۶۷
۱۸۲	قم, ۵۰, ۷۲, ۷۳, ۷۴, ۸۲, ۱۰۸, ۱۱۹, ۱۲۷, ۱۵۰,
لشکر ۷۷ پیاده, ۱۳۰, ۱۳۵, ۱۳۶, ۱۳۷, ۱۴۱,	۱۷۵
۱۵۳, ۱۴۲	ک
لولان: منطقه, ۱۲, ۱۴۵, ۱۴۶, ۱۵۰, ۱۵۱, ۱۷۷	کاظمین, ۴۷, ۴۸, ۵۰, ۵۱, ۵۲, ۵۳, ۶۰, ۶۲
م	کاوه: شهید, ۱۶۸
مانور رعد و افشین, ۱۲۱	کربلا, ۵, ۳۶, ۴۹, ۵۰, ۵۱, ۵۳, ۵۵, ۵۶, ۵۷, ۵۸,
محلہ احمدآباد, ۱۱, ۱۵, ۱۷, ۲۰	۵۹, ۶۰, ۶۲, ۶۴, ۶۵, ۷۵, ۹۸, ۱۰۴, ۱۱۳,
مدینه, ۶۱, ۱۵۷, ۱۵۸, ۱۵۹, ۱۶۰	۱۷۹, ۱۶۰
مراغه, ۷, ۶, ۱۰, ۱۶, ۲۶, ۲۹, ۳۰, ۳۱, ۳۳, ۳۵,	کردستان, ۶, ۸, ۱۲۸, ۱۲۹, ۱۴۱, ۱۶۸, ۱۷۶,
۴۶, ۴۷, ۶۷, ۷۲, ۷۳, ۷۴, ۸۵, ۸۶, ۸۷, ۸۹,	۱۹۳, ۱۷۷
۹۲, ۹۳, ۹۴, ۹۶, ۱۱۴, ۱۲۰, ۱۳۰, ۱۳۵,	کرمانشاه, ۱۰, ۵۰, ۸۵, ۹۸, ۱۱۰, ۱۱۱, ۱۲۰,
۱۷۹, ۱۸۱, ۱۹۳, ۱۹۴, ۲۰۳, ۲۰۴	۱۹۳
مرکز پیاده شیراز, ۱۱۱, ۱۱۲, ۱۱۶	کرنده, ۱۶۸
مسجد جُحفه, ۱۵۳	کوفه, ۶۱, ۶۲
مسجد مهرآباد, ۴, ۵, ۱۰, ۳۶, ۱۹۷, ۱۹۸, ۱۹۹,	کویت, ۲۵, ۲۷, ۲۸, ۳۳, ۳۴, ۴۱, ۴۵, ۴۶, ۶۴,
۲۰۱, ۲۰۲, ۲۰۳, ۲۰۴, ۲۰۵, ۲۰۶, ۲۰۷	۶۵, ۶۷, ۶۸, ۷۰, ۹۸, ۱۰۴, ۱۶۷

نجف, ۵۶, ۶۰, ۶۱, ۶۲	مشهد, ۲۰, ۳۶, ۶۵, ۱۱۹, ۱۳۰, ۱۳۸, ۱۶۹,
نصرت‌زاد: شهید, ۱۶۸	۱۸۲, ۱۷۹
نقده, ۸۰, ۱۴۵, ۱۵۰, ۱۶۲	مکه, ۸, ۳۶, ۴۷, ۱۵۱, ۱۵۲, ۱۵۳, ۱۵۴, ۱۵۵,
نیروی زمینی ارتش (نزاجا), ۵	۱۵۷, ۱۶۲, ۱۶۳, ۲۱۰
ه	ملا عبدالله, ۵
هاشمی رفسنجانی: آیت‌الله, ۱۴۲, ۱۴۳	منافقین, ۱۲۷, ۱۲۹, ۱۴۱, ۱۶۷
هشترود, ۱۰, ۳۰, ۸۶	موسوی: امام جماعت مسجد, ۸۸, ۸۹, ۹۴;
همدان, ۱۰, ۲۶, ۵۰, ۵۱, ۲۰۳	مصطفی, ۱۴۸
	میانه, ۱۰

ن

نبوی: سرگرد مخابرات, ۹۰

تصاویر



در حضوری یکی از فرماندهان لشکر عاشورا جهت هماهنگی عملیاتی

منطقه شلمچه، سال ۱۳۶۲



دریافت جایزه از دست فرماندهی محترم پادگان عجب شیر
به پاس قدردانی از دو دوره مقام اولی گروهان تحت آموزش



من و همسر من به هنگام تشریف به مکه مکرمه ، سال ۱۳۷۰



من و همسر من در لباس احرام مکه مکرمه، سال ۱۳۷۵



● **کلینیک روانپزشک و روانشناسی:**
ویزیت و درمان بیماران مبتلا به اضطراب، افسردگی، وسواس
سوء ظن، اختلال شخصیت و بی اشتهاهی عصبی صورت
می گیرد.

● **بخش های این کلینیک عبارتند از:**

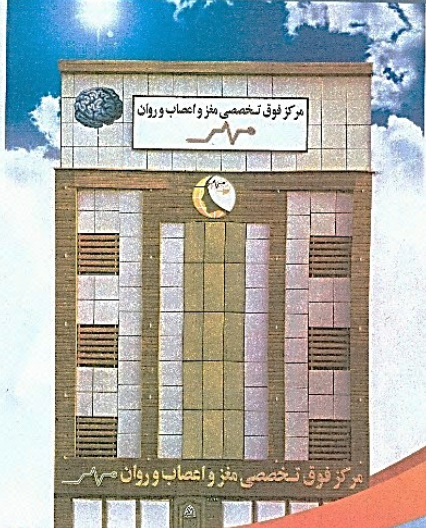
۱- **بخش بیماری های روان پریشی:**
تشخیص و درمان توهم، هذیان، انزوا و رفتارهای عجیب
و آشفته.

۲- **بخش مشاوره قبل از ازدواج:**
راهنمایی جهت انتخاب آگاهانه و صحیح زوجین.

۳- **بخش زوج درمانی و خانواده:**
مشاوره در مورد اختلافات زناشویی و مشکلات ارتباطی
با نوجوانان.

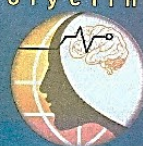
۴- **بخش سخنوری:**
مشاوره در زمینه فن بیان، صدا سازی، گفتار موفق و اصول
مذاکره.

۵- **بخش اختلالات خواب:**
تشخیص و درمان بی خوابی، راه رفتن در خواب، کابوس
و رفع وابستگی به داروهای خواب آور.



**تخصصین و جامع ترین پلی کلینیک فوق تخصصی
مغز و اعصاب و روان خاورمیانه**

**Mehr Subspecialty
Neuropsychiatry
Polyclinic**




تهران - سید خندان - ابتدای اتوبان رسالت شرق - بین خیابان
شهید کابلی (دبستان) و اتوبان مسیاد شیرازی پلاک ۱۳۱۶
مستودق پستی: ۱۶۳۱۵/۱۷۳، تلفن: ۴۳۵۱۸، فاکس: ۸۶۰۲۴۹۳۶
تلفن مشاوره: ۹۰۹۹۰۷۱۲۰۴

Email: info@mehrbraintclinic.com
www.Mehrbraintclinic.com
www.Iranbraintclinic.com

آقای دکتر مهران آقامحمدپور مسئول مرکز فوق

یکشنبه ۳۱ اردیبهشت ۱۳۹۱ جمادی الثانی ۱۴۳۳/۲۰ می ۲۰۱۲ / شماره ۲۳۱۵ ضمیمه رایگان روزنامه در استان سمنان

جایگاه

www.jamejonline.ir

اقتصادی

مقاوم سازی
پل های بزرگ

اولین جراحی تعویض مثانه در دامغان

دامغان-سرنگار جام جم، تیم جراحی بیمارستان رضایی دامغان، به سرپرستی آقای دکتر کیوان آقا محمد پور اورولوژیست، موفق شدند برای اولین بار عمل جراحی بی سابقه ای را بر روی بیمار ۷۰ ساله در دامغان انجام دهند.
در این عمل جراحی مثانه جدید اوتونیک ایجاد (ساخت مثانه با استفاده از بافت روده باریک) و بیمار پس از چند روز بستری در بخش فلتو جراحی با حال عمومی رضایت بخش از بیمارستان مرخص شد.



اولین جراحی تعویض مثانه به سرپرستی آقای دکتر کیوان آقا محمدپور



در سال ۱۳۹۵



دکتر مهران آقامحمدپور (فرزند اینجانب)، در کنار پروفسور سمیعی
فروردین ۱۳۹۶، انستیتو نوروساینس آلمان



در سال ۱۳۹۵



از چپ به راست: خانم رحیمه مدقالچی (همسر سرهنگ آقامحمدپور)، کیوان آقامحمدپور (فرزند سوم)،
سرهنگ ابوالفضل آقامحمدپور، مهران آقامحمدپور (فرزند دوم)



دانشگاه بجناب

تاریخ: ۱۵/۱۱/۱۳۹۵ شماره: ۱۵/۲۳۲۸

بسمه تعالی



جمهوری اسلامی ایران
وزارت علوم، تحقیقات و فناوری

خدمت با سعادت جناب آقای حاج ابوالفضل آقا محمد پور

سلام علیکم؛

طبق آثار و اسناد معتبرین اعلی، کشور عزیزان ایران بعد از کشور کنیک جوانترین حرم سنی را به خود اختصاص داده است. بنابراین لزوم برنامه ریزی و توانمندسازی علمی، فنی و جسمی بهترین گل های سرسبز خانواده ای و نخبان دانشگاهی، امری ضروری است. از طرف دیگر، داشتن شهری پیشرو و متعالی و همچنین شهری با آسیب های اجتماعی کمتر نیازمند داشتن بنیادهای علمی قوی می باشد تا با همکاری و استاده از

تجربیات و دانش های ارزشمند و با گرایش علمی، بتوان کام های سرچش های بیشترت برداشت.

بنیاد شهید علم که «بنیاد حامیان علم و فناوری دانشگاه بجناب و شهرستان بجناب» برای ایجاد شریعت و اعتماد سازی جهت مشارکت به مردم شهر بجناب و حوزه تصمیم گیری آموزش عالی شهرستان، در دهم بهمن ۱۳۹۵ شروع به کار خواهد کرد. بر این اساس از حضرتعالی که از شرفرین خدو صاحب نظر امور دانشگاهی شهرستان بجناب محسوب می گردید دعوت می گردد مانند پیش، وجود ارزشمندتان زیست، بخش و چراغ راو «بنیاد حامیان علم و فناوری شهرستان بجناب» باشد.

مکان: بزرگراه ولایت، دانشگاه بجناب، دانشکده فنی و مهندسی، سالن کنفرانس حوزه ریاست دانشگاه بجناب
زمان: روز یکشنبه مورخه ۱۵/۱۱/۱۳۹۵ ساعت ۴ عصر

مهندس ولی الفرج علی
فرماندار بجناب

دکتر علی حاکمی
رئیس دانشگاه بجناب



